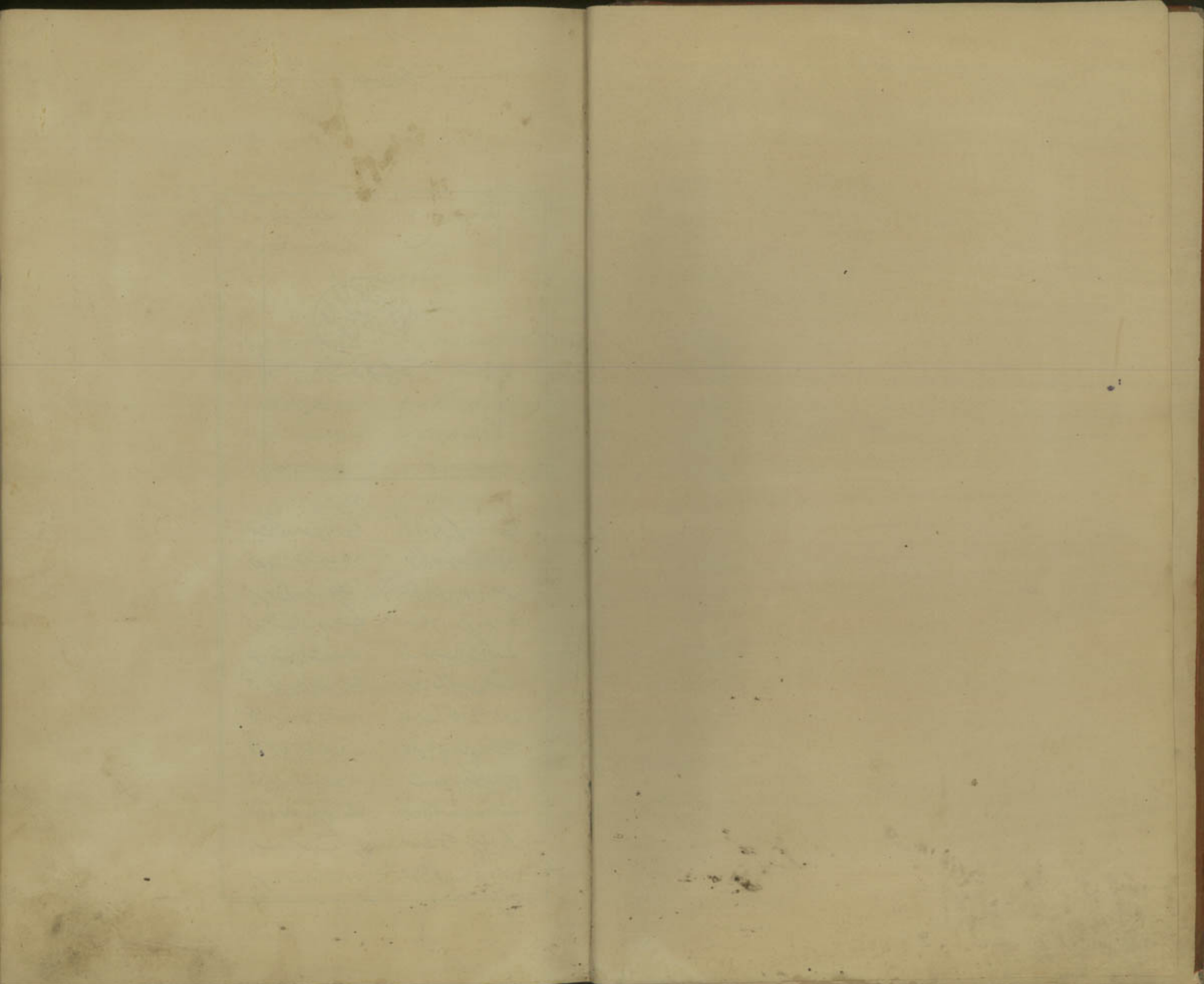
دیوان شاه نعمت الله ولی



دیوان شاه نعمت الله ولی



رب یسر ولا تعسر وتمم بالخیر



بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام آن یکی   در وجود آن یکی نبود شکی
بی‌وجوه و صفاتش بی‌شمار   آن یکی در هر یکی خوش آشکار
چشم احول کرده چندان تو مبین   تو یکی می‌بین چو احول دو مبین
گر هزار آینه دیدم در یکی   آن یکی را دیده‌ام در هر یکی
علم او آینه ذات ویست   آینه خود عین ذات او یکیست
او تجلی کرده خویش در آینه   می‌نماید آن یکی هم آینه
روی او بنگر بنور روی او   تا چو آینه نمانی روبرو
نوش کن جام حبابی پر ز آب   تا خبر یابی ز جام و از شراب
ما درین دریا بهر سو می‌رویم   آب رو داریم و نیکو می‌رویم
آفتابی در قمر پیدا شده   فتنه دور قمر در واشده
چیست عالم صورت اسمای او   صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود   نام آن یک بی‌نشانی دو بود

معنی اسم و مسمی باز جو   عارفی را گر بیابی راز گو
آفتابی رو نموده مه لقا   بنگر این آینه گیتی نما

ذره‌ای نور او چنینیم ما
یک نفس با غیر ننشینیم ما

نانوشته حرف میخوانیم ما   این کتاب یک میدانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم   نقد گنج کنج ویرانیم ما
ما به او علم لدنی خوانده‌ایم   این چنین علمی خوشی خوانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب   ساقی سرمست رندانیم ما
علم اسما سر بسر ما یافتیم   این چنین علمی نکو دانیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم   دلبر خود جان جانانیم ما
درد و درد عشق او نوشیده‌ایم   همدم این درد و درمانیم ما
خانه دل خلوت خاص اوست   غیر او در خانه کی مانیم ما

خوش حبابی پر کن از آب حیات
نعمت الله را بجو آنیم ما

مخزن گنج همه اسما ما   نور چشم تمام اشیا ما
غرق بحریم و آب می‌جوییم   قطره و موج و جود دریا ما
رند و مستیم و عاشق و معشوق   همه اسما مسمی ما
ما نه ماییم و ما همه اوییم   اثری چون نماند با ما ما
جام گیتی نما نمونه بما   در جهان دیده‌ایم یکتا ما
همه روشن بنور او باشد   تا نگویی مگر که تنها ما

رو نهادیم بر در سید
باز گشتیم سوی مارا ما

عشق تو بلا و مبتلا ما   پیوسته خوشیم و در بلا ما
مستیم مدام در خرابات   رندانه حریف اولیا ما
در بحر محیط غرقه گشتیم   موجیم و حباب و عین ما ما
بیگانه شدیم آشنائیم   با خویش شدیم آشنا ما
بردار فنا قدم نهادیم   باقی ماندیم ازاین فنا ما
چون ما نه مانه با ما   مائیم شما و هم شما ما
از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما   خلوت میخانه عشق است دایم جای ما
آفتابی در ازل خوش سایه بر ما افکند   تا ابد روشن بود این روز ما سیمای ما
ذوق ما داری بیا با ما درین دریا درآ   تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
در سر ما دیگر نقش عشق سودا می پزد   چون سری در سر رود گاه این بود سودای ما
از لطیفه آن یکی با هر یکی یکتا شده   جا بقدر الطف آن یکتای بی همتای ما
بلبل مستیم و در گلشن نوائی می زنیم   رونقی دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما
مجلس عشق است و ذوق آن مست سید در حضور
روضه رضوان بود این جنت المأوای ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما   قطره بحر صفا و غواص این دریای ما
جمله عالم وجودی یافته از جود او   خوش بود این خلعت از بت بر بالای ما
گر دوای درد دل خواهی درین دریا نشین   تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
جمله اسما او از اسم اعظم خوانده ایم   اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاشقان از ذات پروائی دمی با غیر او   عاقلان را هم نباشد یکنفس پروای ما
سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش   خود که یارد دید جهان خوشتر ازاین مأوای ما

در دل

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش
حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

درآمد ساقی و آورد جام می برای ما   منور گرد از او سرای ما که سرای ما
همه مهمان میخانه ایم انعام فرموده   کرم بنگر که الطافش چه باکرده بجای ما
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست   حیات جاودان یابی ازاین آب هوای ما
در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند   بحمدالله اجابت شد دعای که دعای ما
حریف درد مندانیم و درد درد می نوشیم   بیا ده درد درد دردش که آن باشد دوای ما
چه خوش ذوقیست ذوق ما که عالم ذوق ما باید   نوای عالمی بخشد نوای بینوای ما
گدای نعمت اللهیم سلطان همه عالم
بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

هرچه خواهد میکند سلطان ما   دل بر و جان بخشد آنجا آن ما
دینی و عقبی از آن این و آن   ما از آن او و او هم آن ما
درد مندانیم و دردی می خوریم   درد درد دل بود درمان ما
عقل کل حیران شده در عشق او   خوش چه باشد عقل سرگردان ما
هرکه آمد سوی ما با ما نشست   غرقه شد در بحر بی پایان ما
رند سرمستی طلب از دور بگوی   لذت رندی ز سرمستان ما
بنده دربان و دربان نیستیم
سید ما بود دربان ما

هرچه خواهد میکند سلطان ما   جان فدای او و او جانان ما
ما دلیل عشق و عشقرا چکار   حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را نهایت پیدا نیست   جنبش ما در بحر بی پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام   ذوق ما بین جو ز سرمستان ما

دمی دمی از آن این و آن
ما از آن او و او هم آن ما

فرش ماه و کاسه زرین مهر
روز و شب بنهاده اندر خوان ما

[illegible] و حسک بر پای ما
نعمت الله آمد مهمان ما

درد درد دل بود درمان ما
خوش بود دردی چنین بر جان ما

عشق او بحریست ما غرقه در او
تو درا در بحر بی پایان ما

ایکه گوئی جان بجانان میدهیم
جان چه باشد پیش آن جانان ما

مجلس عشق است و ما مست و خراب
سرخوشند از ذوق ما رندان ما

عشق او گنجی و دل ویرانه
گنج او جو در دل ویران ما

مشش بر جان ما

نعمت الله باشد از یاران ما

دل و جان میدهم در عشق آن جانان ما
گر قبولش میکند شکرانها بر جان ما

غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار
ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما

هرچه آید در نظر آینه گیتی نماست
روشنش بنگر که باشد نور آن جانان ما

جان حیات جاودان از عشق جانان یافته
عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما

مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور
ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما

سینه بی کینه ما مخزن اسرار اوست
گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما

نعمت الله رند سرمست است و جام می بدست
می بر آن میدهد ساقی سرمستان ما

صد دوا یابد اگر دردی در درمان ما
درد درد نوش کن گر می بری درمان ما

خوان دل در جام دیده عشق نیز بگفتیم
بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما

ما نو

نعمت دنی و عقبی زان تو ای یار من
ما از آن نعمت الله نعمت الله زان ما

حضرت او را بخود بینیم ما
لاجرم او را نکو بینیم ما

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
غرق دریا موبمو بینیم ما

غیر او در آتش غیرت بسوخت
غیر او چون شیء چه بینیم ما

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
رشته یکتو کی دوتو بینیم ما

احول است آنکس که یک بیند دو
کی چو احول یک بدو بینیم ما

در نظر داریم دایم آینه
جان و جانان روبرو بینیم ما

دیگران او را بعقل دیده اند
نعمت الله را باو بینیم ما

غرق آب و آب را جوئیم ما
آب رو با ما زما جوئیم ما

صورت و معنی و جام می مدام
آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما

خم می در جوش و ما مست و خراب
جام از غیری چرا جوئیم ما

گنج عشقش در دل ویران ماست
غیر این گنجی کجا جوئیم ما

از بلا چون کار ما بالا گرفت
مست عشقیم و بلا جوئیم ما

چشمه آب حیات در نظر
خضر وقت آشنا جوئیم ما

نعمت الله چون ز ما یابد نوا
کی نوا از بینوا جوئیم ما

هرچه میگویند میگوئیم ما
آنچه میجویند میجوئیم ما

با همه زلف سنبل لب او
مو بمو زلف بتان بوئیم ما

جام می آب حیات خوش بود
خرقه خود را با آن شوئیم ما

ما و او با هم کجا نشسته ایم
بی دوئی ما و تو او ئیم ما

عین دریائیم و دریا عین ما / عین ما از عین ما جوئیم ما
هست ما را ابتدا و انتها / تا ابد جو در الجود پوئیم ما

سینه ام آئینه گیتی نماست / با چنین آئینه یک روئیم ما

می ز خم عشق می نوشیم ما / خلعتی از عشق می پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان / مدتی شد تا که میکوشیم ما
عشق میگوید سخن از وی شنو / ما نمی گوئیم خاموشیم ما
عاشقانه همچو خم می از خروش / باز بنشستیم و در جوشیم ما
جرعه می را بصد جان می خریم / نیک ارزانست نفروشیم ما
تا لب چشمه نشستیم او / چون سخن گوید همه گوشیم ما
ما ز عشقش عاقل و دیوانه ایم / تا نپنداری که بیهوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل / روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت اللهیم و با سید حریف / با همه خوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوشی دیدیم ما / نور چشم را به نور چشم او دیدیم ما
شخص سایه دو نماید در نظر اما یکیست / دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیده ما هست نیست / هر چه او بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده / کس ندیده این چنین نوری و بشنیدیم ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود / می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
مو بموی زلف ساده ما بدست آورده ام / گیسوی خوش بافته در دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم / عاشقانه جامی از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما / خوش بقائی جاودان بی بقا داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم / این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر / غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
جام دُرد درد او در کاسه رندان می خوریم / درد مندانیم و دایم این دوا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم / این چنین گنجی طلب میکن ز ما داریم ما
دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند / سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم / این چنین گنج بجو از ما که ما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تا ره میرویم / رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

جان چه عودست و دل چو مجمر ما / آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر جان جهان / پرتوی دان ز رای انور ما
بهر آب حیات و عین زلال / قطره ای ز حوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشن رای / ذره باشد ای ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جان است / بنده وار ایستاده بر در ما
عرصه کائنات ما فیها / خطه دان ز ملک کشور ما
دامن ما و دست ما پس از این / چونکه آمد بجود فرد بر ما
ما نه ما ئیم ما همه اوئیم / او نه او شده برابر ما

سید از میانه چون برخاست / خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیاتیست روان در نظر ما / عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیده ما آب روانست بهر سو / امید که جاوید بماند اثر ما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو / سرسبزی باغ خضر است از گذر ما

بتخانه ما قبله حاجات جهانست ‌ ‌ شاید که جهانی بسر آید بدر ما
نوریست که در دیده مردم شده پنهان ‌ ‌ روشن بتوان دید روان در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم ‌ ‌ اینست خبر هر که بپرسد خبر ما

در آینه دیده سید نظری کن
تا باز نماید بنور روشن بصر ما

جلوت عالم شبنمی از نهر ما ‌ ‌ گشت آدم عارفی در شهر ما
هر کجا گنجیست در دار وجود ‌ ‌ از سر مهر آمده در مهر ما
دهر فرع نقش خیالی بیش نیست ‌ ‌ بگذر از دهر و طلب کن دهر ما
عقل مستست اسیر زهر عشق ‌ ‌ زهر بگذار و بجو پازهر ما
رحمت تو بر غضب پیشی گرفت ‌ ‌ لطف ما مستور گشته قهر ما
غیر ما در دهر ما دیگر مجو ‌ ‌ خود کجا غیری بود در دهر ما

نعمت الله نعمتی دارد تمام
جمع کرده اینهمه از دهر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما ‌ ‌ اگر یار مایی بکش بار ما
بود مایه و سود دکان ما ‌ ‌ گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانه ما شنو ‌ ‌ بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس ‌ ‌ ندارد کسی کار با کار ما
چه بینی تو نقش خیالی بخواب ‌ ‌ نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریفی خوشیم ‌ ‌ بیا ای مرادی ز خمار ما

سزاوار باشد هر آن بنده
بود سید ما سزاوار ما

اگر زمزم بوجش ما را یار ما ‌ ‌ لاجرم ما را گرفته کار ما

جان فروشانیم در بازار عشق ‌ ‌ نان چه باشد در سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو میرود ‌ ‌ باز می‌گوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا ‌ ‌ خاک ره شو بر در خمار ما
از حباب و موج و دریا آب جو ‌ ‌ تا بیابی این همه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست ‌ ‌ کس نکرد انکار بر اقرار ما

رند سرمستیم و با ساقی حریف
نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی‌نماست این دل ما ‌ ‌ خلعت کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمی‌گنجد ‌ ‌ روز و شب با خداست این دل ما
گنج در کنج خانه شاه است ‌ ‌ مخزن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خواجه‌تاشانیم ‌ ‌ یار و همدرد ماست این دل ما
دردمندیم و درد می‌نوشیم ‌ ‌ درد و درمان ماست این دل ما
در خرابات عشق دل گم شد ‌ ‌ تو چه دانی کجاست این دل ما

نعمت الله از دل ما جو
که بخود آشناست این دل ما

جامیست جهان‌نما دل ما ‌ ‌ بنموده خدا بما دل ما
شمع دل ماست نور عالم ‌ ‌ افروخته کف خدا دل ما
عشقش بحریست بیکرانه ‌ ‌ خوش کرده شناوری دل ما
سلطان عشق است و جان غلامش ‌ ‌ او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جان است ‌ ‌ هرزه چکند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودان است ‌ ‌ پیوند نگار با دل ما
در خلوت خاص سید ماست ‌ ‌ از خانه خدا سرا دل ما

مشک چون دسته از موی ما / لعبت عنبر دواله گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو میرود / همچو چشمه‌هاست آب جوی ما
صبحدم باد صبا خوشبو وزد / می‌برد گوئی ز خاک کوی ما
تا قبول حضرت سلطان شدیم / شاه ترکستان بود هندوی ما
غرق دریائیم اگر تو تشنه‌ای / آب میجوئی قدم نه سوی ما
عود دل در مجمر سینه بسوخت / بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان را گفتگوئی دیگر است / قول عشاق است گفتگوی ما
عید قربان است طوئی میکنیم / جانها قربان شده در طوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده‌ایم / لاجرم عالم بود الجوی ما
[illegible] / نعمت‌الله [illegible] ما

در میان عشقبازان تا کیم از رهی ما / از کرمت در عالم همه خویشی ما
خواجه کردار دغا آرد دغا نه زغا / از دغای خواجه خورشید شود درویش ما
بنده درویش سلطانیم و مرهم ریش است / حاجتی کی کند سلطان بر ترتیش ما
صورت ما را که دیدی گوش خوان ذات اوست / معنی او را اگر دریابی از خویش ما

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما / صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
انگاه سعادت ما را سعد باری / ای روی خوش جانان اینجا نظری فرما
تا ناظر و منظوری ما آینه روشن / در آینه روشن جانا نظری فرما
ما از نظر لطف داریم بسی امید / نومید مکن ما را حالا نظری فرما
در هر چه نظر کردم نور تو در آن دیدم / با عقل از آن گفتیم اسما نظری فرما
ای موسی بن عمران رویش نتوان دیدن / در عین همه بنگر اسما نظری فرما
ما بنده سرمستان داری نظری شاها / از بهر دل [illegible] ما را نظری فرما

[illegible]

بحر در جوش است در دوار و ما / گوهر دریا دهد از او با ما
گنج اسما حضرت سلطان عشق / یک یک مجموع بشمارد با ما
ما امینیم و امانت آن اوست / هر چه او بسپرد بسپارد با ما
کشت ما از خشک سالی ایمن است / رحمتش پیوسته می‌بارد با ما
باز یارم بار یاری میکند / تخم نیکی نیک میکارد با ما
دارم امیدی که لطفش از کرم / ما گدا هیچ نگذارد با ما
خاطر موری ز ما آزرده نیست / سید ما کی بیازارد با ما

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما / ولخوش آن کس که بود عاشق دیدار شما
همت قاصر اگر می‌طلبد حور و قصور / همت عالی ما هست طلبکار شما
چشم ما روشن شده هم بتماشای چمن / دیده‌ام نور ز انوار شما
در جهان زانکه چو تسبیح مجموعه همی / گر خدا یار بود بر سر بازار شما
رمز عشق است و شما عاشق ما [illegible] / تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان چه باشد که کنم در قدم ایثار شما / قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما
نعمت‌الله ز خدا وصل شما میخواهد / هست امیدش که رسد باز به دیدار شما

بیا ساقی مستان خدا را / که مشتاقند سرمستان خدا را
اگر خرقه نمی‌گیری گروگان / بده جامی بدرویشان خدا را
طبیب دردمندانی نظر کن / که دارم درد و درمان خدا را
ربود این عقل سودائی چه چوگان / زبان میپرستان خدا را
ز سرمستان مجلس ذوق ما جو / که کم دانند هشیاران خدا را
خراباتست و ما مست و خرابیم / حریف مست میخواران خدا را

تا باشم بگوید نعمت الله
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

نور تجلی او عاشق سوز مرا / صورت او شد پدید کرد مصور مرا
بر خرابات عشق داد مرا جام می / ساقی رندان خود کرد مقرر مرا
عقل دمی دور شو از بر رندان عشق / مستم و تو هوشیار نیستی در خور مرا
مجلس تو آن تو جمع من آن من / مگر پریشان تو را زلف معنبر مرا
عاشق و معشوق عشق هر سه بر ما یکیست / در دو جهان هست نیست غیر یکی دیگر مرا
ذات و صفات و افعال کشته من بنگار / عشق و چشم مطهر ساحت ستر مرا

بنده هر سید و سید هر بنده ام
حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

ای یار دل ما ربودی آخر خدا را / زین بیش دل خسته میازار خدا را
مستیم و خرابیم و سر از پا ندانیم / ای عقل رها کن من و دل را خدا را
خوش آب حیاتیست اگر تشنه ای آخر / ساقی ز نی عشق بده آخر خدا را
گر بنگری موج حباب تو درین ره / بردار حجاب خود و بگذار خدا را
هر چیز که داری به امانت به تو دادند / تو نیز امانت نگهدار خدا را
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم / تاخیر مکن یار درین کار خدا را

گر جان عزیزت طلبد ساقی سرمست
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

مهر عالم نور داد ما را / طلب او کن و بجو ما را
سر نقش دست ما افتاد / می نماید مرو رو ما را
غرق بحریم ما و سیند آری / تشنه جو با آب جو ما را
ما خراباتیان سرمستیم / جام می آن تو سبو ما را

نعمه

نعمت الله رند سرمست است
میکشد باز سوی او ما را

یار من بی یار کی ماند مرا / خسته و بیمار کی ماند مرا
گرچه بیمارم و دارم امید / گر چنین بیمار کی ماند مرا
شادمانم گرچه تنها می خورم / غم خورم غمخوار کی ماند مرا
نی چنین مخمور او در خواب / بی ورد خمار کی ماند مرا [?]
کار ما کار است کار عاشقان / عشق او بیکار کی ماند مرا
سر ما از سودای او هم [illegible] / بر سر ما بار کی ماند مرا

گر نباشد صدق صاحب دار
سید و دلداری ماند مرا

رند مستی چو دیبا او را / از در میخانه ما خوش در آ
مجلس ما را غنیمت می شمر / زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
جام می بستان و مستانه بنوش / قول ما بشنو سرودی می سرا
خوش خراباتی و خم سبیل / با چنین مست و تو مخموری چرا
ما و من ما ب بر آمد خوش خوشی / تو بیا تا روز و شب خوش مرا [?]

نعمت الله دینی و عقبی اگر
نعمت الله از همه عالم مرا

حضرت منصور از آن سردار شد / ذوق سرداری اگر داری بیا
قل هو الله احد بشنو مدام / چون موحد در خلا و در ملا
ما درین دریا خوشی افتاده ایم / ما ز دریاییم و دریا عین ما
درد مندی را که باشد درد دل / درد درد دل تو داو را دوا

بر در خلوت‌سرای میفروش   ساکنیم و فارغ از هر دو سرا

سیدیم و بندهٔ سلطان خود
ما خمیم و جام مالکیستی نا

در دل و دیده ندیدم غیر یکی   گرچه گردیدیم بسی در دو سرا
سیل ساحل کی کند بحری چو شد   غرقه در دریای بی‌پایان ما
ما تو را از بی‌نوائی یافتیم   گر نوا جوئی بجو از بی‌نوا
از خدا بیگانه دیدیم نه   هست باشد هست با او آشنا
سروری خواهی برو بر دار عشق   کز سر دار فنا یابی بقا

سید سرمست اگر جوئی حریف
خیز مستانه بمیخانه در آ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا   گفتمش خواهی بلا گفتا بلا
از بلا چون کار ما بالا گرفت   جان ما جوید بلا زین مبتلا
بی‌نوا با ما نوائی دیگر است   خوش‌نوائی می‌طلب از بی‌نوا
ابر کو جوئی درین دریا در آ   عین ما میجو بعین ما چو ما
درد دردش عاشقانه نوش کن   تا ز درد درد دل یابی دوا
در محیط بیکران افتاده‌ایم   نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت‌الله ساقی و ما رند مست
با حریفان در خرابات فنا

فانی در دیم و فانی بی‌فنا   باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثر ما را ز ذات و از صفت   نه خبر از مبتدا و ز منتها
نه امید وصل و نه بیم فراق   نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم   هر کجائی ای برادر هر کجا

از وجود دائم

از وجود و از عدم آسوده‌ایم   حق و باطل دعوی و معنی تورا
عاشق و معشوق پیش ما یکی است   جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت‌اللهیم هر جا که رویم
با خدائیم با خدائیم با خدا

روشن است آئینهٔ گیتی‌نما   می‌نماید نور چشم ما بما
کون جامع جام قرآن تمام   مظهر ذات و صفات کبریا
غایت هر غایتی را غایتی است   کی بود بی ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی ازو   بلکه بگذر از فنا و از بقا
ابرو خویش و بیگانه بود   هر که او با بحر ما شد آشنا
در همه حالی خدا با من بود   لاجرم من با خدایم با خدا

بنده را از حضرت سید طلب
نعمت‌الله دار از علی مرتضی

گر بیابی آشنائی بحر ما   باز پرس احوال ما از آشنا
عین ما جوئی بعین ما بجو   جز بعین ما نیابی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود   از حیات عشق او یابد بقا
درد مستی کو بود هم درد ما   هم ز درد درد دل یابد دوا
نقش می‌بندم خیالش در نظر   گشته روشن چشم از نور لقا
در خرابات مغان مست و خراب   باده می‌نوشیم دایم بی‌ریا

نعمت‌الله را نهایت هست نیست
کی بود بی ابتدا را انتها

ما حبابیم و عین ما دریا   نظری کن بعین ما در ما
بندهٔ حضرت خداوندیم   بجلال و کمال بی‌همتا

آیینه گر هزار میشکرم
در همه دیده میشود اسما

عالم از نور او شده روشن
نظری کن بدیده بینا

بر در او رو و خوشی بنشین
گر کنی میل جنت الماوا

درد دردش بنوش و خوش میباش
تا بیابی تو ذوق بو درد آ

عارفانه بنور او دیدیم
نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما
نیست ما را ابتدا و انتها

بر در میخانه مست افتاده ایم
خانه ما خوشتر از هر دو سرا

بینوایان خوش نوائی یافتند
بینوا شو گر همی خواهی نوا

گفته مستانهٔ ما را بخوان
عاشقانه خوش سرودی می سرا

دردمندیم و دوا درد دل است
درد ما هم درد ما داند دوا

سر بپای خم می افتاده ایم
بی حجاب ای عاشق عارف بیا

در طریقت خرقه پوشیده ایم
دست ما و دامن آل عبا

نعمت الله ساقی و ما رند مست
گو بیا یاری که دارد ذوق ما

دردمندانیم و مانده بی دوا
همدم و همدرد ما هم درد ما

غرقه دریای بی پایان شدیم
غیر ما دیگر نباشد آشنا

آبرو جوئی بیا از ما بجو
تا بیابی آبروی ما ز ما

رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق
بینوا شو تا از او یابی نوا

بر در میخانه مست افتاده ایم
بی حجاب و فارغ از هر دو سرا

از وجود و از عدم آسوده ایم
باز رسته از فنا و از بقا

رند سرمستیم در کوی مغان
نعمت الله گر همی جوئی بیا

درابابا

درابابا درین دریا و خوش بنشین بجای ما
بعین ما نظر میکن ببین ما را درین در[یا]

اگر تو حبابی اگر قطره بعین ما همه آبست
اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما

بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه
هوای جنت ار داری در او جنت الما[وا]

بنور آفتاب او همه عالم منور شد
نگر در ذره روشن که خورشیدیست بی [...]

اگر گوئی کرم فرما مرا جائی نشان ده
نشان ز نام او بگذار و بیهوده ای بی [...]

بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی
چو خوش باشد بلا اگر باشد از آن بالا

حریف نعمة الله شو که یار رند سرمست است
بنور او نظر میکن ببین گنج بی همتا

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
تو به همه بشکستیم تا باد چنین باد[ا]

چون نقطه از این دریا دیروز جدا بودیم
امروز به پیوستیم تا باد چنین باد[ا]

عقل از سر ما دانه در دسر ما میداد
عشق آمد و وارستیم تا باد چنین باد[ا]

تا دست برآوردیم در پای سر افکندیم
مستانه از آن دستیم تا باد چنین باد[ا]

زنار سر زلفش افتاد بدست ما
زنار چنان بستیم تا باد چنین باد[ا]

ای رند خراباتی رندانه حریف ماست
او سرخوش ما مستیم تا باد چنین باد[ا]

ما ساقی رندانیم یا سید سرمستان
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی ز کرم نوشید ما را
خم خانه بر بخت بر [...] ما

ما جام پر آب چون حبابیم
دریاست ز ما و ما ز دریا

عشقت که هیچ جا ندارد
هر جا بنگر تو جای بی جا

در دیده مست ما توان دید
آن نور ولی بچشم بینا

آئینه از او وجود دارد
او نیز بآئینه هویدا

با شمع جمال او چه باشد
پروانه عقل بی سر و پا

رندیم و حریف نعمت الله
هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برد عشق بیا بیا بیا — رحمت جان ما توئی دور شو ز پیش ما
داروی درد عاشقی هست دواش درد دل — نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا دوا
کشته تیغ عشق او زنده دل است جاودان — بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها
مست و خراب کنیم بر سر کوی میفروش — زاهد و کنج صومعه او ز کجا ما ز کجا
جام جهان نمای ما آینه جمال او — جام جهان نما نگر روی در آینه نما
هر که گدای او بود پادشهست بر همه — شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا

سید و رندست با بنده و بندگی او
حضرت او از آن ما جنت حوریان ترا

سر خواجه کلاه ترک کلا — نبود سر با کلاه شما
دین و آخرت ترا تسلیم — این و آن از کجا و ما ز کجا
حال امروز را غنیمت دان — در گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفتهای مستانه — چه کنی قول بو علی سینا
در خرابات مست میکردم — گر حریف منی بیا این جا
سر زلف نگار در دستم — با خیالش همی پزم سودا

نعمت الله چو آینه روشن
می نماید با خدا الحمدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا — درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرآ
چو اوست در دو سرا غیر او نمی بینم — منم و از دل و جان عاشقم بهر دو سرا
جمال اوست که در آینه نموده روی — نظر بدیده ما کن ببین بهر دو سرا
مدام همدم جام شراب خوش میباش — بیا و همدم ما شو دمی بذوق بیا

دلم بگوشه میخانه می کشد دیگر — چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا
بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر — که عین ماست و او ابر و دیده ها را

هر دو دیده سید نکو او را دید
هر چه می نگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب آب دریا — هر چار یکی بود بر ما
هم آب و حباب و موج ماییم — دریا دانند حقیقت ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست — هم قطره و جو و سیل و دریا
از دیده ما ببین بتحقیق — تا کشف شود حقیقت ما
بیگانه شوی ز هر دو عالم — گر زانکه ترا بود سر ما
تا رسته نگردی از من و ما — سید نشوی تو در اصل ما

گر بیازارد مرا کور نیازارم ورا — خود کجا آزار مردم ای عزیزان من کجا
رند ما را زی بیازار آر چه زاری باش — تا نگردد بر سر بازار آزاری ترا
در حقیقت هرچه فرمایی بجان فرمان بریم — ماجرا انکه ز ما با ماجرا او گو چرا
کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل — گر مسلمانی چرا آزار میداری روا

در جهان همچو نعمت الله باشیم
کهف فانی شو که یابی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین بقا — می نماید نور او در او بما
ذره از آفتاب نور او — نیست خالی در همه ارض و سما
نقطه نقطه دایره بنموده است — جمع کرده ابتدا و انتها

سیدم مست است و جام می بدست
گر تو رندی باده می نوشی بیا

فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا   اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا
وانا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا   یکی عین است و دو نامش یکی موج و یکی دریا
فانا عبده حقا وان الله مولانا   حقیقت بنده ایم و سلطان است او ما را
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا   برون آ از حجاب خود که برهان باید پیدا
فاعطیناه ما یبدو به فینا واعطانا   عطا کردیم سر او و شد این مشکل حل ما
فصار الامر مقسوما بایاه وایانا   بهم پیوسته می باید که تا پیدا شود اینها
فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا   چو خوش حیی که می بخشد حیات او حیات ما
وکنا فیه اکوانا واعیانا وازمانا   همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته ایم اینجا
ولیس بدائم فینا ولکن ذاک احیانا   نباشد حال ما دایم بود حق دائما با ما

سوز مهر و مه بنگر که هر دو نعمت اللهند
ز مهر و روز و شب روشن ببین در دیده بینا

در دل ما نقد گنج ما طلب   گوهر ار جوئی درین دریا طلب
یکزمان در بحر ما با ما نشین   عین ما را هم بعین ما طلب
عشق او جانا که معین هست هست   جای این بیجا ما هر جا طلب
نور او در جمله اشیا بنگر   یکمسما از همه اسما طلب
دنی و عقبی با این و آن گذار   حضرت یکتای بی همتا طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین   این نظر از دیده بینا طلب

نعمت الله را اگر جوئی بیا
ما بدست آر ورنه ما را طلب

نقد گنج گشت گنزا را طلب   گوهر در یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را درشکن   جرعه چو بود بیا دریا طلب
عشق او جانا که معین هست هست   جای آن بیجای را هر جا طلب

نور او دما

از دوئی بگذر که تا یابی یکی   از همه یکتای بی همتا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر   آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشن است از روی او   نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است عالم سربسر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

درد مندانه بیا ما را طلب   درد دل جانا ز نو درد آطلب
در چنین دریای بی پایان در آ   عین ما را هم ز عین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر   جای آن بیجای ما هر جا طلب
چشم ما روشن بنور روی او   نور او در دیده بینا طلب
هر کجا گنجیست گنجی در وی است   گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن هر یک بگیر   حضرت یکتای بی همتا طلب

در خرابات مغان مستانه رو
نعمت الله را در آنجا وا طلب

عاشقی دریا دلی از ما طلب   آنچنان گوهر درین دریا طلب
نقد گنج گشت گنزا را بجو   از همه اسما مسمی وا طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین   جام و می آب و حباب از ما طلب
هر که یابد دامن او را بگیر   حضرت یکتای بی همتا طلب
در وجود خویشتن سیری بکن   آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم ما از نور رویش روشن است   نور او در دیده بینا طلب

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق ما داری بیا در بحر ما ما را طلب   آبرو جوئی بگرد هر سو بیا ما را طلب

موج دریائیم و ما را دل به دریا می‌کشد / حال این دریا ز ما گرداب ما را طلب

ای محقق بی حقیقت هیچ شیئی نیست نیست / عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب

هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان / دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب

نقد گنج کنت کنزا را بجو در کنج دل / گوهر دُرّ یتیم از مخزن دلها طلب

قاب قوسین از خط محور پدید آید تو نیز / حظ برانداز از میان معنی او ادنی طلب

آفتاب حسن او در چشم مردم رو نمود / روشنست این نور او در دیده بینا طلب

این دقیقی جسم و جان و این و آن بگذار / گر تو چون ما طالبی معنی او ادنی طلب [معشوق را تنها]

اسم اعظم را بخوان و یک مسمی ای بدان / نعمت الله را که مجموعه اسما طلب

همت از درویش صاحب دل طلب / حضرت درویش کن حاصل طلب

درد هجران از دل درویش جو / راحت ار میجوئی از واصل طلب

گوهر ار خواهی در این بحر ما / ور نمی‌خواهی برو ساحل طلب

حضرت جانانه را از جان بجو / حضرت دلدار خود در دل طلب

مشکلت حل وا شود گر طالبی / هم ز طالب حل این مشکل طلب

در ره عشقش قدم مردانه نه / رهبری صاحبدلی کامل طلب

قابل کامل اگر داری بدست / نعمت الله را از آن قابل طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب / هفت دریا را بجو دیگر طلب

عود دل در مجمر سینه بسوز / آنچنان عودی درین مجمر طلب

وصل آن محبوب بی‌همتا را / گر طلب کاری از این خوشتر طلب

جان باقی یابی از جانان خود / گر فنا گردی چو یاران در طلب

این سر تو چون نکته آن سرست / سر بنه در پای او سر طلب

جان چه بیهوده

جان چه بیهوده حضرت جانان بجو / دل رها کن حضرت دلبر طلب

هر کجا جام می باقی بنوش / نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار جان ما دریاب / بگذر از خود بیا خدا دریاب

شاهد غیب در شهادت بین / شاه در کسوت گدا دریاب

موج و دریا و خلق و حق بنگر / یک مسمی دو اسم را دریاب

جام وحدت بروی ساقی نوش / ذوق میخوارگی ما دریاب

رنج عشقش بکش شفا بشناس / درد دردش بجو دوا دریاب

مطرب عشق ساز ما بنواخت / بشنوای بی‌نوا نوا دریاب

سایه و آفتاب را بنگر / سید و بنده را بیا دریاب

رو فنا شو بیا بقا دریاب / خوش بقائی از این فنا دریاب

قدمی نه درآ درین دریا / عین ما را بعین ما دریاب

دردی درد دل خوشی می‌نوش / درد مندانه آن دوا دریاب

جام گیتی نما بدست آور / مظهر حضرت خدا دریاب

پادشاه و گدا نشسته بهم / ذوق آن شاه و آن گدا دریاب

در میخانه را غنیمت دان / دولت ملک دو سرا دریاب

سید رندست اگر جوئی / در خرابات بنده را دریاب

ساغر پر شراب را دریاب / آب نوش و حباب را دریاب

چیست نقش خیال جمله حجاب / بی حجاب آب حجاب را دریاب

آفتاب است ماه خوانندش / ماه بین آفتاب را دریاب

همه عالم سراب و ما سر آب … سر آب و سراب او دریاب
دل صاحب دلان بدست آور … جمع ام الکتاب را دریاب
کار خیر است عشق و می خواری … کار خیر و ثواب را دریاب
در خرابات نعمت الله جو … رند مست و خراب را دریاب

ای آب حیات آب دریاب … سرچشمه این سراب دریاب
جامی و شراب و جسم و جانی … این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده … خیری بکن و ثواب دریاب
دل سوخته ایم ز آتش عشق … جانا جگر کباب دریاب
جامی ز حباب پر کن از آب … آن کوزه و حباب دریاب
ما نیم حباب ما درین بحر … بشکن حباب آب دریاب

دریاب حضور نعمت الله
این نعمت بی حساب دریاب

در آینه مه منور … نور رخ آفتاب دریاب
هر رنگ گلی که رو نماید … در عارض او گلاب دریاب
با ساقی ما دمی برآور … ساغر ز لبستان شراب دریاب
بگذر ز حجاب خود پرستی … معشوقه بی حجاب دریاب
نقشی که خیال غیر بندد … باشد اثری ز خواب دریاب

گنجینه وجود نعمت الله
آن گنج درین خراب دریاب

در عین ما نظر کن جام پر آب دریاب … جام شراب مستان آب و حباب دریاب
هر ذره که بینی جام جهان نمایی است … در طلعت جمالش تو آفتاب دریاب

او بی حجاب با تو تو در حجاب از وی … خوش خوش حجاب بردار آن بی حجاب دریاب
چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان … چون عارفان کامل از گل گلاب دریاب
با ما درآ بدریا ما را بعین ما جو … موج و حباب و قطره می چون و آب دریاب
در گوشه خرابات رندیست لاابالی … با عاشقان نشسته مست و خراب دریاب

نور جمال سید بیدار اگر نبینی
نقش خیال رویش باری بخواب دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب … مقید او و مطلق اوست دریاب
خیال ما ظلمت دارد پریشان … ببین مجموع را حق اوست دریاب
تویی طالب تویی مطلوب فافهم … بجو از جان که صدق اوست دریاب
دل و دلدار جان ما همه اوست … محیط و موج و زورق اوست دریاب
ورای ما غرقه دریای عشقیم … روان جان مغرق اوست دریاب
بحق تحقیق شد ما را حقیقت … که موجود و محقق اوست دریاب
شراب ناب بی غش نوش کردیم … ز جامی کش مروق اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست ماییم … ولی مفتاح مغلق اوست دریاب

اگر سید انا الحق زد بحق زد
چه گویای انا الحق اوست دریاب

آب ما می جو بجو دریاب … عین ما را بجو بجو دریاب
جام مستان و باده را اندیش … خم چی می نگر سبو دریاب
وام کن دیده زاهل نظر … او باو بین و او باو دریاب
چون سر زلف او پریشان شو … جمع میباش و مو بمو دریاب
بگذر نانی بچشم ما بنگر … آب این چشمه سو بسو دریاب
جام گیتی نما بدست آور … نعمت الله را نکو دریاب

دل بباده بباد دلی دریاب   این چنین حل مشکلی دریاب
بخرابات رو خوشی بنشین   رند سرمست واصلی دریاب
این همه علم کرده تحصیل   زین همه علم حاصلی دریاب
گر گریبان همی روی میرو   خدمت میر عاقلی دریاب
ور ببازار میروی میرو   آن دکان دار جاهلی دریاب

مجمع البحرین جام است و شراب   این شراب و جام آبست و حباب
جام می بردست مستیم و ذوق   در خرابات مغان مست و خراب
کس نه بیند از هزاران زهد و علم   آنچه من دیدم زیک جام شراب
لوح محفوظات ما را در نظر   خود که دارد این چنین ام الکتاب
بسته رو بندی ز نور روی خود   آفتاب است او ولیکن در نقاب
غرق دریائیم و تشنه ای عجب   بر سر آبیم و پنداری سراب

باده مینوشیم مدام از جام عشق   در حضور سید خود بی حساب

چون برآمد از دل جام آفتاب   بزم ما هر دو یکی شد روز و شب
اصل کل آبست و فرع آب گل   اصل و فرعش دوستدارم چو گلاب
چشم ما روشن بود از نور او   در نظر داریم از آن رو آفتاب
چون حجاب او نمی دانم جز او   روز و شب می بینم او را در حجاب
حرفی از اسرار حق با ما بود   معنی مجموعه ام الکتاب
چون نیم هشیار بگذر از سرم   چون ندارم عقل بگذار از عتاب

نعمت الله در خرابات طلب   همدم جام است و مست و خراب

صورت

صورت و معنی ما آب و حباب   خود که دارد این چنین جام شراب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست   می نماید موج ما ما را حجاب
جز یکی در هر دو عالم هست نیست   ور تو گوئی هست می بینی بخواب
بسته رو بندی ز نور روی او   آفتاب است او ولیکن در نقاب
جام می پر ز من لبستان بنوش   تا ببینی خوش حبابی پر ز آب
ساقی ار بخشد ترا خمخانه   شادی او نوش می کن بی حساب
در خرابات مغان در من گشان   نعمت الله میر مست و خراب

آفتابی رو نموده در نقاب   ماه تابان می نماید آفتاب
موج و دریائیم و دریا عین ماست   عین ما بر عین ما باشد حجاب
چشم عالم در محیط عشق او   روز و شب با ما حبابی پر ز آب
غیر او در عمر خود کی دیده   دیده نقش خیال او بخواب
نعمت الله در خرابات مغان   او فتاده دیدمش مست و خراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب   جام می بخشید ما را بی حساب
چون شدم بیدار من بودم نه او   آنکه در خوابش بدیدم بی حجاب
بسته ام نقش خیالش در نظر   آفتابی رو نموده در نقاب
در خیال خواب بودم روز و شب   هر که بیند این چنین خوابی بخواب
غیر او در بحر ما از ما مجو   گفت والله اعلم بالصواب
جان ما می بین بعین ما چو ما   بر کف ما چون حبابی پر ز آب

در خرابات جهان مرحوم نیست   هم چو سید شیخی مست و خراب

دیده‌ام مهر مبین مه نقاب / ذره از نور رویش آفتاب
جامی از می پر نمی داریم ما / زنشکن جام شرابی از سراب
ما درین دریا بهر سو می رویم / ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم / جا را اسم و یک حقیقت عین آب
چشم ما روشن بنور روی اوست / لاجرم بینیم رویش بی حجاب
هر دمی نقش خیالی می کشد / که به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت الله یافتیم از لطف او
با خطا و الله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب / جام می یابی ذوق دریاب
در بحر درآ که عین آئی / با ما بنشین خوشی درین آب
مه روشن از آفتاب باشد / آن نور بود بنام مهتاب
چشم تو خیال غیر گفته / خوابیست که دیده تو در خواب
محبوب خود و محب خویشیم / ماییم دریا حباب احباب
می در قدح است و عاشقان مست / مخمور مرو بیا و بشتاب

ساقی و صحبتی خوش
حاضر شده اند جمله اصحاب

منظر و مظهر نه آب و حباب / نظری کن بعین ما در آب
عقل گوید حباب را آب دو تا / عشق گوید یکی است آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است / خوش ظهوری و مانم از حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی / آن خیال است و دیده در خواب
غرق آبی و آب می جوئی / گرچه با ما نشسته در آب
نور او روز آفتاب نمود / با شب در ردیف نمایه است مهتاب

نعمت الله بنور او دیدم

نعمت الله بنور او دیدم
این چنین دیده اند اولو الالباب

عشق او همدم دیرینه ماست / خلوتش در حرم سینه ماست
جان ما گرچه که آئینه اوست / گنج او حاصل گنجینه ماست
عشق ورزیدن و می خواری هم / عادت کهنه دیرینه ماست
صوفی صافی منشی بصفا / طالب صورت پشمینه ماست
آنچه امروز تو زو طالب آنی / حرفی از درس پریرینه ماست
همچو سید بود ایمن رفتار / هر که مست از می دوشینه ماست

گنج عشقش دفینه دل ماست
نقد او در خزینه دل ماست

در محیطی که نیست پایانش / کشتی او سفینه دل ماست
جام گیتی نما که می گویند / ساغر آبگینه دل ماست
رهرو معنی و عشق صورت هم / گوشه از مدینه دل ماست
شد معطر دماغ جان از وی / بوئی از عنبرینه دل ماست
نو عروس تجلی اول / زینتی از زرینه دل ماست
نقد گنج خزانه عالم / حاصلات دفینه دل ماست
در دل ما چو دلبرست مقیم / آن سکونش سکینه دل ماست

نعمت الله چه میر مستان است
خواجه تاش کمینه دل ماست

نور بسیط لمعه از آفتاب ماست / بحر محیط جرعه جام شراب ماست
قانون علم کل و کشاف عقل کل / حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست
تا بوسه داده‌ایم رکاب جناب او / رخ جمله عاشقان جهان در رکاب ماست

ما خواجه خرابات و دیوان عالمیم | هر جان که عالمی است بجان در جناب ماست
روح القدس ببسته کمر همچو خادمان | در روز و شب مجاور درگاه باب ماست
ما را حجاب نیست و گر هست غیرت است | خود عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست
زلفی که رفت در سر سودای او جهان | بر روی ماست واله و در پیچ و تاب ماست
هر قطره که غرقه دریای ما بود | از ما اش شمار که موج و حباب ماست

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
سلطان هر دو کون گدای جناب ماست

حق مطلق بحق حقیقت ماست | حسن معنی جمال سیرت ماست
عشق تجرید و ما مجرد معشوق | کشتی عاشقان شریعت ماست
پادشاهان مملکت عشقیم | تخت خاک درش سریر ماست
مستی و عاشقی و میخواری | عادت کهنه طبیعت ماست

از حق آمد ندا که ای سید
نعمت الله بحق حقیقت ماست

همدم جام می و با ساقی حریف | هر کجا رندی بیابی یار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق | جنت اهل دلان گلزار ماست
نسیه و نقد دکان کاینات | ما به یکی که بازار ماست
چشمه آب حیات جان فزا | تشنه جام می خمار ماست
شهر ما رمزی از راز ما بود | محرم ما واقف اسرار ماست

نعمت الله مست جام می بدست
ساقی خوش وقت برخوردار ماست

ساقی سرمست رندان یار جمهای ماست | گوشه میخانه او جنت المأوای ماست
ما درین دریای بی پایان خوشی افتاده‌ایم | آبروی عالمی ای یار از دریای ماست

در خرابات مغان سرمستیم با یار حریف | ذوق اگر داری بیا کانجا که انجا جای ماست
گفته ما مرده گر بشنود زنده شود | گر نیاز آب حیات از نطق جان افزای ماست
گفتم از بالای تو جانا بلا دیدم کشیم | گفت خوش باشد عدو تو دراز بالای ماست
در سر ما عشق نقش و رنگ سودای بود | ماده سودای خلقی سرخوش از سودای ماست
اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست | جامع ذات و صفاتش این دل دانای ماست

از دل و جان بنده از بندگان حضرتم
نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست

درد دل ما دوای درد دل ماست | خوش درد و دوا آنچه که آن حاصل ماست
ما بنده او و سید رندانیم | ما سائل او و عالمی سائل ماست
گنجیست که اسمای الهی خوانند | در کنج خرابه جو که آن در دل ماست
چه جای نهان است وره و ابدا | گر راه روی در او ولیکن منزل ماست
نور است حجاب ظلمتش را چه جمال | مه حایل آفتاب و او حایل ماست
رندیکه محیط را بیکجرعه خورد | نوشش باد که او همدم کامل ماست

معقول و بینید جمله اسما بتمام
یک فعل ظهور قدرت کامل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست | این چنین ملکی چنان سلطان ماست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز | نقد این سلطان درویشان ماست
رند سرمستیم در کوی مغان | شاهد میخانه در فرمان ماست
ذوق سرمستان مخموران مجو | نعمت الله جو که از رندان ماست

هر کجا بینی لطف سر ماست
انچنین سری در انعالم کراست

در صفات و ذات او دیدم عیان | حضرت او مظهر لطف خداست

جمله ارواح جزئیات اوست　　ملک او در کل عالم پادشاست
نقطه با ملکها هر حرف الف　　روح اعظم سید هر دو سراست
ای که می‌پرسی که این اوصاف کیست　　شمه‌ای از خلق و خوی مصطفاست
عین او بحری است ما امواج او　　تا نپنداری که او از ما جداست
من شده فانی ز خود باقیست او　　بر سر دار فنا دار بقاست
کی بیابد لذت از جان عزیز　　هر که را با او بگانه ماجراست

نعمت الله او بعالم سید است
نعمت او نعمت بی‌منتهاست

عاشق رندیکه او هم درد ماست　　جام درد درد او ما را دواست
هر که او از خویش بیگانه بود　　گر بیا اینجا که با ما آشناست
ساقی مستیم و جامی در دست　　می‌پرستی رند سرمستی کجاست
موج بحر ماست دریای محیط　　حوض کوثر جرعه از جام ماست
ناله‌ای بشنو ای جان عزیز　　بی‌نوایان را نوای بی‌نواست
در خرابات فنا دارم مقام　　خوش مقامی این سر دار بقاست
عاشقان در عشق اگر کشته شوند　　نعمت الله کشتگان را خونبهاست

ما ز دریائیم و دریا عین ماست　　در میان ما دوئی آخر چراست
خط موهوم است عالم سر بسر　　خوش نگر آن نقطه کان خط عین ماست
هر چه ما داریم در هر دو جهان　　در حقیقت ای عزیزان آن خداست
عشق او در دل نهان میدارمش　　درد درد عشق او ما را دواست
هم دم جامیم و با ساقی حریف　　تا نپنداری که او از ما جداست
مجلس عشق است و مستی و شراب　　این چنین بزم ملوکانه کراست

نعمت الله

نعمت الله تا غلام سید است
شاه عالم بر در او چون گداست

ابروی ما زاهد چشم ماست　　همچو ما با آب رو خود کجاست
بحر عشق ما کرانش هست نیست　　عارفه داند که با ما آشناست
حال ما گر عاشقی پرسد بگوی　　رند و مستی فارغ از هر دو سراست
بی‌نوا آنکو گدای کوی اوست　　رند درویشان گدای پادشاست
غیر عشق او حکایاتست همه　　جز هوای او همه باد هواست

بیا ای شاه ترکستان که هندستان غلام توست　　جهان صورت و معنی همه دیدم برای توست
بباطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانندت　　شده دور قمر روشن همه از نور تمام توست
اگر رضوان اگر حوری ترا خندید می‌گوید　　سلام الله سلام الله سلامم که سلام توست
خدا عالم تورا بخشید سلطان انس و جانی　　بهشت جاودان داری همه عالم بکام توست
بگو ای ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند　　تو آب حیات ما و جام جم ز جام توست
اگرچه ما و یاران هم سخن گوئیم مستانه　　ولی خوشتر ازاین و آن کلام با نظام توست

تو خورشیدی و ما سایه مشو از تو جدا ما
پناه نعمت اللهی و او در اهتمام توست

اهل دل را ز سر ابهر جان باید جست　　عاشقان را ز خرابات مغان باید جست
ملک هستی غم آنکه جهان باید داد　　وانکه شاه دو جهانست از آن جان جهان باید جست
اگر از باد صبا خاک رهش میجوئی　　همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست
دمبدم خون دل از دیده روان باید کرد　　جام می دیده روان آب روان باید جست
در کنار رهش از جگر گوشه ما باید دید　　مردم دیده ما را بمیان باید جست
ساقیا ساغر میخانه می ور من آر　　که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست

در خرابات اگر کشته بیابی سید
خونش از غمزه غماز فلان باید جست

دنی دون بی وفا هیچ است
شه دنیا و هم گدا هیچ است
دردی درد او خوری حیف است
نکنه این درد و این دوا هیچ است
شک ندارم که در همه عالم
بجز از حضرت خدا هیچ است
نقش غیری خیال اگر بندی
الخیالات نزد ما هیچ است
رو مجرد شو و خوشی می باش
که گدائی دو سرا هیچ است
سرمه چشم ماست خاک درش
غیر از این خاک تو بیا هیچ است

بی ریا یار نعمت الله شو
دور ما کن ریا ریا هیچ است

دل بدنیا مده که آن هیچ است
آن جهان جو که این جهان هیچ است
هر که را علم هست و دانش نیست
قدر او نزد جاهلان هیچ است
چه کنی مفردات ای مولا
غیر مفرد در این زمان هیچ است
آنچه گوئی نشان از او جوییم
بی نشان است از نشان هیچ است
لطف معنی طلب تو از صورت
بی معانی همه بیان هیچ است
در پی زن مرو که چون دنیا
شیوه شکل این و آن هیچ است
ذوق نفس و خیال چندان نیست
لذت و وهم عاقلان هیچ است
سقف زهد نزد ما سهل است
عشرت و عیش عاشقان هیچ است

بجز از بنده گی سید ما
نزد رندان و عاشقان هیچ است

هرچه او میدهد همه داد است
داده او نکو که بیداد است
اگر شادت عاشقی که مدام
بر در میفروش افتاد است

بزم عشقست و عاشقان سرمست
کس چنین بزم خوب ننهاده است
غم عشقش خجسته باد که دل
به غم عشق دائما شاد است
عقل در بزم عشق دانی چیست
چون چراغی نهاده بر باد است
هر که او شد غلام سید ما
بنده مقبل است و آزاد است

جستم نعمت همه عالم
نعمت الله خدا بمن داد است

دوای درد دل ای یار درد است
بحمدالله ما داریم درد است
بیا و دردی دردش باده
که صاف عاشقانش درد درد است
دلی کو کشته عشق است زنده است
کسی کو مرده درد است مرد است
بدادم دین و دل دردش خریدم
چنین سودی بدان مایه که کرد است
مرا مهریست در خاطر که خورشید
بگرد سایه چترش چه گرد است
اگر دردم نمی دانی نظر کن
سرشک سرخ بین و روی که زرد است

کسی داند شفای رنج سید
که جامی از شراب عشق خورد است

دل ما در هوای الوند است
در سر زلف یار در بند است
خواجه تبریزیست و در قرباغ
شاه شروان و میر در بند است
یار بلخی ما ز ترمذ رفت
در کش خواجه سمرقند است
سخن از روم و شام چون گوید
آن خجندی که صاحب چند است
ترک سرمست و هندوی شیرین
آن یکی چون نمک است و این قند است
گرچه آدم بجسم بود پدر
نزد خاتم بروح فرزند است

سید بزم عشق دانی کیست
آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست / نیک باشد ور نیاری آن بدست
ما خراباتی و رند و عاشقیم / چشم مستش توبهٔ ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر / نور دیده خوش نگار خود نشست
شاه بازی رفته بود از دست ما / باز آمد شاهباز ما بدست
حق پرست کاملی دانی که کیست / آنکه او از خود بکلی باز رست
عاقلان در نیست و هست افتاده‌اند / عاشقان فارغ از نیست و هست

در خرابات مغان دیگر مجوی / همچو سید نعمت الله رند مست

عاشقانه بیاد او سرمست / جان و دل داده‌ایم ما از دست
آنچنان والهیم و آشفته / که ندانیم نیست را از هست
ما نه مائیم از این میان برخاست / عشقش آمد بجای ما بنشست
هر که او از خودی خود ببرید / همچو ما با خدای خود پیوست
تن درستیم چون همیشه او / گرچه عشقش دل مرا بشکست
شادی عاشقی که جان در باخت / ورغم این دل آن بار دارست

همچو سید ندیده‌ام دیگر / عاشق رند مست باده پرست

نوش بادا مرا شراب الست / که از آن باده گشته‌ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی / در سرم ذوق و جام می بر دست
پرده از رخ گشاده شاهد غیب / دل ما را بزلف خود دربست
جان بی جان ما وصالی یافت / قطره با بحر ما بپیوست
گر ترا عقل هست ما را نیست / ور ترا عشق نیست ما را هست
ایکه پرسی دوای درد از ما / دردمندیم و این دوا دردست

بشنو از سید این روایت عشق / تا کی آخر سخن ز عالی و پست

از خرابات پیر سرمست / فارغ از نیست و ایمنم از هست
عین ما را بعین ما بپسند / هر که در بحر ما بما پیوست
نام و ننگ نکو بدست آورد / آنکه از نام و ننگ خود وارست
دست ما تا گرفت دست نگار / وه چه دستان که می کنم زان دست
مرغ جانم برای دانهٔ خال / شده در دام زلف او پابست
عهد بستیم با سر زلفش / ما برآنیم اگرچه او بشکست

از سر کائنات برخیزد / هر که با سید دمی بنشست

آمد رندم نگار سرمست / صد فتنه ز هر کنار برخاست
لب را بنهاد بر لب ما / موئی بدو نیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را / پیوسته بود با چه پیوست
از بود و نبود باز رستیم / آسوده ز نیست ایمن از هست
دل در سر زلف یار بستیم / محکم جاآنکه شدیم پابست

از مستی ذوق نعمت الله / خلق دو جهان شده سرمست

منم آن رند عاشق سرمست / که می عشق میخورم پیوست
در خرابات عشق مست و خراب / دست در دست شاهد سرمست
در دلم عشق و در سرم سودا / در نظر یار و جام می بر دست
ساقی مست و رند لاابالی / بیکی جرعه عقل ما بجه است

عاشقانه حریف خماریم
فارغ از نیست ایمنیم از هست

از سر هر دو کون خوش برخاست / هر که یک لحظه نقد ما بنشست

میر مستان مجلس عشقیم
سید عاشقان باده پرست

از در درون آمد ترسابچه سرمست / بر دوش چلیپائی خوش جام می بربست
کفر سر زلف او غارتگر ایمان است / حقا دل و دینم که ایمان مرا بهر است
کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان / این کفر کسی داند کایمان که اینست
ناقوس زنان می گفت این دلبر ترسا / پوشیده بود با ما یا رنگه جا پوست
بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم / زنار سر زلفش جانم به میان دربست
در گوشه میخانه بر هیئت ملوکانه / ترسابچه ساقی رندیست خوش سرمست

سید ز همه عالم برخاست به عشق او
در کوی مغان آمد مستانه خوش بنشست

خواجه گرچه بود عسکر پرست / حق بحق گو و از باطل رست
نعمت الله شهرتی دارد که او / چو شنید او [illegible] ت
لب نهاده بر لب جام او مدام / ذره و خورشید جانانت و راست
هر چه می بیند او محبوب است / دوست پیدا از آن رو هر چه هست
منظر و منظر بنزد ما یکی است / صورت و معنی که عالی دست
تو بیا مطلق پرست ای یار ما / گر مقید می پرستد بت پرست

نکته بر گفته سید مگیر
زانکه عاقل نکته کم گیرد ز مست

هر که باشد همچو سید حق پرست / حق تعالی کی بود از باطل پرست

آن یکی در هر یکی خوش می نگر / در دو عالم آن یکی را می پرست
آفتاب و ماه می بینیم ما / گرچه ما را در نظر نور خود است
جز وجود او وجودی هست نیست / غیر او نبود وجود هرچه هست
دست او باید که گیرد دامنش / خوش بود گر دامنش آید بدست
هر چه فعل او بود نیکو بود / نیک نبود نیک اگر گوید بدست
تا توانی گرد محزون مگرد / هر که گرد و حالش درد سر است
عیان ما پسند عین ما چو ما / آنکه با ما خوش درین در بنشست

نعمت الله رند سرمستی خوشی
که کند رندی چنین انکارست

سر سلطنت عشق بر سر دار است / از این سبب سر این دار جای سردار است
بگیر جمله رندان مست کین سرها / مدام در هوس دست بوس خمار است
بیا که سینه ما مخزنیست پر اسرار / اگر چنانکه ترا میل علم اسرار است
سخن نگوی ز دستار و نکته زنار / هزار سر بیکجو چه جای دستار است
برفت مرغ دل ما نیامدش خبری / مگر بدام سر زلف او گرفتار است
بنور دیده او دیده چشم ما روشن / ببین به نور جمالش که نور آن یار است
حباب اگرچه صدف است و در هزار ملک است / ببین ما نظری کن ببین که اظهار است
مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی / که جمله فعل حکیم است و نیک کردار است

چو عارفان برو شکر نعمت الله کن
مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگسار است / حریف عشق و ساقی یار غار است
بتی دارم چو با من در میان است / دلارامی که دایم در کنار است
مرا در چشم مست میفروشش / مرا با غیر می خوردن چه کار است

دل من بارگاه پادشاه است / تن من پرده جانم پرده‌دار است
دو لحظه در یکی صورت نباشم / ولی معنی همیشه برقرار است
یکی رو دارم و آینه بسیار / یکی ذات و صفاتم صدهزار است
غنیمت دان حضور نعمت‌الله / که چون عمر عزیزت در گذار است

نور او در جمله اشیا ظاهر است / ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
در همه آینهٔ عالم تمام / در همه اسم آن مسما ظاهر است
نور روی اوست ما را در نظر / نور آن منظور زیبا ظاهر است
باطنت از چشم نابینا دلا / ظاهرا در چشم بینا ظاهر است
در خیال دی و فردا مانده / از همه فرد آمده فردا ظاهر است
ما ز دریاییم و دریا عین ماست / عین ما در عین دریا ظاهر است
نعمت‌الله ظاهر و باطن بود / باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جانا قمر است / گفت با قدر ز قمر خوبتر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست / گفت سرگشته دور قمر است
گفتمش نوش لبت چیست بگو / گفت پالوده به قند و شکر است
گفتمش چشم خوشت برد دلم / گفت هشدار که جان در خطر است
گفتمش قد تو سرویست بلند / گفت این نسبت کوته نظر است
گفتمش از تو که دارد خبری / گفت آنکس که ز خود بی‌خبر است
گفتمش عمر منی رفته مرو / گفت عمر است از آن در گذر است
گفتمش جان بفدای تو کنم / گفت اینها بر ما مختصر است
گفتمش سید ما بندهٔ توست / گفت آری که گدای این در است

بحر بی‌پایان ما را آبروی دیگر است / چشمهٔ آب حیات ما ز جوی دیگر است
رنگ و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست / یار رندی شود او را رنگ و بوی دیگر است
از می میخانهٔ ما عالمی سرمست شد / نوش جام ما چو این می از سبوی دیگر است
روی او چون هم اگر آینه بینم صدهزار / روی او در هر یکی گونه روی دیگر است
عاقلان را گفتگوی و عاشقان را ماجرا / گفتگو بگذار ما را ماجرای هوی دیگر است
پرده دیده باب روی خود ما بسته‌ایم / پاکباز آئیم و ما را شستشوی دیگر است
دیگران از خوان سید نزلها برداشته‌اند / نعمت‌الله را ز خوان عشق قوتی دیگر است

گوهر دریای ما را آب رونق دیگر است / نوش کن جام می ما کز سبوی دیگر است
کهنه مستانه ما ملک عالم را گرفت / گوش کن بشنو خوشی کین گفتگوی دیگر است
دیگران فردوس می‌جویند و ما دیدار او / همت عالی ما را جستجوی دیگر است
خرقه صوفی به جام می رهن کرده‌ایم / نقد رندان این طهارت شستشوی دیگر است
رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ و بوی ما / در میان عاشقان این رنگ و بوی دیگر است
ما بجای آب بر ره خاک درش افشانده‌ایم / لاجرم ما را درین در آبروی دیگر است
سید از دنیا برفت و نعمت‌الله را گذاشت / گرچه آن می کهنه است این جام نو دیگر است

عشق او در دل ما خانهٔ دیگر است / درد دل ما را دوائی دیگر است
کشتهٔ عشقیم و زنده جاودان / جان ما را خونبهائی دیگر است
خلوت ما گوشهٔ میخانه است / جای ما خلوت سرای دیگر است
ما ز ما فانی نشسته با تو یار / این فنا و بقائی دیگر است
بی‌نوا با ما نوا ما داده‌ایم / بینوا با ما نوائی دیگر است
جام ما گر پر ز می بستان بنوش / جام ما گیتی نمائی دیگر است

نعمت الله که گدای کوی اوست
نزد شاهان پادشاهی دیگر است

چشم مستش میفروشی دیگر است — نوش لعلش باده نوشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت — داغ او بر دل درفشی دیگر است
ناله و سوز ما بشنو دمی — کین دم ما را خروشی دیگر است
عاشق و مستیم و لا یعقل ولی — جان ما را فهم و هوشی دیگر است
گرچه در سایه بهم دوشی زدیم — لیکنم امید دوشی دیگر است
هر که او تجرید کرد درویش او — در طریقت خرقه پوشی دیگر است

خم می در جوش ما مست و خراب
سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است — عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است
رگ سر مست و عشقش دل اغیار ببرد — در سواد دل همه رگ و نازی دیگر است
بشنو از مطرب عشاق ساز ناز عشق — جان فدای ساز او کین ساز ما سازی دیگر است
رو به هر جانب که آرم قبله‌ام روی او است — ابرویش محراب جان ما نمازی دیگر است
بی‌نوایان از ابر عشق نوازش میکنند — ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگر است

محرم رازیم و دایم در حرم بنشسته‌ایم
راز می‌گوییم و این اسرار رازی دیگر است

ای عاشقان ای مغان ما را بیانه دیگر است — ای عارفان ای عارفان ما را نشانه دیگر است
ای بلبلان بیدلان ما را نوا خوشتر بود — زیرا که این گلزار ما از بوستانه دیگر است
ای خسرو شیرین دهن وی یوسف گل پیرهن — ای طوطی شکرشکن ما را زبانه دیگر است
یاریکه اندر کار دل جان داد و در بازار دل — هم جوش دل صاحبدلان زنده یگانه دیگر است
تا عین عشقش دیده‌ام مهرش بجان بگزیده‌ام — در هر مکان پیدا و پنهان ما را خانه دیگر است

خورشید

خورشید جمشید فلک در آسمان چارم است — مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است
اقلیم دل شد ملک جان شهر تن اندر این جهان — کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است
رند در میخانه‌ها صوفی کنج صومعه — ما را سر بیخطی بر آستانی دیگر است

سیدم را جانان بجو هم درد و هم درمان بجو
جانم فدای نام او کو از جهانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است — چشم ما بر ما شتابی دیگر است
گر کسی بیند خیال او بخواب — این خیال و خوابی دیگر است
آب چشم ما بهر سو میرود — روی شسته کاب آبی دیگر است
موج و دریا هم دو دریا عین ما — عین ما بر ما حجابی دیگر است
ساقی ما می ببخشد مدام — خیر او بر ما صوابی دیگر است
هرچه می‌بینی جهان مخلوق اوست — نزد ما عالیجنابی دیگر است

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق مست و خرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است — سایه او ما شتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست ما — عین ما بر ما حجابی دیگر است
گفتمش جان وصل جانان تو تویی — گفت آری این جوابی دیگر است
جرعه جام شراب ما بنوش — تا بدانی کین شرابی دیگر است
ای که می‌گویی حجاب من نماند — این نماندن هم حجابی دیگر است
گفته ما را بود ذوقی دگر — قول ما خود از کتابی دیگر است

[illegible]

سیدم تا غلام عشق اوست
در جهان عالیجنابی دیگر است

ملک جان در ولایتی دگر است — تخت دل در حمایتی دگر است

قول مستانه که ما گوئیم ‌ ‌ ‌ بشنو او را حلاوتی دگر است
دلبران در جهان فراوانند ‌ ‌ ‌ حسن ما را ملاحتی دگر است
عاقلان را نهایتی است ولی ‌ ‌ ‌ عاشقان را نهایتی دگر است
وحده لا شریک له میگو ‌ ‌ ‌ لیکن سخن از روایتی دگر است
در خرابات رند سرمستیم ‌ ‌ ‌ ذوق ما ذوق و حالتی دگر است

نعمت الله هذا یکجا شنید
این عنایت عنایتی دگر است

سر درین راه عشق در سر است ‌ ‌ ‌ ترک سر کن که کار معتبر است
سر موئی حجاب اگر باقی است ‌ ‌ ‌ تیر آتش چه جای ریش سر است
سر بنه زیر پای و دستش گیر ‌ ‌ ‌ گر ترا میل تاج یا کمر است
نفس صحبتش غنیمت دان ‌ ‌ ‌ زانکه عمر عزیز در گذر است
زاهدان دیگرند و ما دیگر ‌ ‌ ‌ حالت ما و ذوق ما دگر است
عاشقی کو خبر ز ما دارد ‌ ‌ ‌ از خود و کائنات بی خبر است
نظری کن ببین به دیده ما ‌ ‌ ‌ نعمت الله چو نور در نظر است

تن همچو تخت شاه است جان چون یکی بر است
این پادشاه بزرگ سلطان تخت گیر است

عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته ‌ ‌ ‌ این عقل کامل او آن شاه را وزیر است
گر گشته است جمله بالان عشق آن گل ‌ ‌ ‌ در بوستان ما این گلهای بی نظیر است
هر بی خبر چه داند معشوق عاشقان را ‌ ‌ ‌ کز عشق حق تعالی این جان ما خبیر است
سلطان وقت خود شو خواهی چه باز یابی ‌ ‌ ‌ بنگر گدای ما را درویش فقیر است
آئینه ایست روشن در روی جمال ساقی ‌ ‌ ‌ جام جهان نمایم از عین او منیر است
در عین نعمت الله بنگر بچشم نعمت ‌ ‌ ‌ کین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

در دل ما عشق از جان خوشتر است ‌ ‌ ‌ جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه ‌ ‌ ‌ گنج او در کنج ویران خوشتر است
خوش بود یکجام می شادی ما ‌ ‌ ‌ بلکه می خوردن فراوان خوشتر است
آب چشم ما بهر سو میرود ‌ ‌ ‌ عین ما از بحر عمان خوشتر است
راز دل با غیر پیدا کی کنم ‌ ‌ ‌ سر او در سینه پنهان خوشتر است

نعمت الله گر ترا با شد خوش است
ور نباشد معنی آن خوشتر است

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشتر است ‌ ‌ ‌ یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
درد دل داریم و درد دل دوای جان ماست ‌ ‌ ‌ گرچه دلریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور ‌ ‌ ‌ این چنین خوش صحبتی از صحبت جم خوشتر است
گر بود ذوقی دگر ما با هم دمی میخانه ‌ ‌ ‌ از حیات جاودان میدان که آن هم خوشتر است
نور چشم ماست او بنشسته خوش بر جای خود ‌ ‌ ‌ خلوت خاص ما با یار همدم خوشتر است
جانی و جانان بهم دو سر رسیدند و با هم بهم ‌ ‌ ‌ جمع این یاران اگر باشند با هم خوشتر است

نعمت الله سر خوش است از ذوق می گوید سخن
هر که گوید خوش بگو والله اعلم خوشتر است

ناله دلسوز ما از سوز بلبل خوشتر است ‌ ‌ ‌ زخم خار جور او از مرهم گل خوشتر است
راحت جزوی و کلی هر دو را خوش یافتیم ‌ ‌ ‌ ذوق جزوی است اما لذت کل خوشتر است
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی ‌ ‌ ‌ جام درد درد او از ساغر مل خوشتر است
عود کلبه در مجمر دل میبنهم بر آتشش ‌ ‌ ‌ گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است

مجلس عشق است و ما سرمست و سید در نظر
در چنین مجلس نوای زیر و بم خوشتر است

ساقی سرمست ما یاری خوش است ‌ ‌ ‌ خوش رفیقانیم و یاری خوش است

کرده صد جان را به یک جرعه خرند — نیک بفروشش که بازاری خوش است
عشق‌بازی کار بیکاران بود — کار ما میکن که این کاری خوش است
بر سر دار فنا بنشسته‌ایم — خوش سرداریّ و سرداری خوش است
بلبل مستیم در گلزار عشق — بزم عشاق است و گلزاری خوش است
گر بود تکرار در گفتار ما — تو خوشی بشنو که تکراری خوش است

نعمت‌الله است و جام می به دست
باده نوشی با چنین یاری خوش است

چشم مستش ترک عیاری خوش است — زلف او هندوی طراری خوش است
جان فدای عشق جانان کن بجان — گر تو را هیچ به کاری خوش است
بر سر دار فنا بنشین خوشی — زانکه اینجا جای سرداری خوش است
دلبرا صد جان بیکجو میخرد — نیک بفروشش که بازاری خوش است
کار بیکاریست کار عاشقان — کار ما میکن که این کاری خوش است
سینهٔ ما گنج اسرار است — ای محب او را که اسراری خوش است
گلبن عشق است رعنا و خوشاب — خوش نوا با ناله و گفتاری خوش است
گر گران باری شمال از بار یار — بار بردار ار می‌بری باری خوش است

بنده سید شدم از جان و دل
این سخن صدق است و اقراری خوش است

در محبت جان اگر بازی خوش است — گر کنی بازی چنین بازی خوش است
یار گرمانه اگرچه خوش بود — دلبر سرمست شیرازی خوش است
بنده سرمستیم و با ساقی حریف — با حریف خویش دمسازی خوش است
چنگ کو در گوش کو جهان — یکدمی با خویش تنهایی خوش است
سازها را ذوق خوشتر میدهد — ساز ما را گر نوازی خوش است

عشق سلطانست

عشق سلطانست تخت دل نشست — خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب تو ندارد رونقی — سیم قلب خویش بگدازی خوش است
در طریق عاشقی چون عاشقان — هرچه داری جمله در بازی خوش است

یکدمی با سید رندان بساز
تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

عشق جانان در میان جان خوش است — راز دلدار از جهان پنهان خوش است
درد بی‌درمان او درمان ما — درد دلم این درد بی‌درمان خوش است
حال سودائی زلف یار خوش — همچو زلفش سر پریشان خوش است
عشق او گنجی و دل ویرانه — این چنان گنجی درین ویران خوش است
جرعهٔ دردی دردِ عشق او — جان ما را ده که جان آن خوش است
حال ما با عشق دلبر خوش بود — جان ما پیوسته با جانان خوش است

نعمت‌الله است و جام می به دست
جاودان در بزم سرمستان خوش است

نور روی او بما دیدن خوش است — گرد او چون دیده گردیدن خوش است
کار بیکاریست کار عاشقان — این چنین خوش کار ورزیدن خوش است
گفته مستانهٔ ما خوش بود — تو خوشی بشنو که بشنیدن خوش است
بگذر از نقش خیال غیر او — روی دل از غیر پیچیدن خوش است
رند ما سرکه فروشی هیچ نیست — می به رند مست بخشیدن خوش است

خوش شود آیینهٔ گیتی نما
نعمت‌الله را در آن دیدن خوش است

چشمهٔ چشم ما پر آب خوش است — سر آنکه درین سراب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره — دیدن روی آفتاب خوش است

جامی از می بگیر و بر سنگ زن / که چنین جام پر شراب خوش است
عین آبیم و تشنه میگردیم / نزد ما آب بر حباب خوش است
آفتابی برآمده بسته نقاب / روشنش بین درین نقاب خوش است
خوش بود بی حجاب دیدن او / ور ببینی در حجاب خوش است
از سر ذوق گفته سید / گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت معنی ببینی گر خوش است / ای چنان می در چنین ساغر خوش است
مجلس عشق است و ما مست و خراب / ما چنین مستیم و ساقی سرخوش است
هر که او با ما درین دریا نشست / از سرش تا پا شده خوش خوش است
جان بجانان دل بدلبر داده ایم / در دل ما عشق آن دلبر خوش است
گوهر دریتیم از ما بجوی / گر بدست آری چنین گوهر خوش است
عود دل در مجمر سینه بسوخت / بوی خوش ما را درین مجمر خوش است

نعمت الله دارد از سید نشان
این نشان آل پیغمبر خوش است

در سراپرده خلوت خانهٔ ما خوش است / آن چنان گنج خوشی در دل ویرانه خوش است
رند سرمست بگو زاهد مخمور چنان / عاقلی را چکنی عاشق دیوانه خوش است
جنتی را که درو دست بنای بهشت / یار گر دست دهد گوشه کاشانه خوش است
گوشه عاشق سرمست کجا آستانه / زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوش است
قدحی نه نفسی صحبت ما او رباب / بی تکلف بر ما صحبت مستانه خوش است
هر که درویش بود میل بشاهی نکند / دل درویش چنان همت شاهانه خوش است

نعمت الله بدست آر و از او می‌نوش
زانکه این ساقی مستانه پر از می خوش است

ای حریف

آن خوش است و این خوش است این و آن باهم خوش است / جان و جانان خوش نشسته نزد ما همدم خوش است
اینچنین جام مرصع پر ز می داریم ما / با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوش است
عقل مخمور است و نامحرم چه داند ذوق ما / کشف اسرار ما با عاشق محرم خوش است
خوش بود گر باده ساقی میدهد از جام جم / زانکه در هر حال جام پادشاه با جم خوش است
گرچه درویشیم مرهم را نمی‌خواهیم ما / زخم تیغ عشق او داریم این مرهم خوش است
چشم مست او نظر دارد بسوی کاینات / این چنین نور خوشی در دیده عالم خوش است

مجلس عشق است و سید رند آن در حضور
جنت الفردوس ما با صحبت آدم خوش است

جان من در صحبت جانانه خوش است / صحبت ما آنکه می‌دانی خوش است
ملک ما آن است و ما چون آفتاب / مهر ما با ماه ما مانی خوش است
دل بدو دادیم و نیکو می‌برد / دلبر سرمست گر بانه خوش است
پادشاهی می‌کنیم از عشق او / آری آری ذوق سلطانی خوش است
از سر ذوق است این گفتار ما / گر بدانی این سخندانی خوش است
در خرابات مغان مست و خراب / با حریف رند ویرانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیست
جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هر که آمد سوی ما با ما نشست / خوش خوشی با ما درین دریا نشست
از سر هر دو جهان برخواست خوش / بر در میکده بی همت نشست
در خرابات مغان ما را چه یافت / مجلسی خوش دید و خوش آنجا نشست
چون سر دار فنا دار بقاست / بر سر دار آمد و از پا نشست
ما و ساقی خوش بهم بنشسته‌ایم / خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور زیر افتاده شد / عاشق مست آمد و بالا نشست

سید ما نور چشم مردم است
لاجرم بر دیده ما بنشست

هر که او با ما درین دریا نشست / کی تواند لحظه‌ای بی ما نشست
از سر هر دو جهان برخاسته / بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان ما را چه یافت / مجلسی خوش یافته آنجا نشست
گرچه تنها بود تنها جسم که / آمده تنها و با تنها نشست
عقل رفت و زیر دست ما فتاد / عشق آمد سوی ما با ما نشست
تشنه کامل بوی ما چو ما / عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشق است مست و خراب / خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله عالمی جوید مدام
چون تواند بی‌زمان از پا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست / آبرویی یافت خوش با ما نشست
بر در میخانه مست افتاده‌ایم / هر که آمد پیش ما آنجا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل / بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان مست و خراب / خوش بود با شاه در صفا نشست
بزم رندان جنت المأوا بود / عابدان خواهیم در مأوا نشست
در سر هر کس که سودا افتاد / کی تواند بی‌زمان از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکیست
بر سریر سلطنت تنها نشست

بی‌نوائی نوای درویش است / درد درویش دوای درویش است
چشم درویش هرچه می‌نگرد / عالم آیینه‌نمای درویش است
نیست بیگانه از خدا جدا / هر که او آشنای درویش است

ار د

هر که دارد کمال درویشی / سر او خاکپای درویش است
گرچه درویش را گدا گویند / خدمت شه گدای درویش است
آن طریقی که نیست پایانش / راه بی‌منتهای درویش است

نعمت الله با چنین نعمت
روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان و دلم در هوای درویش است / بیا که شاه جهان گدای درویش است
بجا که پای عزیزان و جان بر سر کف / که سرمه نظرم خاکپای درویش است
در آن مقام که روح القدس ارادت‌دار / در آن که گوشه خلوتسرای درویش است
صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس‌ها / نمونه‌ای ز حضور و نوای درویش است
بیار ساقی باقی بنوش دردی درد / که جام دردی درد دوای درویش است
اگرچه عاشق درویش با دل ریشیم / دلا خوشم که بلا از برای درویش است

سماع مطرب ذوق است و صحبتش شنید
ترنم نفس جانفزای درویش است

دل برست یار جان بگذشت / آن عقل از این بیان بگذشت
در خرابات عشق می کعبه / لامکان یافت از مکان بگذشت
دینی و آخرت بهم بر زد / جان چه باشد که از جهان بگذشت
از وجود و عدم سخن نکند / هر که از نام و از نشان بگذشت
سیر جنت دگر نخواهد کرد / دل که بر کوی عاشقان بگذشت
نور درویش بچشم ما بنمود / دیده از بحر بیکران بگذشت
سید ما گذشت از عالم / بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمة الله از این و آن بگذشت / در خیالات انس و جان بگذشت

عمر او بود همچو آب حیات   خوش روان آمد و روان بگذشت
نود و چار سال عمر وی است   گوئیا آن بیک زمان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری   مگذر دیگر مکن که آن بگذشت
چه کنی نقش با خیال محال   تو بخواب و کاروان بگذشت
عاقل از نام و از نشان جوید   عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باش آنکه پیش از مرگ
همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت   لعب بازی بیک زمان بگذشت
گوئیا عمر بود رفت برفت   تا که گفتم چنین چنان بگذشت
شب قدری بعارفان بنمود   این معانی از آن بیان بگذشت
هر که با ما نشست در دریا   نام را ماند و از نشان بگذشت
میل دنیا و آخرت نکند   هر که بر کوی عاشقان بگذشت
رفت چندانکه درآ در خواب   تو بخواب و کاروان بگذشت

در طریقی که نیست پایانش
نعمت الله از این و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت   پا بنهاد از سر هوا بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید   عاقبت درد و هم دوا بگذشت
از وجود و عدم خلاص یافت   از فنا نیز و از بقا بگذشت
آنکه گوید که ابتدا چه بود   ابتدا چیست انتها بگذشت
نقش غیری خیال می بستیم   خواب بود آن خیال ما بگذشت
نود و پنج سال عمر خوشی   همه در دین مصطفی بگذشت
نعمت الله یگانه دانه   [illegible] یگانه نیز در سرا بگذشت

عاش

عاشق از دنیی و عقبی درگذشت   ماند صورت راز معنی درگذشت
از وجود و از عدم آزاد شد   از همه بگذشت یعنی درگذشت
روضه رضوان باین و آن بهشت   همتش از شاخ طوبی درگذشت
دل بدلبر جان بجانان داد و رفت   کارش از مجنون و لیلی درگذشت
خرقه شد در بحر با پایان ما   دیده دریائی رسمی درگذشت
گرچه موسی از تجلی محو شد   سید ما از تجلی درگذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت
شب نهان شد چو روز پیدا گشت

چشم ما قطره قطره آب بریخت   سو بسو شد روان و دریا گشت
در هر آئینه یکی بنمود   یک بستی هزار اسما گشت
غیر دلبر نیافت این دل ما   گرچه در جستجو بهر جا گشت
در خرابات می کشد تیمار   هر که در عشق همره ما گشت
آنکه عالم مسخر او بود   حق نماید مسخر ما گشت
اندر مستی نیافت همچون ما   طالب ار چه بزیر و بالا گشت
عشق می گشت گرد میخانه   دید مستی ما و رسوا گشت

نعمت الله چون ظهوری کرد
صورت و معنی هویدا گشت

عشق مست است و عقل مخمور است   عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از نور او منور شد   هرچه آید بچشم ما نور است
آینه روشن است می بینم   در نظر ناظر و منظور است
اندر مستی ذوق ما دارد   خوشتر از زاهد مخمور است
احول ار گر یکی دو می بیند   هیچ عیبش مکن که معذور است

افتاب است بر همه تابان   تو کان مسکنی و مستور است

جام گیتی نمات سید ما
در همه کاینات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است   عاقل از ذوق عاشقی دور است
دیده مخدوم است از او روشن   نظری کن ببین و منظور است
نقد گنج ورا است در دل ما   کنج ویران بگنج معمور است
شده عالم منور او روشن   روشن این چشم ما از آن نور است
ذره ذره چو نور میبینم   افتابی بماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمی داند   هیچ عیبش مکن که معذور است

عشق از ترک و رندی سید
در همه کاینات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است   عاقل از ذوق عاشقی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان   حکمی مهدی که مخمور است
زاهد از ذوق ما نمی داند   هیچ او را مگو که معذور است
افتاب جمال رو بنمود   تا چو عالم پر از نور است
کنج ویرانه ایست این دل ما   لیکن از گنج عشق معمور است

دیگران گر بفقر مشهورند
نعمت الله بعشق مشهور است

دلبر مست ما بار خوش نو خواسته است   دل بعشقش از سر جان و جهان برخاسته است
افتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین   مه بعشق ابرویش همچون هلال کاسته است
زاهد از زهد گشته خندد و بار عشق   هر کسی را داده اند چیزی و او خود خواسته است
سایه سرو سهی چون بر زمین کج فتد   کج نماید در نظر اما بمعنی راست است

از او است

در خرابات مغان مستیم و جام ما بدست
نعمت الله مجلس مستانه آراسته است

هم سایه حضرت شریف است   گر سایه لطیف یا کثیف است
گر روح و گر بدن بدانی   انسان که بر این لطیف است
با عقل مگو حکایت عشق   زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم   در غایت قوت و نحیف است

در خلوت خاص سید ماست
گوهر خانه ها لطیف است

شاه ما در همه جهان طاق است   بس کریم و لطیف اخلاق است
ما بدو یک بیک مشتاقیم   او بما نیز یک بیک مشتاق است
هر که او دوست دار یاران است   یاری یار ما ز مصداق است
سخن عارفان دگر باشد   قول ما گفته های عشاق است
جام ما زهر را چه میجو نمی (در عشق)   ز عشقش گوزه تریاق است
سهل باشد هزار جان در عشق   نفس در فراق او شاق است

نعمت الله که میر مستان است
سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است   جان جانان عاشقان عشق است
عشق هم صورت است و هم معنی   آشکار او هم نهان عشق است
در میان آی و در کنارش گیر   خوش کناری که در میان عشق است
عشق و معشوق و عاشق خویشیم   هر چه هستیم این زمان عشق است
عمر جاوید خوش بود با عشق   عوض از عمر جاودان عشق است
عاشقانه درآ درین مجلس   گر تو را عشق آنچنان عشق است

نعمت الله چو نور پیدا شد
نظری کن ببین که آن عشق است

پادشاه همه جهان عشق است　　حاکم مطلق العنان عشق است
هرچه در کاینات می بینی　　نیک بنگر که عین آن عشق است
درمیان آی و در کنارش گیر　　خوش کناری که درمیان عشق است
عشق هم عاشق است و هم معشوق　　آشکارا و هم نهان عشق است
عقل از ما کناره کرد و برفت　　گو برو زانکه درمیان عشق است
عشق بخشد حیات جاوید است　　حاصل عمر جاودان عشق است
هر عاشقی بعشق مشغول است　　مونس جان عاشقان عشق است

خوش بهشت است مجلس سید
در چنین جنتی چنان عشق است

شهر دل در ولایت عشق است　　ملک جان در حمایت عشق است
دیده بینا بنور معرفت است　　وین عیان از عنایت عشق است
آنچه علمم نهانیش می گفت　　دیده‌ام و آن هدایت عشق است
لیس فی الدار غیره دیار　　این حدیث از روایت عشق است
هرچه گوئی ز عشق گو که مرا　　سخن خوش حکایت عشق است
ناله زار بلبلان شب و روز　　در گلستان سرایت عشق است

نعمت الله را چنین حیران
کرده حسن کفایت عشق است

همه جا خوان نعمت عشق است　　عالمی لطف و رحمت عشق است
هرچه در کاینات می بینی　　بنده بنگر و حضرت عشق است
صحبت عاشق اگر یابی　　بیدلی کن که رحمت عشق است

هرکجا در

هر سعادت که عاشقان دارند　　همه از یمن دولت عشق است
خوش خرابیم و این خرابی ما　　اثری از مروت عشق است
همت ما خراب می جوید　　این مددی ز همت عشق است

نعمت الله را غنیمت دان
گر تو را ذوق نعمت عشق است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است　　صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است
آفتابیست که در دور قمر تابان است　　روز ما جوشش دریا حرکات عشق است
عشق را جاه و حشمت نیست بسکندر بلطف نور　　شش جهت می‌گردد جمله جهات عشق است
از کرم عشق وجودی بکهان می‌بخشد　　هرچه موجود بود از برکات عشق است
دارم از عشق براتی ز دو عالم بگذر　　بنده آزاد بود چون برات عشق است
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق شدند　　حسن جانان همگی از حسنات عشق است

گوش کن گفته مستانه سید بشنو
که سخنهای خوشش از کلمات عشق است

روز و شب ما اندر عشق است　　جان عاشق سخن عشق است
در طریقی که نیست پایانش　　عاشقی جو که رهبر عشق است
پادشاهی صورت و معنی　　نقد عاشق در خور عشق است
در محیطی که ما در آن غرقیم　　حاصلش یافت گوهر عشق است
آن حیاتی که روح می بخشد　　چشمه آب کوثر عشق است
قول مستانه که می شنوی　　یک دو حرفی ز دفتر عشق است

نعمت الله میر مستان است
از سر صدق چاکر عشق است

هر سند پادشاه عشق است　　هر خلوت بارگاه عشق است

سلطان عشق است در ولایت / باقی همه کس سپاه عشق است
عشق است پناه و پشت عالم / عالم همه در پناه عشق است
در مذهب عشق می حلال است / ما را چه گنه گناه عشق است
ای عقل ز مملکت برون شو / کین ملک از آن شاه عشق است
آن ترک دو کون خوش کلاهی / بر دوز که آن کلاه عشق است

راهی که توان بحق رسیدن
ای سید بنده راه عشق است

سرم سرگشته سودای عشق است / دلم آشفته غوغای عشق است
بدان دیده که بتوان دید او را / دو چشم روشن بینای عشق است
حقیقت سرمه چشم خردمند / غبار رهگذر خاک پای عشق است
ز غیرت غیر او از دل بدر کن / که غیر دل دگر نه جای عشق است
بشمع عشق خود دل بسوزان / چه پروانه گرت پروای عشق است
مگو از دی و از فردا و فردا / که امروز دمیده فردای عشق است

تن تنها درآ سید بخلوت
که در خلوت تن تنهای عشق است

درد دل درمان جان عاشق است / عشق دلبر جان جان عاشق است
بی سر و سامان شدم در عاشقی / بی سر و سامانی جان عاشق است
مقدم خیل خیالم هر شبی / تا بروز مهمان جان عاشق است
دولت وصلش بهر دل کی رسد / این سعادت آن جان عاشق است
پادشاه عقل دوراندیش ما / بنده فرمان جان عاشق است
کاسه خورشید و قرص ماه عشق / روز و شب بر خوان جان عاشق است
نقش بند معنی جان و جهان / صورت ایوان جان عاشق است

جان سید

جان سید از میان جان و دل / عاشق جانان و جان عاشق است

دم مزن ای دل که این سر نازک است / نازک است این سر و ساغر نازک است
نقطه در دایره دوری نمود / دایره در دور دایر نازک است
چشم ما روشن بنور روی اوست / این چنین منظور ناظر نازک است
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب / غایب و در عین حاضر نازک است
جام صهباست حباب باده‌ای / نازکش گفتیم و این سر نازک است
جام پیدا باده پنهان در وی است / جام باطن باده ظاهر نازک است

نازکانه خاطر سید بجوی
زانکه سر تست خاطر نازک است

مخزن اسرار بیگانه دل است / مظهر انوار ربانی دل است
دل بود آیینه گیتی نما / هفت مصحف سبع المثانی دل است
جنت المأوای جان عاشقان / نو بهارستان روحانی دل است
دل بدست آر و ره دلبر بجوی / خلوت دلدار اگر دانی دل است
گوهر دریای بی پایان ما / باز جو گر طالب آنی دل است
دل بود گنجینه گنج اله / نقد گنج کنج سلطانی دل است

راز دل از دل بجو با دل بگو
زود سید محرم جانانه است

مرغ صحرایی بصحرا مایل است / مرغ آبی سوی دریا مایل است
ما ز دریاییم و دریا عین ماست / هر که او با ماست با ما مایل است
ترک را همت بترکستان کشد / خاطر هندو بهندو مایل است
نفس خواهد خواجه را آرد بزیر / گرچه روح او ببالا مایل است

گر سنائی ز سوی غزنین مرده
بو علی سینا بسینا با ماست
رهنما گر می بخواهی پیش کن
کو با جهل خویش کجا با ماست

نعمت الله و شفاعت روز حشر
با جناب حق تعالی با ماست

درد مندیم و دوا در درد ماست
در دو عالم درمان و آن مسلک ماست
خانهٔ دل خلوت خدای ماست
خوش دلارامی که یارا در دل ماست
عاشق از مهر بعاشق می دهد
وعظ او نوعی با جاهل است
حق پرست و ترک باطل را بگوی
هر چه غیر حق بود آن باطل است
حال ما از زاهد رعنا مپرس
زانکه او از کار ما بی حاصل است
افتاب عشق پیدا به همه جا
گرچه در ظاهر جدا بی حایل است

نعمت الله از منازل درگذشت
هشت منزل لیک او یک منزل است

عشق است که وارسته ز نقصان و کمال است
عشقست و رای آنچه ز هجران و وصال است
اثبات وصالش نتوان کرد و لیکن
این نفی وصال تو یقین عین محال است
گویند سوی الله خیالست بتحقیق
این نیز خیال است که گویند خیال است
از حال چه می‌جوئی و از قال چه پرسی
مستیم و خراباتیم و ندانیم چه حال است
خورشید ز نقصان و کمال است منزه
ما هست که گاهی قمر و گاه هلال است
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد
این حکم تجلی بجلال است و جمال است

در خلوت سید نبود سید و بنده
در خاطر او غیر خدا این چه خیالست

ما را همه شب شب وصالست
ما را همه روز روز حالست
از دولت عشق پادشاهیم
سلطان فقر بی زوال است

گیا

گویا ز خدا خبر ندارد
هر کس که اسیر جاه و مال است
بگذر ز جهان و عیش جان جو
کاسباب جهان همه وبال است
با روی تو جام می کشیدن
در مذهب عاشقان حلال است

نقصان مطلب ز نعمت الله
چون نیک نظر کنی کمال است

نعمت الله امام رندان است
نور چشم تمام رندان است
باز از دولت جهان شاهی
همه عالم بکام رندان است
دور رندی و وقت میخوار است
روزگار نظام رندان است
قول مستانه گر همی شنوی
نکته حرف از کلام رندان است
اسلامی که رحمت است بما
در حقیقت سلام رندان است
آنکه از وی روح و راحت افزاید
جرعهٔ می ز جام رندان است
شاه ما حکم اتما دارد
آن نشانش بنام رندان است
بخرابات رو خوش بنشین
این نصیحت پیام رندان است

بزم عشق است و عاشقان سرمست
سید ما غلام رندان است

خلوت خاص مقام رندانست
هر چه دارم بنام رندانست
این چنین گفته‌های مستانه
سخن از پیام رندان است
عین آب حیات اگر جوئی
جرعهٔ می ز جام رندان است
زلف خوبان و حسن مه رویان
از صبح و شام رندان است
پادشاه سریر ملک اقلیم
از دل و جان غلام رندان است
بزم عشقست و عاشقان سرمست
ساغر می بکام رندان است
خوش بخوانش که گفته سید
نکته از کلام رندان است

کار غوغاست و کار ما آن است
خواجه داند که کار ما آن است

نقش درویش همی بندیم … نور چشم و کار ما آن است
رند مستی که باده می‌نوشد … در خرابات یار ما آن است
هر که باشد مدام همدم جام … شادی و غمگسار ما آن است
غم عشقش که جان دل جو نیم … همدم و دوستدار ما آن است
در خرابات خلوتی داریم … خانه در دیار ما آن است

نعمت الله زیاد کردارش
یار کنج نگار ما آن است

گر جا نمیکند وفا آن است … در خرابه هم بقا آن است
نور چشم است و در نظر دارم … نظری کن ببین بیا آن است
درد دردش بنوش خوش میباش … درد مندی ترا دوا آن است
هر که غیر از شاه ما جوید … نفی یاران ما که آن است
قدمی نه درا در این دریا … طلبش کن که آشنا آن است
بخرابات هر که خانه شد … رهبرت بینوا آن است

هر که کعبه قدم شنید ما
سید ملک و سرا آن است

در دار درد دوا همان است … در دار نوشی شفا همان است
با جام مراد می برآری … دانه حیات ما همان است
عمر است و سید و ندیم … خور رحمت سید همان است
فانی ز خود و فنا همین است … باقی که بقا همان است
در آینه همه نظر کن … بینی همه را بقا همان است

ما جام جهانی

ما جام جهان نمای عشقیم … این جام جهان نما همان است

گر صورت سید است و گر شد
اما بخدا خدا همان است

نعمت الله میر مستان است … در خرابات می پرستان است
در گلستان عشق رندانه … گوئیا چون هزار دستان است
عقل از اینجا رفت و عشق آمد … موسم ذوق می پرستان است
عهد بستیم با سر زلفش … دل اگر بشکند شکست آن است
در عدم خود به تخت بنشستیم … نزد اهل نظر درست آن است
چون ز هستی خویش نیست شدیم … هستی اوست هر چه هست آن است

دامن سید است در دستم
جاودان بنده را بدست آن است

دل بدست آر که آینه حضرت است … منظر بنده که حضرت عزت است
عاشق سوخته بسر و پا را الطلب … دست او گیر کلید در جنت است
خوشتر از گوشه میخانه دگر خلوت نیست … خوش ذکر طلبی گوشه خلوت است
سید از در ما باز مکن بیلد … دوری از در که او غایت زحمت است
خوش بود همت عالی که خدا داده … همت از اهل دلان جو که همت است
حیلتی خانقه گون رها کن شیخی … بنده خدمت او باش که خدمت است

نعمت دینی و عقبی بعزیزان بگذار
نعمت الله طلب ار بدست نعمت است

ایکه گوئی که ماه تابان است … بالمثلش ببین که آفتاب است
می عشقش بذوق می نوشم … نقل رندان ما شراب است
هر خیالی که نقش می بندی … در خیال خیال خواب است

ایکه کوه را حجاب نماند
غلطی کرده‌ای حجاب است

گر به پرسند آب حیوان چیست
تو بده پرسش جواب است

عقل اول که هست ام کتاب
گر بخوانی خوش کتاب است

نعمت الله هذا بخشید
نعمت خوب بیحساب است

دل و جانم فدای جانان است
هرچه دارم برای جانان است

آنکه دم میزند ز سلطانی
چون غلامان گدای جانان است

نیست بیگانه از خدا بخدا
هرکه او آشنای جانان است

خلوت دل سرای حضرت اوست
دیگری را کجا جای جانان است

مستبلا اگر نالد
راحت فی بلای جانان است

دل و جان را دهد به باد هوا
هرکه او در هوای جانان است

نعمت الله که جان من فدایش
عالم گیتی نثار جانان است

درد دل را دوای جان است
رنج غم او شفای جان است

یکجرعه ز درد درد ساقی
والله که صد بهای جان است

ساقی قدحی بعاشقان ده
زان باده که از برای جان است

جان گرچه گدای کوی عشق است
سلطان جهان گدای جان است

درنه قدم و ز سر بیندیش
چون خلوت دل سرای جان است

صد جان بفدای عشق جانانست
گرچه دو جهان فدای جان است

جانی که مقام سید ماست
از جسم جهان جدا جان است

هرچه پیدا و هرچه پنهان است
جمله در یک وجود انسان است

طلب آن اگر کنی ای دوست
از خودش می‌طلب که این آن است

گنج دل گنج خانهٔ عشق است
خانه بی گنج گنج ویران است

عاشقانه بذوق میینام
در دلم درد عشق جانان است

کو ز لطفش بجان خریدار است
هرکه او بندهٔ سلطان است

عاشق ار جان فدای جانان کرد
جان فدایش کنم که جان آن است

در خرابات سید سرمست
ساقی مست می‌پرستان است

هرکه حلقه بگوش مردان است
زو مردان مرد مردان است

هرچه بینم بعشق حضرت او
جان فدایش کنم که جانان است

سنبل زلف یار داد بباد
کار جمعی از آن پریشان است

عاشقانه بجان و دل دائم
در طریقت رفیق یاران است

همچو جان در کنار خود گیرد
گرچه او پادشاه کرمان است

این چنین پادشاه می‌شنوی
در همه کاینات سلطان است

نعمت الله رند سرمست است
بنده عاشق شاه مردان است

همه عالم تن است و او جان است
شاه تبریز و میر او جان است

گنج دل شد بگنج او معمور
ورنه بی گنج گنج ویران است

عقل کل در جمال حضرت او
همچو من واله است و حیران است

زلف او مو بمو پریشان شد
کار جمعی از آن پریشان است

عالم گیتی نمای دیدهٔ من
روشن از نور روی جانان است

هرچه بینی بدیدهٔ معنی
نظری کن که عین این آن است

بزم عشقست و عاشقان سرمست
نعمت الله می‌پرستان است

هرکه چون ما وظیفه ستان است
در خرابات میپرستان است

نور چشمت هرچه می‌بینم ... روشنش بین که ماه تابان است
آفتابی است برقعی بسته ... نظری کن که عین اعیان است
همه آیینه جمال دیده ... گنج و گنجینه فراوان است
گنج اسمات در همه عالم ... رند ما هر دو را یکسان است
موج و دریا و اسم و رسمند ...

قطره از محیط سید ماست
سید ما محیط بحر جان است

بنده ما کن که کار رندیست ... این چنین کار کار رندان است
دل ما دلبری که می‌جوید ... جان ما دیده که جانان است
آفتابی همه شده پیدا ... گرچه او هم بماه پنهان است
موج و بحر و حباب و قطره آب ... رند ما هرچهار یکسان است
گنج دل گنج خانه عشق است ... خانه‌ای گنج گنج ویران است
راه ما از محال کی باشد ... در مقامی که جای رندان است

بنده سید خرابات است
نعمت الله می‌پرستان است

نعمت الله وظیفه ستان است ... عاشق روی می‌پرستان است
در خرابات ست ولا یعقل ... ساقی بزم باده نوشان است
واله زلف و روی محبوب است ... فارغ از جمع و از پریشان است
نوبت زهد و زاهدی بگذشت ... دولت عشق دور رندان است
نوش کن جام می که نوشت باد ... گر خراباتیی سبب حیران است

در دلم درد و در سرم سودا ... باده در جام و عشق در جان است

هرکجا ساغری که مستانه
نعمت الله همدم آن است

نعمت الله میر رندان است ... طلبش کن که میر رندان است
بزم عشقت و عاشقان سرمست ... ساقی ما امیر مستان است
سخن ما بذوق دریابد ... هرکه واقف ز ذوق یاران است
همه عشق است و غیر او خوش نیست ... جان فدایش کنم که جانان است
عالم از آفتاب حضرت او ... همچو ماه تابان است
نور چشمت و در نظر پیداست ... نظری کن ببین که این آن است

بنده سید خراباتی
نعمت الله که میر رندان است

عالم همه تنست و عشق جان است ... جان است در بدن روان است
عشق است و عاشق است و معشوق ... عشق است و همین این و آن است
عشق است که نور دیده ماست ... ... است
عشق است که زنده‌ایم از او ... عشق است ... است
عاشق ... ... عشق است که ... است
... ... عشق است که ... است

عشق که عقل بنده اوست
نعمت و سید ... است

عالم بدن است و عشق جان است ... جان است ... است
... ... که ... است
... ... که ... است

جام است و شراب و رند و ساقی   در مجلس ما همین همان است
در دیده دوست ما نظر کن   نوری که بچشم ما عیان است

این گوهر نظم نعمت الله
از بحر محیط بیکران است

رندی که حریف عاشقان است   در مذهب عشق عاشق آن است
عشق است و عاشق است و معشوق   در جام جهان نما عیان است
دیوانه عشق عاشق ماست   وارسته ز نام و از نشان است
آنچه ز جسم و جانی و صورت   فارغ ز نشانه و بیان است
آب است و حباب چون می و جام   این جام می محققان است
نوری است بچشم ما منور   در دیده ما ببین که آن است

در مجلس عشق نعمت الله
سر حلقه حلقه عاشقان است

مقصود تو نه این نه آن است   وین قول همه محققان است
از مذهب و دین من چه پرسی   آن است و را رفیق بر آن است
جامیست مدام هم پر از می   در مجلس عاشقان روان است
سیر است و نور چشم ما دوست   از دیده غیر اگر نهان است
ما نیم دلی و نیم جانی   با عشق و غم تو در میان است
خوناب دلم ز حسرت تو   از دیده ما برو روان است

سرمست چو سیه خرابات
مشهور زمین و آسمان است

هر قطره از این بحر دریای بیکران است   در چشم ما نظر کن بنگر که همان این است
هر آینه هر چیز تماشال او نماید   آینه این چنین تو تماشای آن چنان است

زنده دلان عالم از زنده حیات ازوی   عالم تن است و او جان جان در بدن روان است
ما دیده که دیدیم روشن به نور او بود   بنگر که نور رویش در چشم ما عیان است
در گوشه خرابات بزم خوشی است ما را   زیبی چگونه زیبی فردوس جاودان است
معنی و صورت او در این و آن نماید   دریاب کین معانی برتر از این و آن است

منشور نعمت الله بگرفت جمله عالم
توقیع آل سید بر نام او نشان است

مقام عاشقان در ملک جان است   مکان عارفان در لامکان است
سرای معرفت شان حقیقی   بخلوت خانه تسلیم جان است
تو درد دل نمی دانی دوایش   دوای درد دل سوز روان است
نشان و نام را بگذار و میرد   که راه کوی عشقش بی نشان است
نهان است از همه عالم ولیکن   ز پیدا آنکه عیان اندر عیان است
بیانی می کنم از صورت دوست   درین معنی معانی را بیان است

بدین سیدم چون نعمت الله
رانم من که دلدارم بر آن است

زمین چشم است و چشمت آسمان است   که جانان کار ساز این و آن است
تو پاک صورت خاک را کن   که خلوت خانه ات در ملک جان است
سرای صورت تو در بهشت است   مکان معنیت در لامکان است
در آستانه در کوی خرابات   که هشیاری خلاف عاشقان است
چو رندان درد درد عشق می نوش   که درد درد او صاف روان است
دلم چون غنچه در خلوت مقیم است   اگرچه بلبل هر گلستان است

نگارین گوشه سیه از ره عالم
ولیکن نعمت الله در میان است

نعمت الله پیر رندان است — طلبش کن که پیر رندان است
بزم عشق است و عاشقان سرمست — ساقی ما امیر مستان است
دل ما گنج خانهٔ عشق است — خانهٔ گنج کنج ویران است
سخن ما ذوق در یابد — هر که واقف ز ذوق یاران است
همه عشق است غیر او خود نیست — جان فدایش کنم که جانان است
عالم از آفتاب حضرت او — مشرق مهر و ماه تابان است

نور چشم است در نظر سید
نظری کن ببین که این آن است

میر میخانه سید سرمستان است — رند اگر می‌طلبی ساقی سرمست آن است
نور چشم است بچشمش همه را می‌بینیم — آفتابی است که در دور قمر تابان است
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد — تو مپندار که او از نظرم پنهان است
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او — بخر ای جان عزیزم که بگو ارزان است
گنج اگر می‌طلبی در دل ما می‌جویش — زانکه گنجینهٔ او کنج دل ویران است
درد درد من ده که خوشی می‌نوشم — من دوا را چکنم درد دلم درمان است

رند مستی چو گردی نماید روزی
نعمت الله طلب از دو سه سرمستان است

کشتهٔ حضرت شاه زنده جاوید است — ایمن از مرگ بود زنده جاویدان است
نقد گنجینه که شاهان جهان می‌جویند — گنج عشق است که در کنج دل ویران است
دل ما زود بجز از حضرت دلدار کجا — کار جان درد و جان بندگی جانان است
یکزمان صحبت ساقی بدو صد جان ارزد — گر فروشند بخر زانکه بسی ارزان است
صورت نقش خیالیم که نگاریم بچشم — نکتهٔ معنی تو که مقصود از آن نقش آن است
هرکه در این راه بپایان برود — منزل ما مطلب کاین ره بی‌پایان است

نعمت الله

نعمت الله اگرش هست بپایش در یاب
دست او گیر که سر حلقهٔ سرمستان است

کشتهٔ عشق تو در دل زنده جاوید است — این چنین کشته کسی زنده جاویدان است
سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن — عشق گنجیست که در کنج دل ویران است
جان فدا کردم و جانان نظری کرد بمن — هرچه دارم همه از بندگی جانان است
در خرابات قدم نه دو سه کی خویش نشان — که در این آب و هوا پرورش رندان است
چون همه آینهٔ حضرت شاهی نگرم — در هر آینه چه بینم که تحقیق آن است

گر سخن گفته شنید بشنو
سخنهای خوشش از نفس رحمان است

جامی پر از می در بزم ما روان است — هرکه در دیدهٔ ما شد جای او جان جان است
عالم لطف چو جامی باده در او پیدا — انجام و باده با هم [illegible] جام و جان است
از نور روی ساقی شد چشم ما منور — آن نور چشم محرم از دیدهٔ ما نهان است
در خرقه کیسه زری [illegible] ندیدم از وی — [illegible] دایم با حلقه رندان است
جامیکه اسم [illegible] — هر جا که مظهری هست اسمی بنام آن است
آینه [illegible] — جام [illegible] و روشنی ساقی روان حیات است
جام و شراب [illegible] — هر یک به یک [illegible] عاشقان است
[illegible] — هر قطره [illegible] بحر دریای سیل است

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات
میخانه [illegible] حلقه مستان است

عشق جاودانی حیات جان من است — [illegible] جان من است
[illegible] — جمع [illegible] جان من است
نقد گنجینه [illegible] — که هر [illegible] من است

عین آب حیات ما نی چیست / آب سرچشمه روان من است
در خرابات پیر میخانه / طالب رند نوجوان من است
نام بگذار و زنشان بگذر / بی‌نشان شو که آن نشان من است

نعمت از دست هرچه موجود است
نعمت الله فراز آن من است

یاد جانان میان جان من است / عشق او گنج بیکران من است
نفس روح‌بخش من دریاب / که دم عیسوی از آن من است
هفت دریا نزد اهل نظر / موجی از بحر بیکران من است
اهل بیت رسول اگر جویی / از من جو که خاندان من است
مجلسی پر ز نعمت حضرت / بزم رندان و نقل خوان من است
گر ز ما نه کتاب فرد بطراز / خوش زمانی که این زمان من است

هرکه خواهد نشان اگر زمن
نعمت الله نشان من است

عشق جانان حیات جان من است / خوش حیات خوشی از آن من است
جان معطل نده‌ام از آن دائم / عشق او جان جاودان من است
گرو ز نشستم عشقش بهره جهان / نقد اهل نظر زبان من است
من امین و امانت سلطان / است محفوظ و در امان من است
می خمخانه حدوث و قدم / همه از بهر عاشقان من است
آن معانی که عارفان جویند / گرد آنند در بیان من است
این چنین گفتهای مستانه / سخن او است در زبان من است
تا بود جان بجان محبت دیرم / خون کنم گر بجان که جان این است
حکم سید که ... آن است / آن نام ... نشان من است

اه زین

ای سرمست فارغ البال است
بی‌غم از حال و این از قال است

آنکه موجود نیستش خوانند / بر الف نقد عارفان دال است
سر مکان چه قدر زر باشد / نقطه جود و جمال با ال است
خواجه گر راه میکده گم کرد / لطف ما در کرم ره او خال است
هرچه بر فقر سیکد است ای یار / حلش از عشق جو که او حال است
عشق شاهد است تا دانی / ملکه صاحب تمیز ملال است

نعمت الله در بیان شنید
دم فرو بسته گوییا لال است

گفتم او را این جانان نکته جان گفت جانان من است / عشقش از جسم که ناگهان کنجهای رخشان من است
هرچه او مهر ونه لوا آنی از او دارد ولی / آنکه او دارد همه میان او آن آن من است
در کنج ویران دلم گنجینه پنهان عشق او / گنجی اگر باید بنور او در کنج ویرانی من است
میخانه خوش آراسته رندی خوش نوخاسته / مستانه سرمست خوش امروز مهمان من است
از مجلس اهل دلان خواهی تو تا یابی نشان / آن مجمع جمع جهان زلف پریشان من است
زنار کفر زلف ما رو در میان بند و بیا / آنکه بصدق دل بگو کین کفر ایمان من است

سید ما نو چشمه سردار رندان ساخته
هرجا که باید حاکمی محکوم فرمان من است

درد دردش دوای جان من است / خوش دوا آنکه را جان من است
جان من ناگدای حضرت اوست / شاه عالم گدای جان من است
آن هوا آنکه دم روح می‌بخشد / نفس از هوای جان من است
بحر ما را کرانه پیدا نیست / انتها انتهای جان من است
نعمت الله خانه‌ای باقی / این فنا از بقای جان من است

بگذار رونه بجرم از در او / جاودان این وفای جان من است
دل نگیرش اگر کند سپید / زنده سید علی جان من است

درد عشقش که چو جان من است / درد و درمان شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست / شاه شاهان گدای جان من است
جان من در هوای اوست مدام / همه جان در هوای جان من است
حال جان مرا که می داند / که من آشنای جان من است
عشق او را بجان خریدارم / گرچه عشقش بلای جان من است
جان من از برای جانان است / عشق جانان برای جان من است
او مرا کشت و زنده ام ایدم / سیدم خونبهای جان من است

عشق جانان من غذای من است / این چنین خوش غذا برای من است
هر کسی را غذا بود چیزی / نعمت الله ز غذای من است
با تو گویم غذای من چه بود / این غذا دیدن لقای من است
عقل بیگانه شد ز ما در رفت / شاه عشق آمد آشنای من است
گر کسی در هوای جنت است / جنت و حور در هوای من است
دنیا و آخرت بود دو سرا / دو سرا این چنین گدای من است
وصل و هجران که عاشقان گویند / از خدای من و لقای من است
نور من عالمی منور کرد / اینهمه روشن از ضیای من است
من دعاگو نعمت اللهم / این چنین خوش دعای من است

در سراپرده جان خانه دلدار ماست / گوشه دیده من خلوت آن یار ماست

ما

تا که از نور جمالش نظرم روشن شد / هر کرا هست نظر عاشق دیدار من است
هر کجا ناله ز غیب بگوش دل رسد / ذوق آن ناله ز من جو که گرفتار من است
ساقی مست خرابات جهان شد جانم / شاهد سرخوش من مونس خمار من است
رو باقیه ز من مستم و تو مخموری / هر که مخمور بود همچو تو غمخوار من است
راستی کار من رند نباشد جانا / عاشقی کسب من و باده خوری کار من است

لوح محفوظم و گنجینه گنج اکرم
سید سید ز مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است / یوسف تازه پیرهن است
همه عالم تن است و او جان است / روشنست آفتاب بر همه آن است
چشم مستی نموده کین عین است / سر مهر او کهنه کین نهان است
چون یکی در یکی یکی باشد / گر بگویم هزار یک سخن است
غیر او نیست ور تو گویی هست / همه نقش خیال خود ز من است
دل نگهگاه سلطان است / عشق او پادشاه انجمن است

نعمت الله نور آل حسین
در همه جا چو نور اکمل حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است / این چنین جان و تنی آن من است
مصر دل دارم عزیز حضرتم / عشق ساقی کار ما می خوردن است
صورتم جانی است و معنیم مدام / جسم و جانم یوسف پیراهن است
حال از عقل می پرسی مپرس / گر بیان ذوق ما او الکن است
رندم و در میکده دارم مقام / جنت المأوی مدام مسکن است
شمع جان عاشقان سرخوشم / حال من پروانه مجلس روشن است
جام من دور است و سید در نظر / خوش حضوری وقت جان پروردن است

چشم ما از نور رویش روشن است / مهر و مه چون یوسف و پیراهن است
نور اول روح اعظم خوانمش / ملک او جان است و عالم چون تن است
مجلس او بزم سرمستان بود / جرعه از جام او شیرافکن است
عشق می گوید سخنها ورنه عقل / از بیان این معانی الکن است
گر کند عشق از ما هر جفا / گو چو بلبل در هوای گلشن است
خوش کجا آید بچشم ما بهشت / بر در میخانه ما را مسکن است

نعمت الله را الهی چشم کجاست / چون بدیدم نعمت الله با من است

چشم و چراغ جان من از نور جانان روشن است / بنگر چنین نوری خوشی در دیده جان من است
نقش خیالش می کشم بر دیده و دیده مدام / می بین ببین چشم ما کین یوسف پیراهن است
با ما درین دریا درآ بنگر حباب و آب را / هر یک حبابی بر زنان مانند جان و تن است
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته / چون موم گداز تو آنچه کرد هست آهن است
اصل صد دریا شده یک قطره هر در هزار / آدم که فرزند تو شد اصل همه مرد و زن است
در عاشقی ما یار غار یکدم چهره خوش برآر / خوشباشه آن یاری که او اینجا مرا مسکن است

نور جمال سید ما عالم منور ساخته / در چشم مست نرگس گر نور رویش روشن است

درد دل دارم و درد این است / رحمت جان مبتلا این است
در خرابات باده می نوشم / عمل خوب پارسا این است
جام دردی درد دل درکش / که ترا بهترین دوا این است
خوش بود سیر نما بیش / رحمت جان مبتلا این است
از غم دی و غصه فردا / بگذر امروز ما ادا این است
رند و مستیم و عالم بر دست / حقه ما و حال ما این است

مجلس ذوق نعمت الله است / جنت ارباب دل بیا این است

درد منديم و آن دوا این است / رحمت جان مبتلا این است
نقش و این خیال می بندیم / در نظر نور چشم ما این است
دل ما جان خود بجانان داد / دولت دین و دنیا این است
عقل بیگانه رفت و عشق آمد / یار سرمست آشنا این است
همه با اصل خویش واکردیم / ابتدا آن و انتها این است
هر که فانی شود بقا یابد / رو فنا شو که خود بقا این است

نعمت الله هر که دید بگفت / مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است / مهتر بنده و سرور چین است
دل ما می برد بعیاری / کار طرار دلربا این است
نور چشم است و در نظر پیداست / حکیم دیده ام خدا بین است
هر خیالی که نقش می بندم / بجمال نگار رنگین است
کهنه است این شراب آن جام / باز در بزم ما غذا این است
عشق می بازد و جام می می نوشد / قول چون من شنو که تلقین است

سید ما کون نعمت الله / عالی را ارباب آن امیر است

همه عالم حجاب حضرت اوست / جان عالم فدای حضرت اوست
در نظر این و آن نمی آید / دیده خلوت سرای حضرت اوست
همه کس آشنای حضرت یابد / هر که او آشنای حضرت اوست
در دو عالم غیر او نگنجد / دیگری کی بجای حضرت اوست

می زخود خانه و باد باغ
این لقا از لقای حضرت اوست

زاهدان در هوای حور بهشت   همه در هوای حضرت اوست

نعمت الله که سرمستان است
لطف رندان عطای حضرت اوست

جان عالم فدای حضرت اوست   هرچه باشد برای حضرت هست
خانه روشن شده است و دیده ما   آری آری سرای حضرت هست
پادشاه سریر هفت اقلیم   بندگان گدای حضرت هست
بود از فدای یگانه   هرکه او آشنای حضرت هست
حاصل بحر و کان بوقت سخا   خوشه از عطای حضرت هست
آفتاب سپهر عز و جاه   جام گیتی نمای حضرت هست

عرش اعظم و تخت سید ما
بر هوا از برای حضرت هست

همه عالم ظهور حضرت اوست   همه وابسته محبت اوست
نور خلوت سرای دیده ما   پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشته تیغ عشق شد دل ما   دل مسکین رهین منت اوست
سرمستان خلوت عشقیم   این سعادت مرا ز دولت اوست
دور کعبه ساقیا جامی   جان ما را بده که نوبت اوست
ما از او غیر او نمی خواهیم   طلب هرکسی بهمت اوست

سید ما نعمت الله است
عاشق رند حضرت اوست

در آینه عالم تمثال صفات اوست   از روی سخن این اسم که ذات اوست

سرکه تو را گفتم با عقل بگو ای دل   این راز درون ما بیرون ز جهات اوست
دیریست برازصورت سالکه داری   هر نقش که می بینی معنی صفات اوست
این مجلس رندانست ما عاشق سرمستیم   جامیست وجود ما و دیده ز صفات اوست
در دامن درد او زن گر طالب درمانی   زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست
گر کشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم   خوش میچه درد او زنده بحیات اوست

نعمت الله که کشش بر همه سو راهنماست
در دو جهان این سید آقا زصلوات اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست   جمله کمالش بین کاینها ز کمال اوست
در صورت و در معنی هر جا که نظر کردم   سرچشمه ما منبع نقش ز خیال اوست
ز بیت ملوکانه در خلوت میخانه   محو ز گنجه این جا چه مجال اوست
حکمی بنشان ال از حضرت او داریم   هر حرف که میخوانیم تو فیض مقال اوست
زاهد هوسش باشد با جنت و با حوران   ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست
در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی   زیرا می جام ما از آب زلال اوست

در هرچه نظر کردم نقش ز خیال اوست   در آینه عالم تمثال جمال اوست
گر آب حیات ما در چشمه حیوان است   عیبش که نوشت یاد کاذ جاین زلال اوست
هر ذره که می بینی خورشید در او پیداست   ناقص نبود جانا کامل بکمال اوست
با ذات غنی او عالم همه درویشند   سلطان وکه امکان جان غنی و جلال اوست
دل رفت سوی دریا ما در پی او رفتیم   از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست
این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم   محو ز غم گنجه اینجا چه مجال اوست

گر ساقی سرمستان جامی دهد ستانان
زیرا که می رسید از کسب حلال اوست

هرچه می‌بینی همه انوار اوست … صورت و معنی ما آثار اوست
دل او دادیم و او دلدار ماست … خوش دلی باشد که او دلدار اوست
خسته گو درد و درمان خویش کو … خویش جانش باد کو تیمار اوست
چیست عالم سایهٔ این حضرتش … کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشق گر عشق او دارد حیات … زنده جاوید هر جز دار اوست
غیر او هرگز نه بیند یار غار … چون توان دیدن چو او خود یار اوست

نعمت الله باده می‌نوشد مدام
این چنین کاری همه کار اوست

بنده ایم و عابد و معبود اوست … ملک معدومیم و موجود اوست
گر کسی را هست مقصودی دگر … عارفان را از همه مقصود اوست
جود او بخشیده عالم را وجود … سنگ دریا لؤلؤ عین جود اوست
این و آن نقش خیالی بیش نیست … زانکه ادم باشد و هم بود اوست
سر نهاده پیش او بر خاک ره … ساجدیم و حضرت مسجود اوست

حکم میخانه بما انعام کرد
انکه ما را این عطا فرمود اوست

نعمت الله جان بجانان داد و رفت … نقد رندان عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
جان ما دایم بجستجوی اوست

جمله سرمست در کلزار عشق … هرچه می‌گوید بلبل گفت و گوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا … پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
یکسر مویش بجانی که دهیم … هر دو عالم حقیقت یک سر موی اوست
افتاب او و عالم همچو ماه … روشن روی ماه از روی اوست

کو مانه

گر نه مستانه ما گوش کن … نیک بشنو گفته نیکوی اوست
خال هندویش بود ما سید کو … سید ما بنده هندوی اوست

جانم خیال شد بخیال خیال دوست … دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست
هرکس در آرزوی خیالات در جهان … مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار … یا کیست ماه نزد جمال جلال دوست
ما زلف غیر آینه دار رخش دیده ایم … در آینه بدیده ایم اقتضا کمال دوست
مطلع ندیده اند دگر سرور این … هر جویبار دیده ما چون نهال دوست
ما را کمال نیست که خوار عزیز ما … داریم ما کمال ولی از کمال دوست

سید تو یار جانی منه اندر خیال دل
در خانه جای رخت تو با جمال دوست

همه را از همه بگو اید دوست … هر که بینی خوشی بگو اید دوست
یار و اغیار را اگر یابی … از همه بوی او ببو اید دوست
دانسته یادگار و خوش بنگر … جان و جانانه رو برو اید دوست
هرچه در کاینات می‌بینی … همچو ما یک بیک بجو اید دوست
رند ما موج و بحر هر دو یکیست … از همه عین ما بگو اید دوست
خم میخانه را بدست آور … چه کنی جام یا سبو اید دوست
هرچه از دوست میرسد ما را … بد نباشد نکو نکو اید دوست

نعمت الله نور چشم ماست
دیده ام نور از او باد اید دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست … لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده ام اینه گیتی نما … عاشق و معشوق ما هم او بر اوست

هر خیالی را که دیده نقش بست ... دوست میدارم ولی هم بهر دوست
عشق سرمست است و فارغ از همه ... عقل مخمور است و هم در گفتگوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما ... طالب است و روز و شب در جستجوست
غیر او دیگر نمی آید بچشم ... هر چه می بینم همی گویم نکوست

سید و بنده بنزد ما یکیست
تا نه پنداری جدا این شیشه و کدوست

چشم ما روشن بنور روی اوست ... هر چه آید در نظر زان رو نکوست
مه شده روشن بنور آفتاب ... یار مهرو را از آن دایم دوست
آب رو میجویان ما چو ما ... زانکه دایم عین ما در جستجوست
گر هزار آینه آید در نظر ... چشم ما در آینه بر روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست ... تا نه پنداری جدا این شیشه و کدوست
کهنه گردیده است نو تا زاده است ... نیک می بینش و عین کهنه نوست

هر که بیند نعمت الله را بهمه
بر نه بیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست ... لاجرم غیر دوست می بینیم بدوست
دیده گو دوز او ببیند باد ... بد نه بیند هر چه می بیند نکوست
جام می را تجلیات است ای پسر ... این کسی داند که او را آبروست
گر هزار آینه آید در نظر ... در همه آینه ها چشمم بر اوست
اصل و فرع ما دو هر دو یکیست ... تا نه پنداری جدا این شیشه و کدوست
عشق سرمست است و دایم در حضور ... عقل مخمور است و هم در گفتگوست

نعمت الله خرقه می شوید بمی
پاک شوید کار او این شستشوست

چشم ما روشن

چشم ما روشن بنور روی اوست ... هر چه بیند درست می بیند بدوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست ... تا نه پنداری جدا این شیشه و کدوست
جرعه جام می ما هر که خورد ... چون حبابان دایما در جستجوست
عشق سرمست است و فارغ از همه ... عقل مخمور است و هم در گفتگوست
بسته ام نقش خیالش در نظر ... هر چه دیده میشود چشمم بر اوست
خرقه می شوییم بجام می مدام ... مدتی شد تا مرا این شستشوست

هر که بیند نعمت الله را بهمه
بر نه بیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست ... این چنین چشم خوشی بینا نکوست
غیر او دیگر ندیده دیده ام ... هر چه آید در نظر چشمم بر اوست
دیده بینا بمن بخشیده او ... لاجرم غیر دوست می بینم بدوست
از جهان سرمست و با ساقی حریف ... زاهد مخمور اگر در گفتگوست
صورت آیینه نه آیینه معنی اش ... غافل بیچاره درمانده بپوست
غرق دریا آب میجوید مدام ... بی خبر از عین ما در جستجوست

نعمت الله خرقه می شوید بمی
پاک بازی دایما در جستجوست

بشنوا ای دوست این سخن از دوست ... گفته تحقیق همه اوست
همه عالم وجود از او دارند ... لاجرم هر چه باشد آن نیکوست
تا نبود وجود میگویم ... می نماید در تو ولی نیکوست
زلف او مشک ناب می ریزد ... مجلس ما ز بوی او خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد ... ذره ذره بیان او آن مهروست
نعمت الله یارم کجا بود اغیار ... نبود در سرای او جز دوست

نعمت الله سید الفقرا است / میر میران به پیش او الکن است

هرچه بینی مظهر اسمای اوست / دوست دارم هر که دارد دوست دوست
چشم عالم روشن است از نور او / لاجرم عالم بچشم ما نکوست
آینه گر صد ببینم ور هزار / در همه آیینها چشمم بر اوست
خیز با ما خوش در این سایه درآ / خویش را می شو و دفع تشویش است
لب نهاده بر لب جام مدام / با چنین همدم چه جای گفتگوست
چشم احول گر دو بیند تو ببین / رشته یکتو بچشم او دو توست

نعمت الله در رخش چون آینه / با جهان سینه صاف رو بروست

اگر تو عاشق یاری عشق دوست نکوست / بهرچه دیده گشائی چه حسن او نیکوست
اگر بکعبه روی بهر هوای دوست رواست / دگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست / تو مغز نغز بگیر و بگو که دوست نکوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما / ولی چه چاره ست آن یار نیکوست نکوست
ترا نظر بخوب است ای عزیز بد باشد / مرا که در همه حالی نظر بر اوست نکوست
بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد / چو لطف او در کرم در بهار دوست نکوست

ز زلف یار رسم دراز است ای سید / چه بسا نه مصلحت از همت برد رست نکوست

در دو عالم جز خدا یکتاست یکتاست / ملک و سلطان یکیست یکتاست
بر در کبریای حضرت او / پادشاه و گدا یکیست یکتاست
آینه در جهان فراوان است / عالم گیتی نما یکیست یکتاست
دو مگو دو نیست بگذار / تو لقا نه بیا یکیست یکتاست

موج و بحر و حباب بسیار

موج و بحر و حباب بسیارند / آن همه نقش ما یکیست یکیست
دردمندیم و درد می‌نوشیم / درد و درمان دوا یکیست یکیست

نعمت الله یگانهٔ عالم / سخن آشنا یکیست یکتاست

دل ما با زبان یکیست یکیست / این چنین آن چنان یکیست یکیست
از دوئی بگذر و یکی میجو / حاصل دو جهان یکیست یکیست
آن یکی در کنار گیر خوشی / با همه در میان یکیست یکتاست
عشق و معشوق و عاشق ار دیدی / در دل عاشقان یکیست یکتاست
دل و جان را باین و آن دادیم / عوض از این و آن یکیست یکتاست
در خرابات مست می‌گردیم / ساقی میخوران یکیست یکتاست

دلبران در جهان فراوانند / سید دلبران یکیست یکتاست

موج و حباب و قطره درین بحر ما یکیست / نقش حباب اگرچه هزار است ما یکیست
درمان درد دل طلبم ای عزیز من / از دوست میرسد همه درد و دوا یکیست
ما و شرابخانه و رندان باده نوش / فارغ ز دو سرا و با دو سرا یکیست
تمثال صد هزار در آینه رو نمود / دیدیم آن یکی و همه نقش ما یکیست
گر آشنای خویش شوی نور عاشقان / معشوق و عشق و عاشق آن آشنا یکیست
چون عقل احول است دو بیند عجب مبین / بنگر بچشم عشق که شاه و گدا یکیست

سید ز خود خویش وجود به بنده داد / معطی نعمت الله ما و عطا یکیست

صورت و معنی درین دعوی یکیست / عاشق و معشوق ما بعینه یکیست
گر هزاران صورت است ای نور چشم / در نظر ما را همه معنی یکیست

عاشقان مست و مجنون بچه حدند | بلکه را دهقان لیلی یگانه است
گرچه بسیار است در جنت درخت | هست جنت دیدم و طوبی یگانه است
موج و بحر و قطره از روی ظهور | گرچه سه هستند در معنی یکیست

نعمت الله دنی و عقبی بجو
نزد عارف دنی و عقبی یگانه است

قطره و دریا بنزد ما یکیست | گر نظر بر آب داری بیگمانست
موج و بحر و قطره از روی ظهور | گر تمیزش می کنی هم بیگمانست
زید و عمرو و بکر و خالد هر چهار | چار یار و در نفس انسان یکیست
عقل اگر گوید خلاف این سخن | قول او مشنو که ابله مردکیست
صحبت دریا با محیط عشق ما | جرعه آبست و آنهم اندکیست
پادشاهی باشد و چندین سپاه | حق نگه باشد سپاه او یکیست

مظهر و سنده یکتا شد بجو
این یکی درویش و آن جانا یکیست

کار ما در عشقبازی بندگیست | بندگی در عاشقی پایندگیست
بنده فرمانیم و فرمان میدهیم | این شهنشاهی ما زان بندگیست
همچو زلفش سر بپا افکنده ایم | وین سرافرازی با افکندگیست
جان فدا کردم سر افکندم بپاش | زلف غالیهای آن شرمندگیست
گر بمعنی غم زغم دل شاد دار | کین غم عشقست و از فرخندگیست
مرده دردیم و درمان دردست | کشته عشقیم و عین زندگیست

سید ار جان نکته از عشق گفت
عاشقانرا کار جان بخشندگیست

یار که رنگ آشنا نیست | دانه دام ماش آگاه است

زاهد پرست اگر کند بسیار | اینها بنزد ما هوا است
سلطان دو جهان خانه | با همت عارفان گدا است
عاشق ز بلا اگر گریزد | در مذهب عشق بیوفا است
گفتیم حدیث بحر عشقیم | این خانه ما ز حرف ما است

هستیم حریف نعمت الله
این نیز عنایت خدا است

سرمایه ما طرب سرا است | خوش بادگهی و خوب جا است
گو سینه سرخوش است دردی | هر دم او را از نو نوا است
در آسته زند خلوت ما | گویا که سرای پادشا است
می در قدح است و عشق در سر | آبیست لطیف و خوش هوا است
ما جام جهان نمای عشقیم | یارب که چه شخص خوش نما است
هر چند که دیده دید دل خواست | منکر چه عجب بدو است

جانم بفدای نعمت الله
کز صحبت او مرا صفا است

تن میرود و روح پاک باقیست | خواه حیدری است و خواه عراقیست
تن زنده بجان و جان بجانان | گر سوز ما است دگر عراقیست
خوش جام رضی است پر می | ما هم حریف و عشق ساقیست
معنی بنظر ز اصل صورت | این صورت و معنی اتفاقیست

جاوید بود بقای سید
باقی ببقای حی باقیست

هر شاهد روح بینم او را یاد هوا است | آیینه ایست روشن جام جهان نما است
خلوت سرای دیده از نور او است روشن | چشم ما منم منتشی وز خوش هوا است

در کوشه خرابات رندی اگر بیابی
بیگانه مخوان او را او یار آشنایست
درویش کنج عزلت او را بدار عزت
صورت که انبیایند معنیش اولیایست
ما دردمند عشقیم دردی دوا نخواهیم
عینی که دیده بیند سرچشمه حیاتست
ساقی غایبی کو میخانه با داد
ز انعام نعمت الله ما را چه خوش عطایست

با آفتاب حسنش هر نقش او چه ماهست
هر ذره که بینی او را از او جلایست
هر مختصر که بینی از او بسی بزرگست
نقشی اگر بیابی آن نقش هم خیالست
جانانه جز یکی نیست شکلش چگونه باشد
در آینه از آن رو تمثال بیکمالیست
کیتی نمای ساقی هر ساغری که دارد
عینی که دیده بیند سرچشمه زلالیست
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه
غیرش مخوان که غیرش نقش خیالیست
امروز یار ما شو بگذر ز دور فردا
با حال نعمت الله اینها همه کمالیست

هر چه امروز حاصل ماست
طلب آن مکن که فردا نیست

گر در اینجا ندیده او را
رویت او نور او در اینجانیست
حق بحق بین که ما چنین دیدیم
دیده کان ندید بینا نیست
آنکه حق را بخویشتن بینند
دیده اش بر کمال گویا نیست
هر که گوید که حق بخود دیدم
این سعادت ورا تهیا نیست
گرچه آید قطره و دریا
قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت الله نور دیده بود
چشم هر کو ندید بینا نیست

عشق را خود کناره پیدا نیست
درنفی غرق هیچ ملک جا نیست
هم چو دریا مدام در موج است
این چنین بحر هیچ دریا نیست

لبی عظیم

چنین عاشقیم با هم شب و روز
صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیداست
دیده کان ندید بینا نیست
با فراق عشق شور انگیز
در غم نیست هست گویا نیست
عشق را هم ز عشق باید جست
خبر از حال او جز او را نیست

ذوق مستی ز نعمت الله جو
وصف او جز کمالی ما نیست

هر دل که به عشق مبتلا نیست
هیچش بشمر که دلربا نیست
ما دردی درد نوش کردیم
درمان به از این دوا دوا نیست
رندیم و مدام جام زانست
از ساقی و جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات
ما را جای دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم
جز ما خبرش ز حال ما نیست
هر نقش که در خیالت آید
نیکش بنگر که بی خدا نیست

مستیم و حریف نعمت الله
حیف است که ذوق او ترا نیست

چو مستانه سر آغاز هیچ جا نیست
نشانی هم چو عین آن سرا نیست
به سوی آب چشم ما روانشه
درین دریا بجز ما آشنا نیست
اگر تو طالب عشقی روا است
دگر تو عقل بیهوده سرا نیست
کسی کو کنج عشق یار دارد
بنزد عاشقان حق گدا نیست
نوای ما نوای بی نوا نیست
نوا که چون نوای بینوا نیست
مرو با زاهد رعنا درین راه
و ایشان ما درین ره پا بجا نیست

خیالی مستی ز نور چشم ماست
دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست / ما اسم و صفاتیم و صفت از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان هست حقیقت / گر هست تو را در نظرت غیر ریا نیست
عشق است مرا چاره و این چاره مرا است / درد است دوای تو و این درد دوا نیست
هر جا که تو را بنگری عین حق است آن / زان شد متیقن که کتابت بکتابیست
چون نادرست بقایی همه ذات مطلق / چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
آدم همه دیدند و آدم فانی که / لطفا انم ما همدم ما جز دم ما نیست
سرمست شراب ازل جام الستیم / در مجلس ساقی ما غیر خدا نیست
ما ماهی دریای محیطیم و ماهی / ما هست مارا نگر تا که کرا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب خدایه
عاشق شو از آن کعبه که معشوق خدا نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست / درد دل داریم و درمان هیچ نیست
تو مصری شهر بغداد است هیچ / گو بیابان چیست و کرمان هیچ نیست
با سکندر مان نشین ای همایان خوش / زانکه صحبت با گدایان هیچ نیست
غیر او هیچ است اگر گوشه است / هرچه باشد غیر او آن هیچ نیست
با وجود سید هر دو سرا / میخواه جو و سلطان هیچ نیست

بی حضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست / بی دوای درد دل صاف درمان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوش کن / تا بدانی با وجودش آب حیوان هیچ نیست
پیش ما این در خلوت جان غیر جانان بار نیست / این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست
دیده جانم بنور طلعت او روشن است / در حریم حرمت او غیر جانان هیچ نیست
زلف درویشان که از کفر و ایمان دم مزن / با وجود زلف او زلف پریشان هیچ نیست
ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز / بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ نیست

هم جام می و با نعمت اللّهم حریف
زاهد او فقی چنین در بزم رندان هیچ نیست

سنگ عدم هست و او هیچ نیست / سنگ بوجود است و او هیچ نیست
نیست که نام و فراد هیچ است / هست بتعلیم و فراد هیچ نیست
معنی دو با تو بگوییم که چیست / اوست دگر این من و تو هیچ نیست
یک سخنی بشنو دیگر گمان بس / قول یکی گوش و دو هیچ نیست
ما و منی را بگذار ای عزیز / گر من و ما گیر سو هیچ نیست
غیر خدا هیچ نبود هیچ هیچ / هیچ نه هیچ بگو هیچ نیست
نوش کن و باش خموش و برو / هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست
خم می آور که حکیم جام را / مست و خرابیم و سبو هیچ نیست

عاشق سید شو و معشوق او
پیش یکی رو که دو رو هیچ نیست

در دل هر که عشق جانان نیست / مرده دانش که در تنش جان نیست
عاشق زلف و روی محبوبیم / اتفاقاً بکفر و ایمان نیست
در خرابات چون من سرمست / هیچ رندی میان رندان نیست
آنکه درمان درد می جوید / خوشتر از درد او درمان نیست
حالتی دیگر است مستان را / تو چه دانی اگر ترا آن نیست
آفتاب است در نظر پیدا / روشن او را بیان چه پنهان نیست
هر که کفران نعمت الله کرد / در همه مذهبی مسلمان نیست

هر که را درد نیست درمان نیست / هر که را کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هر که او نشکست / کافرا بنده مسلمان نیست

هر که او جان فدای عشق نکرد
مرده میدان که در تنش جان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم
هیچ پایان مجو که پایان نیست
سر موئی نیابد از زلفش
هر که سرگشته و پریشان نیست
گنج دل گنج خانهٔ عشق است
گنج اگر در دلست ویران نیست

در خرابات هم چو مستید ما
رند مستی میان رندان نیست

غنچهٔ باغ غیر خندان نیست
بگذر از غیر او که خندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست
نقش بندی او لبابان نیست
خانقاهی که جو عاشق باشد
مست و مخمور هر دو یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفت است
است معمور و گنج ویران نیست
درد مندیم و درد می‌نوشیم
به از این درد درد درمان نیست
آنکه گوئی که توبه از می کن
این چنین کار کار رندان نیست

عاشق و رند و مست چون مستید
در خرابات می پرستان نیست

موحد درین ره مقلد نیست
مجرد که باشد چه تجرید نیست
تو صاحب وجودی وجود ای عزیز
مقید باطلاق و تقیید نیست
چرا غرقه شد قطره در بحر ما
که در ما یکی قطره را دید نیست
مجدد نماید ترا در ظهور
ولی در بطون نام تجدید نیست
مرا عید نوروز باشد بعشق
چه غم دارم ار عقل را عید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل
نشانی ز تقریب و تبعید نیست

موحد هم او و موحد هم او
جز او سید ملک توحید نیست

طرازها

بحریست بحر ما که کرانش پدید نیست
راهیست راه ما که نشانش پدید نیست

علم حبابست و از آبست شرف
دارد معانئی که بیانش پدید نیست
عشق است هر چه هست جز او نیست در وجود
در هر چه بنگری جز از آنش پدید نیست
عالم مشهود است از آن نور و نور او
از غایت ظهور عیانش پدید نیست
گفتم بیان او کنم از راه دل
از بسکه نازکست بیانش پدید نیست
مجموع کاینات سراپرده ویست
وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
او جان عالمست و همه عالمش بدن
پیداست این تن ولی جانش پدید نیست
هر ذره هست از آن نور روشنی
آتش بتو نماید و آتش پدید نیست
سودای عشق مایه دکان سید است
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست
گرچه تن دارد دلا جانیش نیست

زاهد گوشه نشین در عشق او
هست او را زاهدی ایمانیش نیست
کوزه نقش گر بدارد دیگری
کی بود مونس چو ما جانیش نیست
ساغری گرچه دارد جرعه
همچو خم ذوق فراوانیش نیست
هر دلی کز عشق او شد دردمند
غیر درد و درد درمانیش نیست

سید سرمست مهمان منست
هیچکس چون بنده مهمانیش نیست

گفتیم از خویش بیرون نه که کار بیش نیست
دانی چه خواهد ار کم از بیش مرده بیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را با خویش باز
کاشنای عشق او جز عاشق بی خویش نیست
بر امید وصل عمری بر هجرانش بکش
چون تکلف لطف زهر نوش هم چو نیش نیست
گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب
زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست

دم ز کفر و دین مزن قربان بخوان از راه عشق / کاندر آن حضرت ملال کفر و دین در پیش نیست

طالب کو عاشق آزادی ز هر دو دم مزن / روز امروز است عاشق نقد را اندیشه نیست

پیش از این از بیم ورزها نعمت الله دم نزن
لیکن امروز در دیار تو جز از رند و اوباش نیست

هر که را عشق نیست ایمانش نیست / مرده‌ای بیش نیست و جانش نیست

لذت از عمر خود کجا یابد / عاقل از ذوق عاشقانش نیست

غرق دریای عشق او مائیم / لاجرم بحر ما کرانش نیست

آنکه پرسی نشان او از ما / غیر بی‌نام و بی‌نشانش نیست

در میان و کنار می‌جویم / جز خیالی از آن میانش نیست

جام می را بگیر و نوشش کن / کین معانی جز آن بیانش نیست

نعمت الله هر که همسایه اوست
سود دارد و لیک زیانش نیست

آن وتر که غیر او حد نیست / اصل عدد است و از عدد بیش

گر دیده احول دو بیند / چشمش بکز و بد رد نیست

هر هست و نیستی پذیرد / هستیش نهادن از خود نیست

چون مظهر حضرت اله است / نیکند تمام و هیچ بد نیست

خود نیست بنزد نعمت الله
چیزی که وجود او بخود نیست

دل ندارد هر که او را درد نیست / وانکه خود دردی ندارد مرد نیست

نقد سر در دان نکو رهنما رود / دشمنت آید و نیست کو هم درد نیست

با لب و رخسار چشم مست یار / حاجت نقل و شراب و ورد نیست

در هوای آفتاب روی او / دربدر گشتیم و از وی گرد نیست

داداران

درد بی‌درمان ما را از یقین
هست چو تیغ دیگری در خورش

عشق بازی و عشق بازی نیست / عشق بازی بعشوه سازی نیست

عشق دارد حقیقتی دیگر / حالت عاشقان مجازی نیست

ساز ما ناله است جانسوزی / به از این ساز اگر نوازی نیست

کشته عشقیم و دین و ایمان / چون من و او شهید و غازی نیست

حال مستی ما ز رندان پرس / محرم راز ما مجازی نیست

خرقه کان بمی نمی‌شویند / در بر عاشقان نمازی نیست

نعمت الله رند سرمست است
عشقبازی او ببازی نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست / عشق را با جسم و با جان کار نیست

عشق دردی درد بیمار مدام / عشق را با صاف و درمان کار نیست

عشق را با می‌پرستان کار هست / عشق را با غیر ایشان کار نیست

عقل می‌بندد خیال این و آن / عشق را با این و با آن کار نیست

محتسب مخمور و ما مست و خراب / زاهد را در بزم رندان کار نیست

نعمت الله باده می‌نوشد مدام
با کس او را ای عزیزان کار نیست

خوشتر از ساغر می همدم نیست / بهتر از عشق بتان محرم نیست

نوش کن جام می ای همدم عزیز / که حیاتی به از این یکدم نیست

می‌خورم جام غم انجام بذوق / شادمانم رخ جانم غم نیست

عشق می‌بازم و می می‌نوشم / دارم این هر دو و هیچم کم نیست

می هستی همه را در جام است / در خم خسرو و جام جم نیست

جام می در نظرم هست مدام / زان سبب دیدهٔ من پر نم نیست

رند سرمست خوشی چون سید
جستیم و در همه عالم نیست

در هر دو عالم جز جمال حبیب نیست / گر جان عالم است و با او غریب نیست
کوی رقیب بر سر کویش چه آورد است / لطف حبیب بس عجب از رقیب نیست
دردی درد نوشم و با درد دل خوشم / دردم دوا است حاجت خواهد طبیب نیست
بلبل خطیب گلشن گلزار ما بود / ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست
هر قطره در نظر ما که بنگری / چون بنگریم زمانی بی نصیب نیست
زنار زلف او شده تسبیح بر میان / در دین ما حدیث خرقه و صلیب نیست

بحر لطیف طبع سید پر در شاهوار
گر در سخن کند نثار او غریب نیست

او با تو تو را ز خود خبر نیست / جز عین یکی یکی دگر نیست
نقش خیال غیر دارد / صاحب نظرش بر آن نظر نیست
چون صورت و درست معنی است / بس مختصر است و مختصر نیست
در بحر که بود و لیکن / چون زاده یتیم ما گهر نیست
در گوشهٔ ما بیا و بنشین / زان کوچه مرو که ره بدر نیست
با خرقه خراش پاک شستیم / از هستی ما بر او اثر نیست

خیر بشر است سید ما
گویند بشر و ما بشر نیست

سر شد عمر عزیز ما دریغا چاره نیست / دی برفت و میرود امروز فردا چاره نیست
عشق زلفش در سر ما دیگ سودایی نهد / هر که دارد این چنین عشق رخ او چاره نیست
چارهٔ بیچارگان او و ما بیچاره‌ایم / گر بجسته درد خسته بیکسان را چاره نیست

ارحم

آب چشم ما به سوی بحر دایم میرود / هر که آمد سوی ما او را ز دریا چاره نیست
این شراب مست ما از موج ساغر میرود / ذوق خوش یابی گر کسی را شیب از ما چاره نیست
سر به پای خم نهاده ساکن میخانه‌ایم / عیب ما با ما مکن ما را از اینجا چاره نیست

نعمت الله در خرابات است و یار است و حریف
هر که دارد عشق این صحبت از اینجا چاره نیست

موج و دریاییم هر دو عین آبی هست نیست / در میان ما و او جز ما حجابی هست نیست
در خرابات مغان مستی سرمستان دلی / همچو ما رندی خوشی مستی خرابی هست نیست
عقل اگر در خواب بیند چند خیالی دگر / اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست
ما شراب ذوق از لعل لبش نوشیده‌ایم / خوشتر از این جام و خوشتر زین شرابی هست نیست
نیست هستی غیر از آن لعل لبان هشیار را / در کسی گوید که هست آن در جوابی هست نیست
زافتاب روی او ذرات عالم روشن است / در نظر پیدا است غیر از آفتابی هست نیست
نعمت الله این سخن از ذوق میگوید مدام / این چنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

لطف سلطان ما را زمانه هست نیست / در دو عالم غیر این یک پادشاهی هست نیست
چیست عالم سایه‌ای از آفتاب حسن او / همچنین شاه لطیفی هیچ جایی هست نیست
بینوایان یافته از جود سلطان نوا / در همه لشکر که او بی نوایی هست نیست
درد مندانیم و می نوشیم درد درد او / غیر از این شربت که ما را دوایی هست نیست
بر در میخانه با رندان چه در گشته‌ایم / در جهان خوشتر از این دلگشایی هست نیست
کشتهٔ او را حیات جاودانه ثابت است / عاشقان را غیر از این دیگر بقایی هست نیست

نعمت الله مینماید نور چشم ما به ما
مثل او آیینهٔ گیتی نمایی هست نیست

همچو این محبوب محبوب جمالی هست نیست / خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست

در لب او چشمهٔ آب حیات هست — این چنین سرچشمهٔ آب زلال هست و نیست
هر که دارد هر چه دارد آن هست — دیگری را غیر او حقا هیچ ما هست و نیست
مجلس عشق است و ما مست و خراب — عاشق مخمور را این جا مجال هست و نیست
حضرت سلطان ما دارد جمال بی‌کمال — با جمال حضرتش کس را کمال هست و نیست
روح اعظم صورت و معنی او ام الکتاب — آفتاب طلعت او را زوال هست و نیست
هستی ما را وجود از جود آن یکتا هست — در دو عالم غیر از این ما را مآل هست و نیست

سید رندانم و سرمست در کوی مغان
زاهدا گفتا این چنین ذوق و حالت هست و نیست

غیر از مجلس عشق تنگ هست و نیست — عاشق دیوانه را از ننگ ننگ هست و نیست
صبغة الله می‌دهد این رنگ بی‌رنگ ما — خوشتر از بی‌رنگی ما هیچ رنگ هست و نیست
عاقلان با یکدگر دایم نزاعی می‌کنند — عاشقان با خلق و با غیر جنگ هست و نیست
زاهد مخمور شیشه را عادت شکسته — بی‌تکلف همچو او با عقل دو دنگ هست و نیست
بی خیال روی او نقشی نبیند چشم ما — بی هوای عشق او در کوه سنگ هست و نیست
همدم دریا دلیم و ابر دریا نفسیم — در محیط عشق او جز ما نهنگ هست و نیست
پادشاهان جهان بسیار دیدستم ولی — چون تو در سلطانی ما سلطان لنگ هست و نیست

عاشق نه در میان ما هر دو یار جدائیم
شد این معشوق سید شوخ و شنگ هست و نیست

هر کجا جامیست پای هست و نیست — هر چه هست آن هست با وی هست و نیست
یک جمال و صد هزاران آینه — در دو عالم غیر یک شی هست و نیست
نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز — ناله چون نالهٔ نی هست و نیست
کشتهٔ عشق است زنده جاودان — زنده مانند این حی هست و نیست
رند سرمست این است از نیت — جام می را ذوق تا کی هست و نیست

ای نعمه

این همه فرسنگ شد در راه خدا — در چنین ره نقش یک پا هست و نیست

نیست همچون نعمة الله ساقی
جام می چون ساغری هست و نیست

در دل ما غیر دلبر هست و نیست — هیچ از این خمخانه خوشتر هست و نیست
مجلس عشق است و ما مست و خراب — جای مخموران بهتر هست و نیست
بر سر دار فنا بنشسته‌ایم — این چنین سردار سرور هست و نیست
عشق سلطان است و ملک دل گرفت — شاه او در بحر و در بر هست و نیست
غیر آن تکیه نگار همتای ما — بر سریر ملک کشور هست و نیست
این چنین قول خوشی مستانه — باز گو در هیچ دفتر هست و نیست

سید ما ساقی سرمست ما
همچو او ساقی دگر هست و نیست

زاهدا از ذوق رندان هست و نیست — رند را میل با ایشان هست و نیست
در دل ما میل دلبر نیست هست — جان ما جز عشق جانان هست و نیست
یوسف گل پیرهن آمد به باغ — این چنین گل در گلستان هست و نیست
هر که دارد هر چه دارد آن اوست — هر چه هست و بعد از آن هست و نیست
گنج او در کنج ویران نیست هست — گنج جز در کنج ویران هست و نیست
درد نوش درد مند عشق او — خاطرش با صاف درمان هست و نیست

همچو سید رند سرمست خوشی
در میان می‌پرستان هست و نیست

نالانم زانکه غمخوارم اوست — دلخوشم زیرا که دلدارم اوست
عالمی اغیار اگر باشد چه غم — دوست دارم چون وی دیارم اوست
در خرابات مغان مستم مدام — میخورم می چونکه خمارم اوست

گلشن عشقست و جانم جاودان — بلبل مستست گلزارم ولیست
نقش می‌بندم خیالش در نظر — نور چشم و عین دیدارم ولیست
جان فدا کردم در سر بازار عشق — میکشم سودا خریدارم ولیست

رسیدم بر سر سودای نگار
نعمت الله شاه سردارم ولیست

هرچه می‌بینی جمالات ولیست — علم او دانسته ذات ولیست
ساقیا می جام بخشد مدام — ذره و خورشید حیات ولیست
نور چشم ما نماید او بیاد — عین او بنشسته مرآت ولیست
چشم عالم سایه بان پادشاه — جزو و کل مجموع رایات ولیست
عشق او رخ می‌نهد فرزین بود — عقل شطرنج باز شه مات ولیست
خوش خیالی نقش می‌بندیم ما — در نظر ما را خیالات ولیست
عقل اگر گوید خلاف عاشقان — قول او بشنو و طامات ولیست
عار نی کردم ز غایت بیرنه — راست میگوید و غایات ولیست

نعمت الله پادشاهی می‌کند
در همه عالم ولایات ولیست

هرکجا گنجیست گنجی در دلست — گنج هر ویرانه پر گنجی کجاست
خوش حبابی پر کن از آب حیات — جام ما هست و آن عین ما کجاست
یافته عالم وجود از جود او — ور نه پیدا جمله عالم لاشی است
نای و نایی هر دو همدم آمدند — عالمی رقصان از آن نای خوشست
عشق سلطانست در ملک وجود — عقلها بند رئیسی در وی است
ساغری گر بشکند انده مبر — ساغر دیگر روانش در پی است
نعمت الله هرکه بجوید بیش — گو زخفه می‌جو که دایم با وی است

در نظر عالم

در نظر عالم چو جام پر میست
گنج هر ویرانه پر گنجی کجاست

خوش حبابی پر کن از آب حیات — جام می بی جرعت ساقی کجاست
چشم ما روشن شده از نور او — هرچه ما را در نظر آید وی است
عالم از جود او دارد وجود — با وجودش ما سوی الله لاشی است
صوت نایی میرسد ما را بگوش — دیگران گویند او از نی است
نوش کن آب حیات معرفت — تا بدانی زنده دل از روی حی است
جام می بگذار و خم می بجو — همت عالی بر آن خم می است
آفتابست او و سید سایه است — هر کجا او میرود او در پی است

گنج دل گنجینهٔ گنج وی است — این چنین گنجینهٔ پر گنجی کجاست
هرچه بینی در خرابات مغان — لطف ما جای لطیف پر می است
عالمی را عشق می‌بخشد وجود — با وجودش ما سوی الله لاشی است
آفتابست او و عالم سایه بان — هر کجا او میرود او در پی است
نوش کن آب حیات معرفت — تا بدانی زنده دل از وی حی است
صوت نایی بشنو از آواز نی — گوش ما نایی و جنبش در نی است

عشقبازی است با هر عاشقی
نعمت الله محرم راز وی است

ما را چو ز عشق رحمتی هست — از هر دو جهان فراغتی هست
از عشق هزار شکر داریم — از عقل ولی شکایتی هست
این بحر محیط بیکرانست — تا ظن نبری که غایتی هست
جانان نستان و جان رها کن — زیرا که درین کفایتی هست

بشنو سخنی ز نعمت الله
کز عشق در او روایتی هست

رو جام در روح اعظم فانی است … در حقیقت جمله عالم فانی است
گرچه آدم باقی است دائم به حق … هم به وجهی نیز آدم فانی است
جام جم فانی است بنگر این عجب … این عجب بنگر که هم جم فانی است
گر دمی با جام می همدم شوی … دم به دم در غیر آن دم فانی است
قطره و موج و حباب و جام می … نزد ما این جمله در یم فانی است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب … خوش طلوعی کرد شبنم فانی است
هرچه باشد غیر او فانی بود … اوست باقی سور و ماتم فانی است
گر به وجهی اسم اعظم اسم اوست … در مسمی اسم اعظم فانی است
دیگری را کی بود خود دار و گیر … [illegible] رستم فانی است
ما همه فانی و او باقی بگو … بشنو از سید که عالم فانی است

صحبت جانان من مجلس روحانی است … [illegible] خاک درش بر سینه سلطانی است
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او … ساغر جانی [illegible] ارزانی است
مایه دکان جان در دلت ای عزیز … ماحصل سودای عشق بی‌سر و سامانی است
شهر دو چشم تمام بنده فرمان اوست … جمله تسلیم همی ملکت جانانی است
کفر سر زلف او رونق ایمان ما … رونق ایمان ز کفر آن چه مسلمانی است
لیلی خط داده مجنون او … عاقلی عشق او غایت نادانی است

دوش در آمد ز در دلبر سرکش گفت
عاشق یکتا رسید سید ما تا است

مطرب عشق ساز ما بنواخت … بی‌نوایان بینوا بنواخت

در خرابات ساقی سرمست … درد ما را به صد نوا بنواخت
بی‌نوا را ز لطف عالم را … پادشاه است و این گدا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم را … دل این خسته بارها بنواخت
مستلا [illegible] او بعد هم … چاره کرد و مستلا بنواخت
شاه هر عیب در سرای او جهد … مهمان خواطر مرا بنواخت

شهر تا باشد در جهان پر شوق
نعمت الله را خدا بنواخت

مطرب عشاق ساز ما نواخت … ساقی سرمست ما را او نواخت
صاف در پیمانت درد دل … درد و درمان جان بود در او نواخت
از علاجش کارها با او گرفت … این بلا ما را از آن بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند … از کرم او جمله اشیا را نواخت
عالمی از ذوق ما آسوده اند … خاطر یاران ما را او نواخت
گر دیگانه سید عشاق … بینوایان را چنین خوش او نواخت

نعمت الله را به لطف خویش
حضرت یکتا به تنها او نواخت

لطف سازنده تا عیانم ساخت … رازق رزق بنده کارم ساخت
این چنین چون بدن پدید آورد … همچو جانی در بدن ساخت
حکم پیمانه ام عطا فرمود … ساقی بزم عاشقانم ساخت
به جمال حقم مشرف کرد … مونس جان عاشقانم ساخت
دینی داد و دست بمن بخشید … واقف از سر این و آنم ساخت
عاشقی کردم و شدم معشوق … گرچه بودم چنین چنانم ساخت
بنده را نام نعمت الله کرد … سرور ملک انس و جانم ساخت

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت
در خوشم را چو یافت دیر نبودم بسوخت

شمع منور نهاد و تلبیس جانی بر فروخت
در دل مجمر مرا رفت و چه عودم بسوخت

تا بزنم دم دگر از خود و از سوخت
عارف و معروف من غیب و شهودم بسوخت

یکنفسی جام می بهدم ما درش بود
از دم دلسوز ما سوخته بعدم بسوخت

آتش سودای او کرد دکانم گرفت
جمله قماشی که بود مایه سودم بسوخت

سوخته همچو من در عالم نبود بگو
کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

ملک فنا و بقا جمله بر انداختم
چه از این و از آن بود و نبودم بسوخت

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت
شمع عشقش در گرفت رشته جانم بسوخت

از دم گرم بعالم آتشی خوش در فتاد
هر چه بود از خشک اهل این و آنم بسوخت

عشق جانان آتش است و جان ما پروانه
نقش هر جان این که عشق جانانم بسوخت

عود و د را سوختم در مجمر سینه بسی
از تف او دامن دگری جانم بسوخت

بود کنج معرفت در کنج ویران دلم
آتشی افتاد و کنج کنج ویرانم بسوخت

راه دلسوزم چه آتش می فتد در این آن
جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت

گفتها نعمت الله خوش نوشتم در کتاب
در قلم آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

آتش عشق تو دل در بر بسوخت
باز زرین بال عقلم پر بسوخت

شمع عشقش آتشی در ما فکند
عود جانم در دل مجمر بسوخت

آتشی از سوز سینه بر زدم
عقل چون پروانه پا تا سر بسوخت

سوخته بودم آتش عشقش دگر
خرمن ما بر فروخت و بار دیگر بسوخت

غیرت عشق تو بر زد آتشی
هر چه بود از خشک و تر بسوخت

غرقه بحر زلالم ای عجب
جان ما را تشنگی در بر بسوخت

تاب نور آفتاب مهر تو
شد پدید و مومن و کافر بسوخت

عکس رویت بر رخ ساغر فتاد
آب آتش رنگ در ساغر بسوخت

گرچه عالم سوخت از عشقت ولی
همچو سید دیگری کمتر بسوخت

علم ما در کتاب نتوان یافت
سر آب از سراب نتوان یافت

در خیالش بخواب رفتی باز
وصل او را بخواب نتوان یافت

رند هرگز کجا نهفته رند
در جهان جا شراب نتوان یافت

همه عالم چو ذره او خورشید
ذره بی آفتاب نتوان یافت

این چنین دلبری که ما داریم
در جهان بی حجاب نتوان یافت

سخن ما روان چو آب حیات
این سخن را بخواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما
رند و مست و خراب نتوان یافت

علم ما در کتاب نتوان یافت
سر آب از سراب نتوان یافت

بی حجاب است و خلق می گویند
حضرتش بی حجاب نتوان یافت

چشم ما بحر در نظر دارد
به از این بحر و آب نتوان یافت

ماه بی آفتاب می بینم
گرچه شب آفتاب نتوان یافت

کنج عشقش حساب نتوان کرد
بی حسابش حساب نتوان یافت

بگذر از نقش و از خیال هر کس
در خیالش بخواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما
رند و مست و خراب نتوان یافت

سخن وصل یار نتوان یافت
بخیال نگار نتوان یافت

از میان تا کناره سخنی
آن میان در کنار نتوان یافت

بارستان سرود بلبل دود — لذتی از بهار نتوان یافت
او محب منست و من محبوب — این چنین دوستدار نتوان یافت
می میخانه سرای حدوث — جرعه‌ای بی خمار نتوان یافت
تا نگردی مقرب سلطان — بر در شاه بار نتوان یافت

همچو سید حریف سرمستی
اندرین روزگار نتوان یافت

بی درد دل ایدوست دوا را نتوان یافت — بی کنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا عاشق و رندانه بمیخانه نیایی — رندان سراپرده ما را نتوان یافت
تا نیست نگردی تو ازین هستی موهوم — جز ز آتشکده عذار را نتوان یافت
آیینه دل تا نشود روشن و صافی — حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
خوش آب حیاتست می از کوی خرابات — خود خوشتر ازین آب هوایی نتوان یافت
درویش و فقیریم و از آن روی غنیستیم — بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت
چشمیکه نشد روشن از آن دیده بینا — بی بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

بلبل چو هوای گلستان یافت — هر کام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی — ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بی جام شراب و عشق ساقی — نتوان کامی درین جهان یافت
هر زنده دلی که کشته اوست — چون خضر حیات جاودان یافت
تا دردی درد نوشش کردیم — دل از همه چیزها امان یافت
عمریست که میخوریم عشقش هم — هر چیز که یافت دل از آن یافت
در کنج دل شکسته من — گنجیست که صاحبی عیان یافت
زاهد از بر ما کناره کرد — تا ساغر باده در میان یافت

بنم

مستیم و حریف نعمت الله
بزمی به از این کجا توان یافت

دل ز جان بگذشت و جانان باز یافت — ترک یکجان کرد و صد جان باز یافت
لب زنار زلف کفر او — موبمو اسرار ایمان باز یافت
خویش را در عشق او گم کرده بود — تا که از لطف خدا آن باز یافت
درد دردی عشق او بسیار خورد — لاجرم از درد درمان باز یافت
گنج او در کنج دل می جست جان — گرچه مشکل بود آسان باز یافت
گرد میخانه همی گشتی مدام — یار خود در بزم رندان باز یافت

نعمت الله چون بدست او فتاد
ساقی سرمست رندان باز یافت

دل تنگ ز سرای جانان رفت — بو سر مست سوی بستان رفت
آنکه با ما به زر بنمود — گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم — توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که جمعیتی ز خویش ندید — دم آخر که شد پشیمان رفت
باز حیران ز خاک بر خیزد — از جهان هر کسی که حیران رفت

نعمت الله رفیق مستید شد
پادشاهانه سوی سلطان رفت

یار ما رفت و گو بیا جان رفت — جان چه قدرش بود که جانان رفت
عمر ما رفته بود چه توان کرد — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که با ما نشد دمی همدم — دم آخر که شد پشیمان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد — گو بیا در پی حریفان رفت

بود ملال مکلّلست همه   لاجرم چون رسید آسان رفت
نور چشم است و در نظر پیداست   گرچه از چشم خلق پنهان رفت
نعمت الله جان بجانان داد   عاشقانه به بزم سلطان رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت   ماند این دنیا به بنیاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب   سر به پای خم می بنهاد و رفت
قطره‌ای که به دریا در فتاد   چون توان کردن جدا افتاد و رفت
شاهبازی بود در بند وجود   بند را از پای خود بگشاد و رفت
زنده جاوید شد آن زنده دل   تا گره مهره شد بر باد و رفت
سر عشقا یکباد و اعدام ری است   در رنانه ها هر دو نه را داد و رفت
بنده بودم بندگی کردم مدام   سید آمد بنده شد آزاد و رفت

رند سرمستی ز پا افتاد و رفت   سر به پای خم می بنهاد و رفت
چه خیانت او امانت را سپرد   عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم و جو کاشت خرمن کو که کو   داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را این جا گذاشت   ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
هرکه او با ما درین دریا نشست   در محیط بیکران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم هجران کشید   عاقبت از وصل دلشاد و رفت
لطف سید بنده ما را ز بخت   بنده شد از لطف او آزاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت   بر در میخانه مست افتاد و رفت
سید ما بنده خاص خداست   گو نباشد از جهان آزاد و رفت

در

قرب صد سال غم هجران کشید   عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
تا نه پنداری که او معدوم گشت   یا به باد او عمر خود بر باد و رفت
بر قفس از جسم و جان بر بسته بود   بند بر قفس از رو بگشاد و رفت
در خرابات فنا مست و خراب   سر به پای خم می بنهاد و رفت
چون ندای ارجعی از حق شنید   زنده دل از عشق او جان داد و رفت
کل شیء هالک الا وجهه   خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت
نعمت الله دوستان یادش کنید   تا که گم رفت او از یاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت   بر در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابی از قمر بسته نقاب   آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی و شاگردش بسی   کرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب   سر به پای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن   رخت را بربست از بغداد و رفت
عارفانه در جهان صد سال زیست   نه چو عاشق داد جان بر باد و رفت
سید ما ظاهر او شد نهان   بندگان را جمله کرد آزاد و رفت

داد خاک ما روان بر باد و رفت   بر در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابی از قمر بسته نقاب   آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی و شاگردش بسی   کرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب   سر به پای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن   رخت را بربست از بغداد و رفت
جان ما هرگز ز دنیا کم نبود   لاجرم شد از جهان آزاد و رفت

عاشق سرمست آمد هوی ما / عاقل مخمور بی پیمانه رفت
یوسف مصری خوشی بازار شد / یار بغدادی سوی بغداد رفت
یاد میکردم بهشت جاودان / روی او دیدم همه از یاد رفت
داده شد هرچه او بخشید جا / تا نگوئی که جا بیداد رفت
کردمی بی سید حیف بوده ایم / حسرتی داریم کان بر باد رفت

رند و سرمست از جهان خواهیم رفت / فارغ از نام و نشان خواهیم رفت
رخت خود را بر کناری میکشیم / ناگهان از میان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آید بما / عاشقانه خوش روان خواهیم رفت
تا نگوید بنده کای خواجه مرو / ما بر زنده دلان خواهیم رفت
عارفان رفتند ازین عالم بسی / ما دگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما در بنده از جانان بود / زنده دل تا ملک جان خواهیم رفت
از ازل رندانه سرمست آمدیم / نعمت سید همچنان خواهیم رفت

بخرابات مغان میرو با خواهم رفت / دردمندانه بامید دوا خواهم رفت
باز زنار سر زلف بتی خواهم بست / من سودا زده در دام بلا خواهم رفت
کنج در گوشه ویرانه سرمستان است / از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت
چون سر دار فنا دار بقائی بخشد / عاشقانه بسر دار فنا خواهم رفت
سر دم تا بر ابجد او تبه خراب / بر در عاقل مخمور کجا خواهم رفت
با میدی که کنم خاک در او کردم / سید داریم چو ما بی سر و پا خواهم رفت
آنکه گوئی بکجا میروی ای سید ما / از خدا آمده ام هم بخدا خواهم رفت

در ره عشق چو ما سر و پا باید رفت / راه رندانه بتاب ابدا باید رفت
ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم / از چنین جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبد خسته درگاه طبیب / دردمندانه بامید دوا باید رفت
هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد / بی سر و پا بسر دار بقا باید رفت
عارف از راه میخانه رهی یا مسجد / هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت
در ره عشق روان شو که طریقت این است / تو چه دانی که درین راه کجا باید رفت
نعمت الله بسوی کعبه روان است دگر / عاشق نه چو دی از صدق و صفا باید رفت

یار ما زاری زما نشنید و رفت / آمد و در حال ما کر دید و رفت
زلف او در تاب رفت از دست ما / دل ربود و سر زما پیچید و رفت
جان ما را گرچه او دلشاد کرد / حال ما یک لحظه وا دید و رفت
عمر ما بود او روان از ما گذشت / گفتمش پیش من نشنید و رفت
گرچه با جان نقش پیوند ماست / بی وفا پیوند حیف برید و رفت
عقل آمد تا مرا راهی زند / رند مستی دید وا گردید و رفت
نعمت الله بود یار غار ما / گوشه از دوستان بگزید و رفت

عقل شوریده دماغ از سر ما رفت و رفت / عشق دردانه زدر قصر بجا رفت و رفت
نقش خیال الفاظ هیچ حقیقت است / بود هوا در سرش هم بهوا رفت و رفت
عمر بباد هوا داد درین کهنسرا / سیل چو ابر نکرد راه خطا رفت و رفت
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد / عاقل مخمور از آن از بر ما رفت و رفت
هر که سر در پا فنا داد نام و نشانش مجو / نشنود دیگر که خواجه چرا رفت و رفت
جام حباب بر آب گر شکند صورتش / معنی او آب بود آب کجا رفت و رفت

آب چشم ما به سوره نهاد ‌ ‌ ‌ لاجرم که جهان دریا گرفت
عقل اگر ره را غلط کرد و برفت ‌ ‌ ‌ که کند بنیاد نا پیدا گرفت

سید ما از همه عالم برید
دامن یکتای بی‌همتا گرفت

نور چشم عالمی در دیده ما جا گرفت ‌ ‌ ‌ این چنین نوری خوش در جای خود ماوا گرفت
سوخته می‌سوزد تا آتش زند بر جان او ‌ ‌ ‌ در میان سوختگان خویشتن ماوا گرفت
عقل مخمور است و ما مست و از آن افتاده‌ایم ‌ ‌ ‌ در چنین وقتی نباشد عقل را یارا گرفت
ملک دل بگرفت و عشقش غارت جانی کنید ‌ ‌ ‌ ترک سرمستی بباید این ولایتها گرفت
مبتلاییم و بلا را مرحبا می‌گوییم ‌ ‌ ‌ زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت
تا بدست زلف او دادیم دل سودائیم ‌ ‌ ‌ چون سر زلفش چو چیدم مو به مو سودا گرفت

در سر اینان میخانه حضوری دیگر است
لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

آتش عشقش خوشی در ما گرفت ‌ ‌ ‌ بعد از آن در جمله اشیا درگرفت
رند سرمستیم در کوی مغان ‌ ‌ ‌ قطب را کی رسد بر ما گرفت
از دل سرمست این دیوانگان ‌ ‌ ‌ مو به مو از زلف او سودا گرفت
عاشق ثابت قدیم صحبت از آن ‌ ‌ ‌ عشق آن معشوق ما ما را گرفت
کعبه مستانه ما فاش شد ‌ ‌ ‌ در خرابات مغان ماوا گرفت
خوش بلائی می‌کشم از عشق او ‌ ‌ ‌ کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمت الله از همه عالم برید
دامن یکتای بی‌همتا گرفت

چشم مستش گوشه از ما گرفت ‌ ‌ ‌ گوئیا از ما عتابی وا گرفت
عارفانه خلوتی خالی گزید ‌ ‌ ‌ کنج خلوتخانه تنها گرفت

سید هر سر اراده کو از خدا
بار گلم خدا ایم که از رفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت ‌ ‌ ‌ چون سر زلفش چو چیدم مو به مو سودا گرفت
از بلای عشق آن بالا نمی‌نالیم ما ‌ ‌ ‌ مبتلاییم از بلا این کار ما بالا گرفت
موج دریا برسید ما را به دریا می‌کشد ‌ ‌ ‌ همت دریا درت ما را که بود دریا گرفت
عاشق مستیم اگر گوئیم انا الحق در رسد ‌ ‌ ‌ مرد عاقل چون کند بر عاشق ما اگر گرفت
در خرابات فنا خوش گوشه بگرفته‌ایم ‌ ‌ ‌ گر بقا خواهی بیا این جا بیا ماوا گرفت
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود ‌ ‌ ‌ لاجرم کوه و حجب با همه دریا گرفت

هر کسی دستی زند در دامن صاحبدلی
نعمت الله دامن یکتای بی‌همتا گرفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت ‌ ‌ ‌ چون سر زلفش چو چیدم مو به مو سودا گرفت
در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده‌ایم ‌ ‌ ‌ نرگس او این عنایت از سر ما وا گرفت
چشم ما بر پرده دیده خیالش نقش بست ‌ ‌ ‌ خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت
روضه رضوان نگوید میل جنت کی کند ‌ ‌ ‌ هر که در میخانه با هم چو ما ماوا گرفت
ما بجا او بهر ذره خاکدرش افتاده‌ایم ‌ ‌ ‌ گرد خاک آن در او دامن ما را گرفت
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود ‌ ‌ ‌ لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت

سید ما گر جفا می‌کند ما بنده‌ایم
بنده کار آنکه رسد با پادشاه تنها گرفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت ‌ ‌ ‌ خانه خالی دید آن ماوا گرفت
عاشق مستیم در کوی مغان ‌ ‌ ‌ عاقلی را که رسد بر ما گرفت
هر کسی دستی زد و دامانی دگر ‌ ‌ ‌ دست ما دامان بی‌همتا گرفت
مبتلاییم و به جد جوییم ما ‌ ‌ ‌ از بلا این کار ما بالا گرفت

ترحم نماید

دل ز هجرش گرچه بالا گو بنال   دیگر از او که بود بر ما گرفت
بر امید وصل او جان عزیز   رفت بر خاک درش مأوا گرفت
آب چشم ما به هر سو شد روان   سو به سو ما همه دریا گرفت
در بلای عشق او افتاد دل   زین بلا این کار ما بالا گرفت
عقل رفت و یار مجنون گر بد   عشق سرمست آمد و ما را گرفت
هر چه می گوییم می گوید بگو   دیگری را که رسد بر ما گرفت

نعمت الله سر به پای او نهاد
دست او بگشای ره پیدا گرفت

سید ما بر درش مأوا گرفت   گوشه در جنت المأوا گرفت
خاطر ما در خرابات مغان   خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
آب چشم ما به هر سو رو نهاد   سو به سو ما همه دریا گرفت

مبتلائیم از بلای عشق او
زان بلا این کار ما بالا گرفت

در خرابات مغان مستیم و جام می به دست   ذوق ما جاودانیت راه مغان باید گرفت
گر وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت   عشق می بازی طریق عاشقان باید گرفت
ترک سر در تیغ عشقش غارت جان می کنند   ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت   هر چه رو بنمایدت نقش از آن باید گرفت
درد درد گر دهد چون صاف رندان نوش کن   در می صافی دهد در دم روان باید گرفت
ما خرابات در رندی عشق می خواره ایم   گر تو مرد راهی راز ما کران باید گرفت

گفته سید کجا شنود هر کو بی گمان
این چنین قولی خوشی یادش کجا باید گرفت

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت   جانم فدای او که تمام جهان گرفت

این عشق آتش

ای عشق آتشست و جان مرا بسوخت   داغی به دل نهاد و دلم را نشان گرفت
گفتم وجود هستیش کشف آدم زهی جمال   با دست عشق دامن او جاودان گرفت
نقش خیال غیر اگر دیده ام به خواب   شکرانه تمام دلم را به جان گرفت
پیران رند کار چو جامی نوش می کنند   با محتسب بگو مکن بر جوان گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست   دیوانه است و نیست بر دیوانگان گرفت

سید چو دید بنده که هستم غلام یار
بگشود آن کمر را و در میان گرفت

آفتاب رخش جهان بگرفت   مه رویش جهان جهان بگرفت
موج زد بحر عشق و از موجش   آب حیوان جهان روان بگرفت
صورت عشق آشکارا شد   روی معنی از آن نشان بگرفت
آینه چون جمال او بنمود   بخیالش خیال از آن بگرفت
آتش عشق شمع رخسارش   جان پروانه جهان بگرفت
دل و جان سر به پای عشق افکند   دامن یار مهربان بگرفت

عین عشق است جان سید از آن
عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت   از مکان رفت و لامکان بگرفت
قول مستانه ما گفتیم   دل عاشق به جان روان بگرفت
هر کجا عارفی است در عالم   این معانی از آن بیان بگرفت
مطرب ما ز بزم خرم ما   خرقه جمله عارفان بگرفت
خوش کلاهی گرفته ام بکنار   او مرا نیز در میان بگرفت
درد دام عقل بود در سر ما   دل ما عاقبت از آن بگرفت
عشق سید گرفته تخت وجود   پادشه ملک جاودان بگرفت

عشق سلطان با مهابت بگرفت
تخت عالی ملک جاودان بگرفت

برگرفت آتشی و در ما زد
سوخته بودیم در زمان بگرفت

آفتابش چو بر کشید علم
جز عالم سایه بان بگرفت

عشق صاحبقران جهان گرفت
شاه صاحبقران جهان بگرفت

صورت او نشان معنی داد
حکم معنی از آن نشان بگرفت

دل ما را فکند در آتش
درد دل آتشش از آن بگرفت

نعمت الله به ذوق کان گرفت
سخنش ملک جاودان بگرفت

معنی او نمود در صورت
نه به یک صورتی به هر صورت

چشم ما تا جمال معنی دید
معنی بیند و دگر صورت

هر چه بینیم صورت عشق است
لاجرم عاشقیم بر صورت

ذره ذره چو نور می‌بینیم
آفتابی به نور قمر صورت

ساغر عیشش ز جام ما دریاب
معنی بین و بشکن صورت

چو کنه معنی ماست صورت او
نور چشم است در نظر صورت

جام گیتی نمات سید ما
نعمت الله نمود در صورت

چشم ما نور معنی دیده جمال صورت
در آینه نموده نقش جمال صورت

هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید
معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت

جام جهان نمائی گردد به تو نماید
تمثال پادشاهش یا شاه مثال صورت

از آفتاب حسنش مه نور وام گیرد
که بدر می‌نماید گاهی هلال صورت

خوش لذتی که دارند جان حکیم همیشه
عاشق در هوای معنی در وصال صورت

خوش چشمه حیاتی گشته روان به هر سو
سیراب گشته ما را از آب زلال صورت

معنی و صورت ما بشنو نعمت الله
می بین جمال معنی بنگر کمال صورت

درد دردش نوش کن گر صاف رندان بایدت
جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت

گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چو ما
بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت

در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود
قبله کفرش بجو گر نور ایمان بایدت

بادیه چون گوی گوی این سر در کوی اوست
گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت

آرزوی باده داری ساقی مستی بجوی
با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت

گر هوای کعبه داری از بیابان رو مپیچ
رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت

جام می شادی روی نعمت الله نوش کن
همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

هر که بد بازی کند بد باز گردد عاقبت
ور کسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت

گرچه پا ساز نیست ساز مطرب عشاق ما
گر نوازد ساز ما با ساز گردد عاقبت

همدم جامیم و با ساقی حریفی می‌کنیم
خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت

عاشقی گر پیش معشوقی نیازی می‌کند
در میان عاشقان ممتاز گردد عاقبت

عشق محمود است و در سر رندان در دلش
بی غمی مانند او دو غم ساز گردد عاقبت

هر که او در سایه فر هما ماوا گرفت
گرچه گنجشکی بود شهباز گردد عاقبت

سید ار بنده تمیزی گر کند ما جد له
در میان عاشقان ممتاز گردد عاقبت

چون من به ولای تو رسیدم به ولایت
تا جان بنمودم رو به نه چرخ ز ولایت

ای یار علاج تو مرا دست جنایت
جان را حکیم گر نبود ذوق بلایت

عمریست که تا منتظر لطف و صلیم
با ما نظری کن ز سر وصل و عنایت

سریست مرا با تو که با کس نتوان گفت
رازیست که با اهل اسرار توان گفت

ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی / رگ می‌سازی کنم من ز نکایت (?)
عشق است مرا محرم و عشق کلال است (?) / در درد سر است مرا همدم و درمان نهایت (?)
در کوی خرابات مغان مست و خرابیم / هم صحبت ما سید رندان و ولایت

در کوی خرابات نشستیم بسلامت / سرحلقه رندانیم و فارغ ز علامت
خوش خانه امن است بیائید و ببینید / مستان همه خوش این و مایان بسلامت (?)
زین خلوت میخانه کجا می‌توان رفت / نه یکدم و نه روزی بروم تا بقیامت (?)
شخصی که ازین مجلس ما روی بتابد / جاوید ندیمش نبود غیر ندامت
گر زاهد محجوب مرا قدر نداند / بسیار عزیزیم بر رندان کرامت
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید / روشن بتوان دید نظر کن که کرامت
خوش جام حبابی است و در آب حیات است / مینوش و غنیمت شمر این عیش مدامت
اعیان همه چون صورت اسما بنهند / نامی طلب الخواجه جز ناحیت بنامت (?)
گر بنده سید شوی و یار حریفان / سلطان جهانی یار شوی یکه علامت (?)

رفتی بسلامت بسلامت بسلامت / آئینه خود باز آئی و آئیم بسلامت (?)
سر در قدمت بازم و جان را بسپارم / دست من و دامان تو تا روز قیامت
از روی کرم یاد کن این بنده خود را / ایمان لعدای تو و ایمن یا نه ندامت (?)
دل زنده شود چون برسد از تو پیامی (?) / یابیم حیات ابدی باز بیا مست (?)
هر چند ملامت که کند عقل ز عشقت / عاشق نرود از سر کویت بملامت
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد / مرغیست مبارک که فتاده است بدامت

ما با نظری کن که منم سید رندت / تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

ابو

هرگز نبود عاشق دیوانه سلامت / رندان نگریزند ز مستان بندامت (?)
تو پیر خراباتی و من مست و خرابم / رندانه در این میکده بیاییم بملامت
سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم / دست من و دامان تو تا روز قیامت
هر جا که روی هر چه نشیند نتوان یافت / در صدر خرابات نصیب همه کرامت (?)
گر دل نقشی نقش خیال دگری دید / جانش بکشیم بکشیم یک نظر است (?)
از خال نهی دانه و از زلف کشی دام / مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت
می نوش کن ای سید رندان خرابات / تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات / سرگشته درین کوچه چو پرکار خرابات
هرکس بکاری و هر یکی تو ندیمی (?) / ما را نبود کار بجز کار خرابات
سرحلقه رندیم سراچه عشقیم / هم صحبت ما هست خمار خرابات
از فضل محو صورت میخانه معنی / از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
در زمزمه مطرب عشاق کلامم / حیران شده است بلبل گلزار خرابات
از غیرت اینها همه مست یگانه / دیار نمی‌گنجد در دار خرابات
ایام بکام است حریفان بمرادند / از بندگی سید سردار خرابات

ماییم و می و صحبت رندان خرابات / سرگشته در آن کوچه چو مستان خرابات
میخانه ما وقف و سبیل است برندان / جاوید نفرموده سلطان خرابات
مستیم و خرابیم و سراپا ندانیم / دل داده و جان بر سر پایان خرابات
خاکیست خرابات نهادیم بر رندان / خواهیم بهی نعمت از این خوان خرابات
جمعی ز سر زلف تو سرگشته پریشان / جمعیت از آن یافت پریشان خرابات
ذوقی که دل ماست بعالم نتوان گفت / این ذوق طلب کن ز رندان خرابات

در کوی خرابات شنیدم خبری
با سید سرمست حریفان خرابات

نعمت الله مظهر ذات و صفات
که صفاتش می نماید گاه ذات

عارفی چون او درین عالم که دید
جمع کرده ممکنات و واجبات

او باو باقی و ما باقی بار
عمر جاوید است ما را این حیات

او یکی و کر یکی گوید که دو
زنکیا بکو کوران زنات

درد و دردش درد مندانه بنوش
زانکه درد درد او باشد دوات

میکنم علم معانی را بیان
که پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود
همچو سید عارفی در کاینات

عمر با او که بر سر آرد هیچ
جان که با عشق او سپارد هیچ

همه عالم عدم بود بی او
بعدم میرود چه آرد هیچ

هر خیالی که نقش می بندد
گرنه آن نقش او نگارد هیچ

یار گر جور یار بگریزد
باشد آن یار هیچ و یاری هیچ

عشق میسوزد و جام می می زند
به از این کار کار دارد هیچ

دولت وصل او دمی باشد
ای دم ار غنیمتش کم آرد هیچ

نعمت الله حریف رندانست
گر تو چاره در شماری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ
زیرا که نیست غیر کرم او نجات هیچ

خضر و هوای چشمه آب حیات تا
نبود بجز امید زلالش حیات هیچ

ایمان همیشه شادی تو باد در دل
وی دل مباد جز غم عشقش برات هیچ

هیچ است این جهان و تو جز ذات او هیچ
زین بند هیچ هیچ مپیچان بپاس هیچ

از همه ما

در حضرتی که روحانیان قدس
جز حضرتش دگر نکند التفات هیچ

در عرصه ممالک او هر دو کون چیست
با ملک کبریای او کاینات هیچ

سید تو جان بباز که عشقش خریدار
شایسته نیست در دو جهان خونبهات هیچ

کون جامع جامع اسما بود
مظهر او جمیع اشیا بود

آفتابی تافته بر آینه
روی او زان روی پیدا بود

از ازل رندی که با باده خوش
همچنان مست است دایم تا بود

ما ز دریائیم و دریا عین ما
این کسی داند که او از ما بود

جام می در دور و ساقی در حضور
مجلس ما جنت الماوا بود

چشم عالم روشن است از نور او
دیده بیننده او بینا بود

نعمت الله در همه عالم یکیست
لاجرم یکتای تنها بود

آب او را از چشم ما بود
این چنین سرچشمه اینجا بود

بر هوای آب روان بر رقص ما
سر لب و در عین ما دریا بود

عالمی آینه دار حضرتند
در همه آینه او پیدا بود

روی او چند بنور روی او
هر که او را دیده بینا بود

موج و دریائیم و دریا عین ماست
تا بجویند کسی کز ما بود

اسم اعظم چون صفات ذات اوست
حله اشیا جامه اسما بود

هیچ شیئی بی نعمت الله نیست
نعمة الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود
آب عین قطره و دریا بود

موج دریائیم و دریا عین ما
عین ما را حجاب ما بود

چشم عالم روشن است از نور او	دیدهٔ بیننده او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذره‌ای	در نظر چون ماه خوش سیما بود
در دو عالم هر چه آید در نظر	حضرت یکتای بی‌همتا بود
حق به میخانه کشد ما را مدام	میل رند مست با ما او بود

در همه جا نعمت‌الله را بجو
جای آن جای ما هر جا بود

آنچنان ذاتی نهان در هر صفت پیدا بود	جامع ذات و صفاتش نور اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام	همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
ما چنین تشنه بهر سو میرویم از بهر آب	ای عجب آبی و ما چون ماهیم عین ما بود
آن یکی در هر یکی کرده تجلی دائم	هر یکی در ذات خود یکتای بی‌همتا بود
فی المثل یک دایره این یک عالم فرض کن	حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشق است و رندان در حضور
جنت و هم لقا گر بایدت اینجا بود

هر که چون ما غرقه در دریا بود	دایماً سرمست از ذوق ما بود
در دو عالم هر که آن یکتا شناخت	عارف یکتای بی‌همتا بود
مجلس عشق است و رندان خراب	صحبت رندان ما اینجا بود
می به میخانه کشید عیش کن	ساقی ما دایم سوی ما وا بود
مستعد نیم و بلا را طالبیم	چون بلا نوش خوش از آن ما بود
چشم عالم روشن بنور روی اوست	این چنین چشم خوشی بینا بود

نعمت‌الله رند و سرمست خوش است
گرچه با تنها بود تنها بود

هر که را ذوق عشق ما بود	همچو ما غرقه بدین دریا بود

موج دریاییم و دریا عین ما	عین ما بی ما حجاب ما بود
چشم عالم روشن است از نور او	دیدهٔ بیننده او بینا بود
کنت کنزاً کنج اسمای وی است	مخزن آن جمله اشیا بود
هر چه بینی مظهر اسمای اوست	کون جامع جامع اسما بود
جام می با هر که را باشد مدام	این چنین نوبت از آن ما بود

نعمت‌الله در همه عالم یکی است
سیدم یکتای بی‌همتا بود

روح اعظم ذره‌ای پیدا بود	صورت معنی جد ما بود
سینه خوانندش و سکینه سینه است	موج گویندش ولی دریا بود
گفته از موج و دریا گفته‌ایم	این کسی داند که او از ما بود
سر بباز و در سر کویش عشق	در سر هر کس چنین سودا بود
نور چشمی در نظر پیدا شده	کی به بیننده هر که بینا بود

در گلستان شهادت روز و شب
سینهٔ ما عندلیب گویا بود

گنج او در سینهٔ ما پنهان بود	آب ما از چشمهٔ حیوان بود
کنج دل گنجینهٔ معمور اوست	گرچه دل کاشانه ویران بود
درد درد عشق او را در شکن	زانکه درد درد او درمان بود
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان	هر کسی کو عاشق جانان بود
چشم عالم روشن است از نور او	روشنی چشم مردم آن بود
هر که بینی هست او را بوسه ده	زانکه هست او از اندستان بود

نعمت‌الله مست و جام می بدست
آب ما از چشمهٔ حیوان بود

گوهر ما دریای بی پایان بود — آب ما از چشمه حیوان بود
ور ز چشم است از همه ظاهرتر است — این چنین پیدا چنان پنهان بود
باطن است و از همه پیداتر است — تا نه پنداری که او پنهان بود
خوش حبابی پر کن از آب حیات — هر دو را می بین که او یکسان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
سید ما میر سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود — لاجرم دایم چنین حیران بود
جمع می کن مشغش روز و شب — همچو این درویش سرگردان بود
حق که او را گدا باشد قابل — اندر آن حضرت که سلطان بود
نوش کن دردی درد او مدام — زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل — گنج او در کنج این ویران بود
اوی چون سلطان بود تازه مدام — هر که او امروز در سامان بود

سید مستان ما دانی که کیست
آنکه دایم مست با مستان بود

نقش ما چون نقش سرمستان بود — در همه عالم از آن دستان بود
دست ما و دامن او بعد از این — خوش بود دستی که زان دستان بود
روضه ما جنت پر حوریان — بوستان شیخ شیش استان بود
چشم ما تا دید آن رو از او — در نظر دریای بی پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات — شاید ار گوید که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد — جان عاشق زنده از جانان بود
گر خرابات فنا یابی نیست — جای گنجش در دل ویران بود
هر که آید در نظر از نور چشم — آن نمی گویم دلسکی آن بود

در خرابات

در خرابات فنا خوش تکیه‌ایم
نعمت الله میر سرمستان بود

جان ما با جان تن ما جان بود — خوش نباشد جان بی جانان بود
گنج در گنجینه عشق وی است — آنچنان گنجی در این ویران بود
چشم بسته خیالش در نظر — روشنی دیده ما آن بود
آفتاب است او و عالم سایه‌اش — آنچنان پیدا چنان پنهان بود
عین دریا ده بیا با ما نشین — زانکه اینجا بحر بی پایان بود
در نماید صورت و معنی یکی است — موج و دریا نقد ما یکسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
دیدم و ساقی سرمستان بود

جان ما جانان تن بی جان بود — خوش بود جان ده که جانان بود
دردمند از او دوا در دل است — این چنین دردی مرا درمان بود
عشق او حقا به سر و سامان چه کار — کار عاشق بی سر و سامان بود
هر که او پابسته زلف وی است — همچو مو پیوسته سرگردان بود
هر کسی کز عشق او کشته شود — او نمیرد زنده جاویدان بود
عشق او گنجی و دل ویرانه — جای گنجش در دل ویران بود
سید بنده اگر خواهی بیا — نعمت الله جو که این آن بود

دل چه پیدا بود سلطان بود — خوش خوش آنجا نه در با جانان بود
نور او در دیده ما رو نمود — گرچه از چشم شما پنهان بود
گنج دل گنجینه عشق وی است — جای گنجش در دل ویران بود
هر که دید آئینه گیتی نما — بر جمال خویش حیران بود

ذوق ما از عشق می‌پرسی مپرس   این کسی داند که او را آن بود
کشتهٔ او زندهٔ جاوید شد   حسن او میدان مرا آسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
ساقی سرمست میخواران بود

خوش بود دردی که درمان او بود   خرم آنجا که جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست   کفر کی باشد چو ایمان او بود
کل عالم او ز دوست گوییم مدام   دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی‌نشانی در نشان ماست   شان او نام و نشان او بود
موج دریاییم و دریا عین ماست   هرچه ما داریم آن او بود

عارفانه گفته سید بخوان
لیکن معانی از بیان او بود

حاصلم در دین و دنیا او بود   این چنین خوش حاصلی نیکو بود
در دو آیینه یکی چون رو نمود   دو نماید آن یکی نه دو بود
موی جانانه جا مرا شو نیم یک   کار ما پیوسته شست و شو بود
جام می در دور می‌گیریم مدام   خوش نوا بیدم به دم همدم او بود
آینه گرچه دو رو باشد ولی   در دو رو دیدن روی آن یک رو بود
یکسر موی نمی‌باید از او   تا حجاب تو سر یک مو بود

سید ما از عرب برخاسته
شاه ترکستان ترش اکو بود

هرچه آید در نظر چون او بود   عین آن در چشم ما نیکو بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی   گرچه آن یک اسم و اسمش دو بود
گفتم این رشته مگر باشد دوتو   سر بسر دیدم همه یکتو بود

بوی دستنبوش

بوی دستنبوش می‌آید بگوش   هرکه را در دست دستنبو بود
جز وجود او نمی‌یابم دگر   با وجود او وجودی چو بود
وجه او در وجه هر یک رو نمود   آن یکی با هر یکی یکرو بود
چشم ما روشن بنور او بود   هرچه می‌بینم از آن نیکو بود

زلف سید را نمی‌آری بدست
تا حجاب راه تو یکمو بود

چشم ما روشن بنور او بود   هرچه می‌بینم از آن نیکو بود
غیر او چون نیست در دار وجود   چشم ما بر روی غیری چو بود
رشته یکتو چرا بینی دوتو   نیک بنگر رشته خود یکتو بود
عالم از جود او دارد وجود   ما کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق و مستیم در کوی مغان   عشق کل در بزم ما اکو بود

سید ما در همه عالم یکیست
بلکه خود مجموع عالم او بود

چشم ما روشن بنور او بود   این چنین چشم خوشی نیکو بود
آینه با او نشسته رو برو   روشنی آینه را نزد او بود
گر تو میگویی که این رشته دوتاست   تو غلط کردی که آن یکتو بود
قطره و دریا بنزد ما یکیست   دو نماید در نظر نی دو بود
هرکه او را یافت او نایافته   همچو ما دایم بجستجو بود
جود او بخشیده عالم را وجود   با وجود او وجودی چو بود

نعمت الله میرسد مظهر اسرار اوست
اسم او ذات و صفات او بود

هرچه ما را میرسد از او بود   چون از او باشد همه نیکو بود

زآفتاب حسن او پرورده / روشنش بنگر که آئینه رو بود
ما با او موجود و او پیدا بما / خوش نباشد هر که او بی او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال / عاشق ار چون ما بجستجو بود
می نماید رشته عالم دو تو / در حقیقت رشته خود یکتو بود
سر توحید است بنگر یاد دار / هر که داند بنده را او گو بود

نعمت الله دینی و عقبی گرفت
این و آن بی نعمت الله چو بود

در نظر گر نور روی او بود / هر چه آید در نظر نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود / بی وجود او وجودی چو بود
هر کجا شاهیست بر تخت وجود / پیش سلطان ما انکو بود
یکسر موئی نیابی وصل او / گر حجاب تو سر یکمو بود
هر که او گم کرده خود باز یافت / روز و شب چون ما بجستجو بود
اتفاقی گر بخلوت آیدش / چشم ما خلوت سرای او بود

نعمت الله چون در آئینه نمود
دو نماید گر چه او یکرو بود

آینه چند انکه روشنتر بود / روی خود دیدن در آن خوشتر بود
دل بود آئینه گیتی نما / در نظر صاحبدلان را گر بود
خوش سر داری و ما سر دار او / بر سر دار این چنین سرور بود
کعبه و میخانه ما دیگر است / شعر یاران دیگر آن دیگر بود
مه شود روشن ز نور آفتاب / نورها از این و آن انور بود
سر بپای خم می بنهاده ایم / تاج شاهی لایق این سر بود
نعمت الله جو که همراهی خوش است / تا نور او در عاشق رهبر بود

صانع از عاشق خوشتر بود / غرقه دریای ما خوشتر بود
یکسر مو میل غیری کی کند / هر که را سودای ما در سر بود
عقل را نقش خیالی دیگر است / ذوق عشق و حال او دیگر بود
آنکه گوئی رنگ غیر او بگو / هر چه زنانی بگوئیم گر بود
عشق سرمست است و جام می بدست / لاجرم سلطان بحر و بر بود
بازیابی لذت رندان ما / گر حقیقت ساقی کوثر بود

نعمت الله از خدا جوید مدام
هر که او یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود / به از این نسبت خرقه کرامات بود
این چنین پیر و مریدی و چنین میخانه / باده نوشیدن من عین عبادات بود
عشق می بازم و خواهم که ز آفات است / باده می نوشم و جانم بخرابات بود
باز او از در ما باز نگرداند کسی / در میخانه ما قبله حاجات بود
زاهد از جنت فردوس بیان میگوید / جنت عاشق سرمست خرابات بود
سخنی از دل و دلدار بجان میگویم / سخنم از سر صدق است و کرامات بود

بر سر حلقه ما مست بزم عشق است
قدر هر کس بکرامات و مقامات بود

مشرب توحید رندان خوش بود / رندیت و ذوق مستان خوش بود
مبتلای مستیم در گلزار عشق / صوت بلبل در گلستان خوش بود
خوش بود دردی که آن درمان ماست / درد دل میکش که درمان خوش بود
در خرابات مغان مست و خراب / ساقی ما با حریفان خوش بود
جام در دور است و در دور قمر / گر تو دوری می رسد آن خوش بود
نعمت الله را بیا هشیار کو / این چنین انعام سلطان خوش بود

نعمت الله را اجابت کرد
این چنین انعام سلطان خوش بود

فضل عالم فضل فضل الله بود | این کسی داند که او آگه بود
مظهر افعال او باشد همه | خواه که آید کبر و خواهی شه بود
نور می یابد قمر از آفتاب | گرچه ظاهر نور نور مه بود
مرد دانا است بچندین سخن | غیر نادانی که او گمره بود
که نشود مایل سلطان مصر | هرکه او با یوسفی در چه بود
خاک پایش توتیای چشم ماست | رهرو سرمستی و رندان درگه بود

نعمت الله در همه عالم یکیست
هرچه جز نعمت الله بود

حق است این سید و برهان این بود | برهان واضح است و دلیل بیان بود
گفتم و من جهنیم و معشوق من نهانی | دیدیم که اوست آنکه نهان و عیان بود
او نور آسمان و زمین است نزد ما | [illegible] تو همان آن در تن تو زمین بود
هر ذره آفتاب جمالش نموده رو | چند کسیکه دیده او خوبرویان بود
حق الخلق هرکه شناسد به عارف است | حق را بحق شناس و عارف همین بود
آیینه صفات دل پاک روشنم | راز نهفته بود [illegible] این اوزن بود
هر صورتی و نقش که بنیم خیال | نقش خیال صورت نقاش چین بود
نقد خزانه ملک ما این ما است | بسیار در سر کسی که او این بود

داند که جان سید مستان که هم دمم
جام مرتب نقش [illegible] بود

چشم بینا نه و براه او دفته | بر [illegible] جز پایش و در ره او افتد
هرکه بر خاک درش افتد چو ما | سکن او جای نیکو افتد

آفتاب

آفتاب او به عالم بی پایان | فرد او بر ماه و بر تو افکند
دل بدریا داده ایم و میرویم | اخیر الکار تا چو افتد
رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما | کو سخن با رنگ و با بو افتد
بر سر کوی خرابات مغان | کو رسد رندی به پهلو افتد

نعمت الله ساقی سرمست ماست
بر نخیزد هرکه با او افتد

گر آتش آه ما در افتد | در شیشه بیکفش در افتد
دستم چه بود هزار دستان | گر دست نسیم بر سر افتد
افتاده کجا دگر نخیزد | هرکو به بلای ما در افتد
وحال اگر خبر نشنید | آید روزی که از در افتد
از دام او کسیکه او رست | هستیم یقین که کمتر افتد

یاری چو رسید نعمت الله
بر درگه او چو قنبر افتد

هرکه از عشق در طرب نبود | نسبتش ره به هیچ باب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست | طالب است آنکه بی طلب نبود
آتش عشق اوست در دل ما | لایق جان بولهب نبود
از کرم ساز عاشقان بنواخت | گر نوازد مرا عجب نبود
لب ساغر مدام می بوسم | بار ازین بهتری طلب نبود
ما هر دو نه چه ترک شیرازی | در همه مصر و در حلب نبود

سید [illegible] نعمة الله
در عجم نیست در عرب نبود

چشم ما الیش به هر سو میرود | ارزوی ایست بر رو میرود

برود از چشم ما آب خوشی
همچو سیلابی که در جو می‌رود
هر چه دارد در سر سودای او می‌کند
بر سر کویش به پهلو می‌رود
گر بیابد جان باز آید برم
ور رود پیوسته با او می‌رود
هر کسی کو می‌رود در راه عشق
گر رود خوش خوش که نیکو می‌رود
در هوای زلف او باد صبا
گشته سرگردان به هر سو می‌رود

هر که او خوش یافت با سیدی
جا طلب پیوسته سرجو می‌رود

خون دل از دیده بر رو می‌رود
آب روی ما به هر سو می‌رود
جمع کن قطره قطره آب چشم
همچو سیلابی به هر جو می‌رود
می‌رود هر دم در میخانه باز
از پی بردی که نیکو می‌رود
جان کجا یابی ده که جانان جان ما بخواست
جان چه کار آید ترا چو می‌رود
در بیابان فنا مرد خدا
می‌رود با خویش به پهلو می‌رود
آفتاب است او و ما چون سایه‌ایم
می‌رویم آنجا که او است کو می‌رود

نعمت الله می‌رود در راه او
بدرویش می‌رود نیکو شده

چشم ما خوش چشمه‌ای است به هر سو رود
این چنین آب خوشی پیوسته بر رو رود
می‌رود عمر عزیز با عشق روی او
دل خوشم از عمر خود زیرا که نیکو می‌رود
ما طواف کعبه وصلش بجان جوییم
در بیابان فراق او به پهلو می‌رود
آفتاب است او و عالم سایه‌بان آفتاب
هر کجا او می‌رود این سایه با او می‌رود
روز ازل نقش خیال او به دیده بسته‌ایم
تا ابد نقشی چنین از دیده ما چون رود
یک زمان صحبت او را غنیمت می‌شمر
زانکه او محبوب ما دیر آمده زود می‌رود
به زور خلوت سرای سید ار شاهی رسد
بنده کو از سر اخلاص انکه می‌رود

آب چشم ما بر رو

آب چشم ما به هر سو می‌رود
خوش روان از دیده بر رو می‌رود
می‌رود خاطر ز بوی می‌فروش
از پی بوی او نیکو می‌رود
آنکه کوئی از در دلبر برد
که ره خود از درش چون می‌رود
در طریق عشق دل چون عاشقان
که ببینی که به پهلو می‌رود
می‌کنم جو را مدت سالها
عمر اگر یک لحظه بی او می‌رود
در هوای زلف او باد صبا
خوش روان گشته به هر سو می‌رود

روح مسیح از نعمت‌الله زانکه او
در راه او را آه یکرو می‌رود

عقل دود از پیش هر دم جای دیگر می‌رود
ذوق سودایش همیشه یک به یک بر سر می‌رود
چون به بزم ما درآید یک جرعه هیچ
نو بگیرد در روان بر دل بیش از درد
عشق سر مست است و با رندان حریفی می‌کند
می‌رود در خویش و در بحر خوشتر می‌رود
آفتاب حسن او سر را فرازش کرده است
ما هم روشن به هر جا چون به در خور می‌رود
هر که در راه فنا ره می‌رود همراه ماست
لاجرم همراه ما راه بهتر می‌رود
در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم
بادبان افراشته کشتی منکر می‌رود

نعمت الله رهرو و شیرازیان همراه او
عارفانه بر سر الله اکبر می‌رود

آب چشم ما به هر سو می‌رود
گر بچشم ما نشین خوش بود
چشم ما تا دید روی او به خواب
بی‌خیالش یک زمانی نغنود
این نصیحت گوش کن چون گوش کن
با خمار ان که هر آنکه نشنود
عشق سلطان است و ملک دل از او
عقل مسکین چون کند گر نگرود
تخم نیکی کار و بدکاری مکن
هر که کارد هر چه کارد بدرود
عاشق رندی چو او سرمست ماست
از در میخانه ما کی رود

نعمت الله در خرابات مغان
هر که بیند در پی او میرود

عشق در دست تا نمی‌گیرد / دل عاشق صفا نمی‌گیرد
ای دل از عاشقی بیا خوش باش / عاشقان را خدا نمی‌گیرد
درد بستانیم و درد بنوشیم / مالش این دوا نمی‌گیرد
لطف او عالمی بما بخشید / از کرم هیچ وا نمی‌گیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت / در تو آتش چرا نمی‌گیرد
هر که بیگانه نیست از سید / دلش از آشنا نمی‌گیرد

عقل مخمور است و رندان از ایاغی میرسد / سحر تا بر سرم آمد از آن دم با سید بود
رند و سرمستیم و با ساقی نشسته رو برو / فارغ است از ریش قاضی هر که او در میکده
آنکه گوید دل به دلبر میفروشد جان من / نقد دل گر قلب باشد سیم و زر با او برد
می بیاور زینت و سر که از او راحتی / هرچه تو داری بریز و هرچه او دارد بنوش
گر هزار آیینه باشد در همه سیما یکی / عارف است آنکه چو این یک در هزاران بشود
در سرابستان او غیری نمی‌یابد مجال / گر کسی از عشق گوید بر گوید قصه‌اش کی بود

در هوای نعمت الله غنچه سیراب گل
در گلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد

ترک چشم مست او دلها غارت میبرد / ملک هستی یکسر و جان با غارت میبرد
فتنه نام ما بغارت بود و یک موی دگر / هرچه ما را دید سر تا پا بغارت میبرد
در سواد عقل از ایمان رخت جمع کردیم / زانکه رخت هر که دید آنجا بغارت میبرد
هرچه دید از قصه و جنس زیر و بالا پاک بود / این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد
جان فدای او که جان و هم جانان است / هرچه خواهد کو ببرد ها بغارت میبرد

سید ما صد بکار ... بغارت برده است
بر هم چو ... که او ... بغارت میبرد

ترک چشم مست او دلها غارت میبرد / جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
ملک دل گر عرف نقد و نسیه هر کس دید / ز کنار سر بگیرد آنها غارت میبرد
گر دل ما میبرد شکرانه‌اش جان ما است / دل ز ما که هم و جان هم با غارت میبرد
بر سر بازار اگر شخصی دکانی می‌نهد / دکه ویران می‌کند و آنها غارت میبرد
عاشقیم و ما عشق او به سر افتاده‌ایم / بنده فرمانیم اگر ما را بغارت میبرد
نقش ما در فقر بگر چون پیدا شده / آمده تنها و تنها را بغارت میبرد

نعمت الله هرچه دارد از نهان و آشکار
با کمال رستاند یا بغارت میبرد

عقل از اینجا بیخبر از ره باکی بود / مرغ وهم ار بر پرد از ره باکی بود
عقل مخمور است و میخانه نمی‌داند کجاست / این چنین شخصی بمیخانه ز ستاره کی بود
مجلس عشق است سلطان ساقی و رندان حریف / هر که او نه چیره پاره بالا کی بود
از لب شیرین یوسف هر که خواهد بوسه / کی بود شکر بمصر و نام حلوا کی بود
دم مزن از معرفت با ما درین بحر محیط / مرد عاشق از آب دریا بوده با کی بود
رسم و دستان رنگ و دستی کنید با این و آن / گر بدست ما فتد او دستار ما کی بود

نعمت الله هرچه میبیند بدو مشتاق است
با چنین کشف خوش او ادا سالک بود

گر چنین مشک نفس صبا ریزی بود / نافه مشک ختن گیرد بدو سوزی بود
هم بدست باد خواهم داد هرچه او باد / لیکن آن باد را از خاک شما بو بود
خاک آن آدم که ما را در هوای عشق او / ذره ذره کو بکو از هر سو بود
گر نه کفر زلف او بر روی ایمان چیره شد / از چه بود روی ماه حور بر نه بود

در ختن با زلف او کردیم زند مشک خطا — چین زلفش آرزوی او یک سر مو کی بود
دل بردی از برم جانا بیا بر خویش بیکجا — الحق شادی وقت من و خانه و خوشتر کی بود

سید آن یاری بود در عشقبازی یار تو
زانکه خوش باشد یاری یار مهرو کی بود

هر که بنده او در جهان سلطان شود — خوش بود جانانه مقبول در جانان شود
نور او در دیده ما آفتاب روشن است — این چنین نوری که از چشم ما پنهان شود
هر چه دیدیم در نظر نقش خیال او بود — لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود
ما ز دریاییم و با ما هر که بنشیند دمی — گر چه باشد قطره در بحر با عمان شود
سکه ما صورت است و حل مشکلات عالم است — متن این سکه تو را در مجلس ایوان شود
کنج معنی هر که میخواهد بیابد همچو ما — عارفانه ساکن کنج دل ویران شود

نعمت الله جامع عمر عزیز است ای پسر
خوش بود کو جامع عمر عزیز آن شود

نطق حیوان جمع کن تا آدمی جامع شود — گر بیابد تربیت از کاملی کامل شود
جان تو از عالم ملکوت نعمت شفا بود — عاقبت هر یک با اصل خویشتن واصل شود
شمع پروانه یکی در رنج هر دو یکی — لاجرم هر یک ازین دو با یکی نائل شود
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال — ماه ما از آفتاب روی او حاصل شود
ما ز دریاییم و عین ما بود آب زلال — خوش حیاتی یابد از ما هر که او مایل شود
عالم ما در ازل او بود و باشد در ابد — این چنین معلوم کی از علم او زایل شود

بلبل گل چو کند بنوازد ساز عاشقی
نعمت الله در گلستان این چنین بلبل شود

مظهری باید که تا مظهر بار ظاهر شود — مظهر آیینه کو بنگر مظهر کو ظاهر شود
در دو آیینه یکی گر رو نماید دو شکل — در حقیقت یک بود اما در دو ظاهر شود

زلف او را بر فشان در روی او بین — تا بتو آب حیات سو بسو ظاهر شود
خوش در این دریا درآ و گریبان با ما نشین — تا ز نور کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود
یکسر مو گر حجابی هست بردار از میان — چون نقاب تو نماند او بتو ظاهر شود
اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر — این چنین ظاهر نگو تا که چو نقطه ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شود باقی او
هر که او فانی شود از خود باو ظاهر شود

هر زمان عشقی دگر پیدا شود — هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون درآید در سماع عاشقان — در سواد ملک دل غوغا شود
چون برآید آفتاب مهر او — جان و دل چون ذره ناپیدا شود
گر ز پیش دیده بردارد نقاب — چشم ما بینای ما بینا شود
غرقه شو در بحر عشقش گر چنین — قطره با دریا شود دریا شود
دست با او در کمر یاری کنید — کو بعشقش همره ما شود

سید ما چون سخن گوید ز خود
نعمت الله این چنین گویا شود

رند مستی کو حریف ما شود — مشکلات او همه حل وا شود
گر بجوئی ما بیابی عارفی — گر چه باشد قطره دریا شود
چشم ما روشن شده از نور او — هر که بینه نور او بینا شود
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان — بنده یکتای ما یکتا شود
گر عیانش رو نماید رو متاب — از بلای کار ما باید شود
عشق زلفش در یک سودا بود — خوش سری کو در سر سودا شود

نعمت الله شد نهان از چشم ما
سالها باری چنین پیدا شود

عین دریائیم و ما را موج دریا می‌کشد
این دل دریادل ما سوی ما وا می‌کشد

مگسکها چونکه حلوای لبش حل می‌کند
دور نبود خاطر ما گر بحلوا می‌کشد

دست ما و دامن او آب چشم و خاک ره
گرچه سروقامت او دامن از ما می‌کشد

جذبه او می‌کشد ما را بمیخانه مدام
ما روان خوش میرویم آنجا که ما را می‌کشد

یکسر موئی سخن از زلف او گفتم ولی
شد پریشان خاطرم هم سر بسودا می‌کشد

میکشد نقش خیالی می‌نماید در نظر
هر که چند همچو ما داند که زیبا می‌کشد

نعمت‌الله را مدام از وی عطائی میرسد
کار سید لاجرم هر لحظه بالا می‌کشد

خاطر ما سوی دریا میکشد
گوئیا ما را بما وا میکشد

موج دریائیم و دریا عین ما
می‌کشد ما را بهر جا میکشد

جذبه او می‌کشد ما را بخود
خوشبود چون حق تعالی میکشد

در کشاکش عالمی آورده است
نی مرا سرگشته تنها میکشد

[illegible]

با بلای عشق او خوش کرده‌ایم
کار ما در عشق بالا می‌کشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا می‌کشد
آب رو می‌کشد و ما را بما وا میکشد

عشق هرجا تهمتی با هم در پی او میرویم
او بهر جا میرود ما را بهر جا میکشد

در ازل با نازنینی عهد کردیم تا ابد
جذبه او میرسد ما را ببالا میکشد

ساغر گیتی نما پر می برندان میدهد
خاطر مستانه رندان ما را میکشد

با سر زلفش در افتادیم و سودا گشته‌ایم
دل بدست زلف او دادیم در پا میکشد

خاک پایش توتیای دیده بینای ماست
از برای روشنی در چشم بینا میکشد

در کشاکش خوش میکشد ما را و صد گونه ناز
این کشاکش خوشبود چون سید ما میکشد

دل دگر ما را بما وا میکشد

دل دگر ما را بما وا میکشد
خاطر ما سوی دریا میکشد

جذبه او می‌کشد ما را مدام
حاکم ار می‌کشد یا میکشد

کشته عشقیم در خاک درش
او فتاده کشتگان را میکشد

در کشاکش عالمی آورده است
نی من سرگشته تنها میکشد

[illegible] دایم سوی بالا بلطف
لطف او ما را ببالا میکشد

در خرابات مغان بزمی خوشی است
عشق عاشق را بانجا میکشد

زلف سید دل زیاران میبرد
در خیالش سر بسودا میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد
گوئیا ما را بما وا میکشد

دلبر ما میکشد ما را بکش
خوشبود دلبر که ما را میکشد

دل بدست زلف او دادیم و بعد
وز خیالش سر بسودا میکشد

عشق سرمست است و در کوی مغان
عاشقان را خوش بما وا میکشد

میکشد هر لحظه نقشی در خیال
صورتش بر لوح اشیا میکشد

جذبه او میکشد ما را بخود
این کرم بین حق تعالی میکشد

هر کجا بزمیست در میخانه
خاطر سید بآنجا میکشد

یار سرمست است و ما را میکشد
دوستان را میبرد یا میکشد

آمد آن موج محیط عشق او
خوشخوشی ما را بدریا میکشد

میکشد ما را بمیخانه مدام
خاطر ما هم بما وا میکشد

در کشش خوش میکشد دلکش مرا
زان کشش جانم بآنجا میکشد

از بلا چون کار ما بالا گرفت
مبتلای دل ببالا میکشد

هر کجا او میکشد ما میرویم
کشته ایم و حق تعالی میکشد

نعمت الله بر رخ دامن کشان / جذبه‌ای دارد که دلها می‌کشد

هردم بر آب چشم ما نقش خیالی می‌کشد / هر لحظه از عالم دگر ما را بحالی می‌کشد

سلطان عشقش هر زمان ما را بشاهی می‌دهد / وآن بی‌مثال از خط خود بر رو مثالی می‌کشد

گر دل بزنجیری کشد او می‌کشد دل را بجود / گوشش بلا را آید مرا صاحب کمالی می‌کشد

ساقی همیشه از کرم جامی برندی می‌دهد / از بندگی از جام او آب زلالی می‌کشد

از نعمت الله یافتم نعمت عالم سربسر / تا تو نپنداری مرا میلی بمالی می‌کشد

دل سوی صاحب جامی می‌کشد / هر زمان نقش خیالی می‌کشد

هر نفس بر لوح جانم صورتی / بر مثال بی‌مثالی می‌کشد

می‌کشد ما را محول سو بسو / هردم از حالی بحالی می‌کشد

هم کجا کعبه بکوی آن دلی / کز هوای او علالی می‌کشد

عقل با دعوی که کشد ما را بجود / عشق بازی پر کمالی می‌کشد

گر بمیخانه کشد رندی ترا / خوش روی نیکو خصالی می‌کشد

سید ما جام و جان من حریف / دم بدم جام زلالی می‌کشد

چشم ما نقش خیال او بر آبش می‌کشد / نور دیده پیش مخدوم بر جابش می‌کشد

ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است / لاجرم ذرات عالم آفتابش می‌کشد

خاطر زاهد بجنت گر کشد گو خوش برو / جان ما جانانه مست خرابش می‌کشد

چشم ما در خواب اگر بیند خیال دیگری / خویش را پیش کشی حالی بخوابش می‌کشد

همدم جام میم و محرم ساقی مدام / همت عالی ما جام شرابش می‌کشد

در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد / دیده تر دامنش دامن بر آبش می‌کشد

نعمت الله در کشش خوش می‌کشد بار حریف / گو برو بالا که در راه هوایش می‌کشد

ترک سرمستی مرا دامن کشانم می‌کشد / باز بمیخانه کنار رود و میانم می‌کشد

در کشش خوش می‌کشد ما را لطف و کرم / که چنینم می‌نوازد که چنانم می‌کشد

از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت / از زمین برداشته بر آسمانم می‌کشد

می‌کشم نقش خیالش بر سواد چشم خود / زانکه این نقش خیال او روانم می‌کشد

جذبه او می‌رسد خوش می‌کشد ما را به وی / در کشاکش او فتادم چون چنانم می‌کشد

نعمت الله جمله عالم بسوی خود کشید / جان فدای او که عشق او بجانم می‌کشد

هر کسی نقشی بر آبی می‌کشند / با خیالی سوی خوابی می‌کشند

گرچه می‌بینند نقشی در خیال / پیش بهر و هم نقابی می‌کشند

سیکشنده در خرابات مغان / گو نیامت در خرابی می‌کشند

ما در میخانه را بگشاده‌ایم / باده نوشان خوش شرابی می‌کشند

دم بدم از موج دریای محیط / همچو ما بر ما حبابی می‌کشند

سایه این نعمت الله در نظر / بر مثال آفتابی می‌کشند

می محبت او رحیم گان بخشد / حیات طیبه عمر جاودان بخشد

بنوش جام شرابی که خوش حیات بود / به لطف ساقی ما رند را امان بخشد

ز قبله سر کویت دگر نه پیچم روی / اگر خدا بمرا بعد از این امان بخشد

چه پادشاه کریم است حضرت سلطان / هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد

بعشق داغ محبت نهاده‌ام بر دل / بدین نشان محبت و آن نشان بخشد

کمال بخشش ساقی نگر که رندان را / شراب ذوق فراوان بهر زمان بخشد

کاں بخشش ساقی بنگر که رندان را شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد
چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد عجب مدار که او نیز این چنان بخشد

هرچه بخشد خدا بما بخشد پادشاهی بهر گدا بخشد
بحر رحمت بباران سازد آب رود و بعین ما بخشد
دردی درد عشق او می نوش تا بلطفش ترا دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی ساغری با آشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی از حیاتش ترا بقا بخشد
بندگی کن بحضرت سلطان هرچه خواهی از او ترا بخشد
بینوایان از او نوا یابند نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید خوش نوائی به بینوا بخشید
گنج اسما بما عطا فرمود پادشاهی بدین گدا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کرمش رحمتی کرد و آن بما بخشید
هرچه خواهد چنین چنان بخشد کس نگوید که او چرا بخشید
هم نبوت بانبیا او داد هم ولایت باولیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد درد اگر داد هم دوا بخشید
سید ساخت بندهٔ خود را منصب عالی بما بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید این چنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم بحر رند بینوا بخشید
سلطنت بین و حضرت سلطان پادشاهی بدین گدا بخشید

خلعتی خوش مرصع از کرمش رحمتی کرد و آن بما بخشید
هرچه خواهد چنین چنان بخشد کس نگوید که او چرا بخشید
هم نبوت بانبیا او داد هم ولایت باولیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد درد اگر داد هم دوا بخشید
سید ساخت بنده خود را منصب عالی بما بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید این چنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم بحر رند بینوا بخشید
سلطنت بین و حضرت سلطان پادشاهی بدین گدا بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم عاقبت درد را دوا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم هرچه داریم او بما بخشید
چشم ما شد منور از رخش وجود او بما بقا بخشید
تا چو فانی شدیم در ره عشق جاودان او بما بقا بخشید

می میخانه را بما بخشید این سعادت بما خدا بخشید
گنج اسما و نشان رها فرمود پادشاهی بدین گدا بخشید
جام گیتی نما بما بنمود درد و درش بما دوا بخشید
بنده خویش را عطا فرمود گرد از او و ملکها بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم جاودان منصب بقا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم کس نگوید که او چرا بخشید
نعمت الله روانه ما ساخت این چنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید — دولتی خوش بما خدا بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا — پادشاهی ملک که ما بخشید
می خمانه حدوث و قدم — ساقی مست ما بما بخشید
دردی درد دل بمی خواهیم — عاقبت درد او دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار — کرم او بما عطا بخشید
عالم است او و هر چه خواهد کند — کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله بما عطا فرمود
خوش زکاتی به بینوا بخشید

داغ از تر دامنان جانی بدریا میکشید — دست خود از دست هر بی پا و سر باید کشید
عشق جانان از طریق عاشقان باید سپرد — سیلی ار داری بجو در بحر دریا باید کشید
درد درمان کرده هر جو انصاف درمان شکن — در موافقت دم زدم دم بر باید کشید
گر بدور حسن او دیدی عذار او چه شد — چونکه ناچار است در دور قدح باید کشید
زیبای دیده ما خاک پای عاشقان — این چنین خوش توتیا در دیده باید کشید
نعمت الله را اگر خواهی مهمانی کنی — سفره کو جهان سرا سر باید کشید

در تقدیر متمش ز سر آن مختصر
چار دیوار بهشت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکارا شد — هم با حمد احد هویدا شد
در شهادت احد کمر بربست — میم احمد ز غیب پیدا شد
آن یکی در عدد ظهوری کرد — صد هزاران یکی مهیا شد
قطره و بحر و جو همه آب است — تا نگر هم قطره دریا شد
موج و بحر و هم و عین ما آب است — هر آن گفت ما که از ما شد
آفتاب وجود رو بنمود — ذره کائنات پیدا شد

احد را

احمد شد حقیقة خود بیش — بمجاز آنکه آمد و با شد
خم می خوش خوشی بجوش آمد — راز سربسته آشکارا شد

نعمت الله چه را بردا شت
سکه تازه بر طلا وا شد

سلطان سراپرده میخانه کجا شد — از مجلس رندان خرابات چرا شد
معنی اش هم صاحب اگر صورت او رفت — پنهان ز نظر گشت بگو گم نه فنا شد
هر رند که در کوی خرابات در آمد — از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام حبابیم که پر آب حیاتیم — سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد
سلطان سراپرده میخانه عالم — از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی بصفا دردی دردش چو بنوشید — آن درد بود صافی و این درد دوا شد

یاری که چو ما بندگی سید ما کرد
هر چند گدا بود شه هر دو سرا شد

نیم شب ماه ما هویدا شد — گوییا آفتاب پیدا شد
جان ما گرد بحر می گردید — خوش در افتاد و غرق دریا شد
نور روشن بچشم ما بنمود — دیده ما تمام بینا شد
آمد و تخت عین روان بگرفت — پادشاه ممالک ما شد
عین ادراک خوشی تجلی کرد — در مرایا ظهور اسما شد
جام می را بهم دگر آمیخت — بزم مستانه مهیا شد

ساز ما را لطیف خوش بنواخت
نعمت الله بذوق گویا شد

آفتابی چه جا بجا پیدا شد — صورت و معنی هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود — اول و آخری مهیا شد

در همه آینه یکی بیش نبود — دیده ز روشنی که بینا شد
آمد و شد حقیقة نمود — بمجازات گا آمد و باشد
بخرابات رفت خاطر ما — چون از آنجانب بالا باشد
جان دریادلم هوس بگشت — مرغ آنچه بوی دریا باشد

نعمت الله بما حد بخشید
نقد سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد — احدی لاجرم هویدا شد
جام گیتی نما بجام او بد — صورت معنی او هویدا شد
نور او خوش خوشی بجا بگو — یک نکرده عیان آشیانه شد
بوی جو زلف رقص عشق آمد — چشم یعقوب عشق بینا شد
هر جاید که بود از این دریا — عاقبت باز عین دریا شد
در دو عالم کسی یگانه بود — گر کسی بود هشت یکتا شد

سید ما چه افتاد و دل
چون رها بود باز از ما شد

سنبل زلف او پریشان شد — کار جمعی که او پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد — زلف او هم بر او پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی — جمع ما سو بسو پریشان شد
گفتگو در میان ما آمد — قصه از گفتگو پریشان شد
ای چنان جمع را این چنین جمعی — من ندانم که چو پریشان شد
زلف او مجمع مجمع دل ما بود — گرچه از ما د تو پریشان شد

نعمت الله بشوق زلف نگار
آمد و سوبسو پریشان شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد — بوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل در گلستان سر کویش همی نالم — از آن دم کز غم عشقش دلم چون غنچه پرخون شد
همی گویم که در درد دل بوصل او درمانم — ولی می بینم از هجرش که دردم دیگر افزون شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی — ندانم تا دل مسکین درین بند بلا چون شد
روا نبود از عاشق مجور از خردمندی — که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد
بیا ور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم — بگو مطرب نوائی خوش که لیلی باز مجنون شد

چرا گوئی که دل از دست نباید دادن استغفر
مکن عیب من مسکین که کار از دست بگذشت

بلبل جان چو ساکن تن شد — مجلس کاینات روشن شد
آفتاب وجود رو بنمود — شب امکان چه روز روشن شد
گنج اسمای او بما بنمود — نقد هر یک از آن معین شد
جام گیتی نما چو سید یافت — حسن آمد بگنج و حسن شد

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده من شد

بسرا پرده میخانه روان خواهم شد — خوشخوشی معتکف کوی مغان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد — ترک خود گفته بنام و نشان خواهم شد
گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم — باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد
چشم ما غیر خیالش چو نمی بیند نقش — هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد
هر کجا جام می بود بدست آوردم — ساقی حلقه رندان جهان خواهم شد
ما چو موجیم و درین بحر پدید آمده ایم — یکدمی همدم ما شو که نهان خواهم شد

نعمت الله چو خیال تو بینم در خواب
در چنین خواب در آن همه جانان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد — بر در میخانه روان خواهد شد

چون بگویند بفرما تو بیا مستانه — زانکه آن گشت و خوشی قفل گران خواهد شد

آفتابیست که از مشرق جان می تابد — گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد

همه عالم چو بود آینه حضرت او — در همه آینه رخ خود نگران خواهد شد

عین ما آب حیاتست و حبابش خواهد — رفع گنجینه بهر نام و نشان خواهد شد

جام می آمد و آورد پیام ساقی — و دمی همدم ما شو که جوان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان

دو دمی گو دو سه روزی بجهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد — جامع صورتین واقع شد

چون جمالش در آینه بنمود — نام آینه کون جامع شد

این عجب بین که در واقع آسا — هم موضع خویش واقع شد

هر که یک جام می دمی در کشید — حیف از آنکه نقل ضایع شد

هست با محیط بی حد — بگلش عیب اگرچه طامع شد

یار ما نیست آنکه چون زاهد — بخیال از بهشت قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد

روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد — زنده آن کو از لذاتی پیوسته شد

آب چشم ما گلشن رو نهاد — غنچه گشت و خوشخوشی گلدسته شد

مرغ دل در دام زلف او فتاد — سر نهاد و همچو ما پابسته شد

عشق سرمستست و می گوید سخن — عقل مخمورست از آن رو خسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد

رند سرمست از جهان وارسته شد

بجز میخانه

بجز میخانه جای ما نباشد — هوائی چون هوای ما نباشد

بیا و درد دردش نوش می کن — که خوشتر زین دوای ما نباشد

نیابد پادشاهی در ولایت — اگر سلطان گدای ما نباشد

بقای جاودان داریم از عشق — غم ما از فنای ما نباشد

بصدق قال کامان جان سپردیم — بغیر او جزای ما نباشد

فدای هر دو عالم جز یکی نیست — یکی دیگر فدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله

نوای بی نوای ما نباشد

بجز عشق دگران پیدا نشد — واصل دریای ما جز ما نشد

در سر انسان مستان ره برد — هر که چون ما سوبسو پویا نشد

دیده ما تا نظر از وی نیافت — چشم ما بینای ما بینا نشد

جان ما تا مبتلای او نگشت — کار دل در عاشقی بالا نشد

سرفرازی در میان ما نیافت — هر کرا سر در سر سودا نشد

در حریم عشق عاشق پی نبرد — در ره عشق تو تا پویا نشد

هر بزرگی کو نشد از جمع ما — در طریق عشق پا برجا نشد

هر که آمد سوی ما سرمست رفت — هیچکس تشنه از این دریا نشد

تا حدیث عشقبازی گفته اند

همچو سید دیگری گویا نشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد — وجود جود بر ما وجود ما باشد

حباب و موج چه اسمی ز ذره دریا — هر آنچه بود و نبود عین بود ما باشد

— زبان رحمت حق در سجود ما باشد

حیات آب حیات از حیات ما دارد — بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد

بسمع جان بشنو عشق من بشو خاموش	در آن مقام که گفت و شنود ما باشد
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک	دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد

گرنه او یار غار ما باشد	در دو عالم که یار ما باشد
ما کلاه است دار او باشیم	گرنه او دوستدار ما باشد
شاه ما نیز هر دو بیت غم او	زانکه او غمگسار ما باشد
روز و شب عاشقی و میخواری	پیشه و کار و بار ما باشد
پادشاهیم و شاهد و ساقی	بر یمین و یسار ما باشد
سخن ما که روح می بخشد	در جهان یادگار ما باشد
نعمت الله که جان من بفداش
سید و خوانگار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد	هر چه باشد برای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد	شاه عالم گدای ما باشد
بود و نابود صورت و معنی	از خدا و لقای ما باشد
دردمندیم و درد می نوشیم	درد و درمان دوای ما باشد
قبله عاشقان در رندان	در خلوتسرای ما باشد
لذت عمر جاودان دائم	هر که او مبتلای ما باشد
بنده سید خدا باشیم	دیگری گو گدای ما باشد

هنگام او بود عالم اگر او یار ما باشد	چنین دولت نمی دانم درین عالم کرا باشد
در خلوتسرای او بهشت جاودان ماست	چو خوش ذوقی که رندانه در خلوتسرا باشد
خرابات و ما هر دو ساقی جام می نوشد	ز می توبه درین حالت بنزد ما خطا باشد

بیا و درد دل درویش بشنو و درمان کن	که درد درد او ما را به از صاف دوا باشد
به تیغ عشق اگر کشته شوی جان را غنیمت دان	که جانت زنده جاوید و جانان خونبها باشد
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد	نمی بینیم یک ذره که بی نور خدا باشد
بکام سید عالم به سینه سینه جام است
از آن هر سینه می بینم گدای آن که ما باشد

چو ملک عشق جهان در حکم ما باشد	چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد
خرابات و ما سرمست و ساقی جام می بخشد	چنین بزم ملوکانه نمی دانم کرا باشد
اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی	که جام درد درد او به از صاف دوا باشد
چنان مستغرق عشقیم که فارغ ز دنیا ایم	درین دریا بهر سو که بینم عین ما باشد
محب غیر کی باشم چو یار نعمت اللهم
کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

هر کرا شیخ الجنان باشد	شرفش بر همه جهان باشد
دایره گرد او بود پرگار	او چو قطب است در میان باشد
صورتش خلق و معنیش حق است	رحمت جان انس و جان باشد
هر که با او نشست سلطان شد	زانکه او پادشه نشان باشد
هر چه خواهی از آن همان یابی	زانکه او را همین هم آن باشد
همه محکوم حضرتش باشند	حکم او بر همه روان باشد
نعمت الله مرید حضرت اوست
لاجرم پیر عاشقان باشد

گفتم به خواب بینم گفتا خیال باشد	گفتم رسم به وصلت گفتا محال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که یار یابم	گفتا اگر درآئی آنجا مجال باشد
ز چشمه حیات است آبی که خضر نوشیم	در جام ما همیشه آب زلال باشد

شادی روی ساقی با می جام نوشیم — بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد

گر عاقلی بگوید عشق تو گشته ناحق — نقصان عاقل است آن ما را کمال باشد

از آفتاب حسنش شد عالمی منور — ما روشنیم از وی او را چه زوال باشد

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن — جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد — در خیال آن جمال او باشد

هر خیالی که نقش می‌بندم — نظرم بر کمال او باشد

در همه آینه چو می‌نگرم — نظرم بر جمال او باشد

جنت هر کسی سزای ویست — ابد لایزال او باشد

همه را او و راوست از همه او — همه را چون مآل او باشد

کفر و ایمان بنزد اهل دلان — از جمال و جلال او باشد

کعبه سیدم بجان بشنو — زانکه سحر حلال او باشد

نور او اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد — نظر از خویش باز گیر چو منظورت نکو باشد

خیالش نقش می‌بندم بهر صورت که پیش آید — کجا عیبی توان دیدن چو هر عیب از او باشد

ز آب چشم ما دایم بود خوش سبزی تازه — چو خورشید و چو پیوسته چو ما با آبرو باشد

بیا و خرقه خود را بآب می نمازی کن — چو جانی یافت میخانه لب تشنه در سبو باشد

در آن حضرت که از غیرت نگنجد غیر او غیری — چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد

خرابات و ما سر ماست و ساقی جام می گلگون — نیاید عقل اگر آید که خرابه دلو باشد

بیا از نعمت الله جو مراد ار که میجویی — بکام دل از او یابی تو را گر گفتگو باشد

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد — ما را اهل دلان در دل و جانش باشد

او دو صد تکیه کنان دردی دردش خوش باشد — راحت جان خوشی در دو جهانش باشد

آتش عشق دلم سوخت چنان و اغیرا — در قیامت چو بگویند نشانش باشد

دیده اهل نظر نور از او می‌یابد — این چنین نور چنان عین عیانش باشد

عاقل از عقل خرد برد بر آتش نیست — رند مستی طلب او دوست که آتش باشد

نعمت الله بنده‌ای کی شنید گرد — لاجرم منصب عالی چنانش باشد

باز با آن نگار خوش باشد — آن چنان در کنار خوش باشد

نقش رویش خیال می‌بندم — در نظر آن نگار خوش باشد

عشق او آفتاب تابان است — در نظر آفتاب خوش باشد

نور او را بنور او بنگر — آن نهان آشکار خوش باشد

لیس فی الدار غیره دیار — در چنین دار یار خوش باشد

در همه چون جمال او پیداست — گر یکی ور هزار خوش باشد

سید ماست و صحبت سید — بی تکلف ار خوش باشد

عاشق یار خویش خوش باشد — دل ز دلدار خویش خوش باشد

زاهد و زهد و رند و میخواری — هر کسی کار خویش خوش باشد

سید ماست و عاشق شیدا — خوش بکلبهٔ خویش خوش باشد

بار عشقش نهاده‌ام بر دل — مسکنم یار خویش خوش باشد

عاشق نه بدردی درویش — کرده تیمار خویش خوش باشد

مستی ما ز بزم است کار دل داریم — هر که بردار خویش خوش باشد

نعمت الله خوش بود با من — یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب بیهش باشد / همیشه عاشق مست و خراب خوش باشد
بیا بمکتب ما و کتاب عشق بخوان / که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد
بیا که ساقی ما مجلسی خوشی آراست / بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد
رسید ساقی سرمست و جام می در دست / حریف رند خوشی با شراب خوش باشد
خیال عارض او نقش میکشم بر چشم / نگر که نقش خیالش بر آب خوش باشد
هزار شاه گدای جناب ما باشد / اگر جناب ما این جناب خوش باشد
خوش است گفته سید چو از سر ذوقست / بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق مستیم و کرامات چه باشد / ما باده پرستیم و مناجات چه باشد
ما همدم رندان سراپرده عشقیم / در مجلس ما حالت طامات چه باشد
گفتیم چنان است چنین بود و بگفتیم / این است کرامات کرامات چه باشد
ما عاشق مستیم ز جام می وحدت / خود کثرت معقول خیالات چه باشد
چون گوشه ما خلوت میخانه عشق است / با منزل ما راه مقامات چه باشد
سید چو بهر گوشه پیدا و چه پنهان / احوال نهایات و بدایات چه باشد

گرش گنج سکران باشد / آب حیات کام جان باشد
نقد گنجینه حدوث و قدم / بر سر و پای عاشقان باشد
ابر چو ابر گهر ار بارد دید / آب بر روی ما روان باشد
خوش کلامی و صورت و معنی / بر رخ خوب مهوشان باشد
می چو در جام ریخت ساقی ما / هر چه در جام باشد آن باشد
رشحه ور ز جود ما باشد / ابر از بهر جان باشد
نعمت الله جواهر توحید / بر سر حلقه عارفان باشد

اوی

اندست از بلا نااندیشد / از فنا و بقا نیاندیشد
دردمندیکه درد بیخود شد / خوش شود از دوا نیاندیشد
هر که خمخانه مئی خورد روزی / از می جام ما نیاندیشد
عقل را پیش عشق قدری نیست / پادشه از گدا نیاندیشد
بینوائی که در عدم گردد / بو جود از فنا نیاندیشد
دو سرا را به نیم جو نخرد / بلکه از دو سرا نیاندیشد
نعمت الله گنج اسمائیست / از عطای شما نیاندیشد

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند / نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند
ننشیند دل من یک نفسی از سر پا / تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم / نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گرچه عاشقان بسیارند / نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
مدتی شد که سر کوی تو صحبت دلم / از در تو دور ممکن گرچه بسی بنشیند
کس بغیر یاد من عاشق شیدا از سر / مگر از ذوق چو فریاد رسی بنشیند
نعمت الله بخلوت بنشیند با تو / شاهباز است کجا در قفسی بنشیند

ما مریدیم و سید ما مرشد / ره روانیم و رهنما مرشد
رو فدائی زنار مرشد جو / که دهد سر بپا فدا مرشد
نبری ره بخانه اصلی / گر نباشد درین سرا مرشد
روز و شب از خدای خود بطلب / کاملی تا بود ترا مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست / غرق آبیم و عین ما مرشد
درد درویش نوش و خوش میباش / که کند درد تو دوا مرشد

هرکه ارشاد نعمت الله یافت
دائما خواهد از خدا ارشد

خوش است این دیده روشن که غیر او نمی بیند ‌ ‌ اگر بیند کسی غیرش بگو نیکو نمی بیند
اگرچه دیده احول یکی را دو نماید رو ‌ ‌ بحمدالله چشم ما یکی را دو نمی بیند
مراد دیده مردم نظر کردن بروی اوست ‌ ‌ وگرنه دیده خود که روی او نمی بیند
بچشم او توان دیدن جمال بی مثال او ‌ ‌ بغیر او نشاید کسی را او نمی بیند
نه بیند چشم نابینا جمال ماه تابان را ‌ ‌ اگر صد سال می گویم نداند چون نمی بیند
بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی ‌ ‌ که چشم ما بغیر او کهن یا نو نمی بیند

مگر سر رشته گم کردی جدا از رشته دو تو بینی
ببین در دیده سید جز یکتو نمی بیند

چه خوش چشمی که نور او بنور چشم او بیند ‌ ‌ چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو بیند
کسی را کو نمود چند کامن عارفش خوانم ‌ ‌ من آن کس عارفش دانم که روی او باو بیند
نه دانسته یکتو را احول دو تو بیند ‌ ‌ چو گم کرده سر رشته از آن یکتو دوتو بیند
کسی کو مست شد از می چه داند جام و پیمانه ‌ ‌ وگر رندی بود سرخوش که می در سبو بیند
اگر آئینه روشن محبتی در نظر آرد ‌ ‌ خود و محبوب در یکجا نشسته رو برو بیند
نه بیند چشم دریا بین بغیر از چشم ما دیگر ‌ ‌ اگر سر چشمه ماند اگر در آب جو بیند

خیالی گر ز دو بینی رسید غیر او دیده
بگو چونی که غیر او نگوئی غیر چو بینه

چشم ما عین ما بما بینه ‌ ‌ هم بنور خدا خدا بینه
دیده ما ندیده غیر را ‌ ‌ غیر چون نیست او کجا بینه
هرکه خود بین بود نه بیند او ‌ ‌ زانکه خود بین همه خطا بینه
آنکه با ما نشسته در دریا ‌ ‌ عین ما آشنای ما بینه

عارفی کو جمال او را دیدم

عارفی کو جمال او را دید ‌ ‌ دیده باشد باو چو او بیند
دردمندی که درد او نوشد ‌ ‌ هم از آن درد و دل دوا بیند
بخرابات رند اگر آید ‌ ‌ سید مست دو سه آئینه
دیده ما چو نور او بیند ‌ ‌ هرچه بیند همه نکو بیند
چشم اهل نظر چو روشن از اوست ‌ ‌ عین او را بعین او بیند
آینه عاشقی چو می نگرد ‌ ‌ خود و معشوق روبرو بیند

لعنت الله بکیست در عالم
که چو احول یکی دو بیند

هرکه او را بنور او بیند ‌ ‌ هرچه بیند همه نکو بیند
آنکه با ما نشست در دریا ‌ ‌ عین ما دید سو بسو بیند
روی غیری ندید دیده ما ‌ ‌ غیر چون نیست دیده چو بیند
هرکه در آئینه کند نظری ‌ ‌ جان و جانانه رو برو بینه
چشم ما رنگ بین سید ما ‌ ‌ رشته یکتوست که دو تو بینه

نقش خیال عالم عارف سراب بینه ‌ ‌ صورت چو جام بیند معنی شراب بینه
دریا دلی چو ما در بحر ار آید ‌ ‌ موج و حباب در عین آب بینه
چون نور آفتاب در روز پیدا ‌ ‌ هم ماه را بیابد هم آفتاب بینه
تر تشنه در بیابان دایم سراب بینه ‌ ‌ عارف چو ما سراب اندر سراب بینه
رندی که در خرابات با ما بسر در آرد ‌ ‌ هر کس که بیند او را مست و خراب بینه
هر کو حجاب دارد او در حجاب باشد ‌ ‌ چون لطف او حجاب کشود او بی حجاب بینه
در گلستان نشسته خوش بلبلان مست ‌ ‌ هر کس که او بجوید در گل گلاب بینه

دلبر سرمست ما غوغا به دریا می‌کند　　دارد لبی چون لعل میلی با ما می‌کند

چشم ما پر آب کرده خوش نشسته در نظر　　این عنایت بین که او با چشم بینا می‌کند

آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال　　هر چه او پنهان بود چون نور پیدا می‌کند

چشم مردم دیده‌ها روشن است از نور او　　این نظر چه خوش نظر با چشم بینا می‌کند

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم　　هر که دارد دولتی رغبت به اینجا می‌کند

کار دل از عشق بالا نه چنین بالا گرفت　　لاجرم جان عزیزان میل بالا می‌کند

پادشاه است او و سید بنده فرمان او
دلخوش است از چه خبر جان شیدا می‌کند

این دل دریا دل ما عزم دریا می‌کند　　دارد او چون لعل میلی با ما می‌کند

دل چو پرگاری روان گردد به گرد نقطه　　دایره نقش خیالش را هویدا می‌کند

دیده ما نور او چند سوز روی او　　این عنایت بین که او با چشم ما می‌کند

شرح اسما می‌نویسد دل به لوح جان ما　　عاشقانه روز و شب احصای اسما می‌کند

دل به میخانه فنا و خواطرش نگاشت　　دائما جامی چنان از ما تمنا می‌کند

هر نقش اندیشه دل نوری نگیرد دل　　وه چه حسن است آنکه او با دیده‌ها می‌کند

نعمت الله نعمتی زانعام منعم یافته
این چنین خوش نعمتی ایثار شاها می‌کند

حاجی ما عزم کعبه مقصود می‌کند　　جانم سجود حضرت معبود می‌کند

عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت　　عیبم مکن اگر نفسم دود می‌کند

خوش آتشی و عود خوشی سوختم خوشی　　این لطف او نگر که چه با عود می‌کند

آن کس که می‌سوزد غم عشقش کاینات　　نیکو کار تا خوشی سود می‌کند

رندی که می‌دهد به گدایی سبو فروش　　با او بزرگ که منیت بهبود می‌کند

او آفتاب عالم و ما سایه‌بان او　　خیزان غریب است اگر جود می‌کند

سید بجود بنده معبود خویش را
می‌بخشدش وجودی و موجود می‌کند

ترک عشقش ملک دل بگرفت و غارت می‌کند　　حاکم است و پادشاهانه امارت می‌کند

می‌کند ویران سرای عقل بخشش می‌کند　　آنگهی از لطف خود آن را عمارت می‌کند

جان فروشی می‌کند دل بر سر بازار عشق　　سود می‌یابد در این سودا تجارت می‌کند

هر که درد عشق او به درمان میدهد　　بی‌خبر در دین و در دنیا خسارت می‌کند

عشق سرمست است و در کوی مغان دارد وطن　　می‌زند خوش چشمکی یارا اشارت می‌کند

خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود　　هر که با رندیست می‌آید زیارت می‌کند

نعمت الله سرخوش است از عشق می‌گوید سخن
عقل کل تحسین این لفظ و عبارت می‌کند

کشته عشق او جفا چه کند　　مرده درد او دوا چه کند

پادشاهی گدای او دارد　　بینوای درش نوا چه کند

راحت جان مبتلاست بلا　　مبتلا ناله از بلا چه کند

دین و دنیا به ده که دلم　　رند مست است و اینها چه کند

سیدی چند رند تا چه شود　　منتهی چند مست تا چه کند

در خرابات عشق مست و خراب　　باده نوشیم تا غذا چه کند

نعمت الله کشته عشق است
این چنین کشته خونبها چه کند

خسته عشق تو ای یار شفا را چه کند　　مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند

کشته عشق تو چون از تو بقایی یابد　　همچو منصور فنا در بقا را چه کند

دردنوشی که چو ما درد دلش نوشیده　　با چنین درد خوشی صاف دوا را چه کند

آنکه در میکده عشق تو یابد جا تم　　زاهد با عجبه هر سر و سرا را چه کند

آب چشمم دمبدم از دل روایت میکند
قصه جانم بسوز دل حکایت میکند

عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده‌ایم
در بدر میگردد و از ما شکایت میکند

پیر ما عشق است و دعوت میکند ما را بمی
مرشد عشق است و ارشاد و هدایت میکند

شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است
عاشقان مست را نیکو رعایت میکند

دست ما بگرفت سلطان و ما را برگرفت
پادشاه عادلست ما را حمایت میکند

خلوت ما قبله حاجات انس و جان بود
هر کجا بندیست مرآن را زیارت میکند

مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود
نعمت الله این غزل از وی روایت میکند

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند
مست و از مستیم خمخانه جوشی میکند

خستگان خمر را ساقی شرابی میدهد
این دوا از بهر درد دردنوشی میکند

میدهد مخمور را خود شربت تشریف خویش
پادشاهی این کرم با کهنه پوشی میکند

درد سر میداد عقل از خانه بیرون کردمش
ایستاده بر در و در دیده گوشی میکند

گفتمش ای حاجی مده گفتا بگیر اما خموش
جانم از ذوق این حکایت ها و هوئی میکند

در حدیث نعمت الله میکند با عاشقان
تا که این بشنو که از جانی خموشی میکند

دل عاشق نظر بجان نکند
خاطرش میل با جهان نکند

آنکه کو ترک رند و رندی کن
رهبر سر آن جهان نکند

رند مستیم نام ما که برد
پادشه را کسی نشان نکند

جرعه‌ای بجان خریدم دلم
التفات این و آن نکند

دین و آخرت بده که دلم
گر دشود اول زیان نکند

عاشق مست و رند اوباشیم
عاشق و ذکر عاشقان نکند

نعمت الله حریف و می در جام
هیچ کس توبه این زمان نکند

بیا که

یار که می خوش شد از ذوق ما چه داند
ناخواجه درد و درد صاف دوا چه داند

همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد
بیگانه را ندیده بزم خدا چه داند

از جام ابتلایش ذوقی که مست را است
هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند

سلطان خبر ندارد از حال نعمت الله
اسرار پادشاهی بیچاره گدا چه داند

عهد با زلف تو بستیم خدا می‌داند
سر موئی نشکستیم خدا می‌داند

با خیال تو نشستیم بهر حال که بود
نقش غیری نشستیم خدا می‌داند

هر خیالی که کشیدیم بروش دیده
در زمان نقش تو بستیم خدا می‌داند

سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست
در همه حال که هستیم خدا می‌داند

در دل ما نتوان یافت هوای دگری
جز خدا را نپرستیم خدا می‌داند

در خرابات جهان مست و سرمستانیم
تو چه دانی ز چه رو مستیم خدا می‌داند

هر چه دم از عشق دلبر میزنند
دشت یا بر بحر و بر بر میزنند

در خرابات فنا جام بقا
شادی ساقی کوثر میزنند

عقل میگوید هوای دلبر پاک است
عشق حیران دست بر سر میزنند

هر کیان نقش خیالش میکشد
مهر مهوش سکه بر زر میزنند

از همه خود دلبر خود را طلب
کوس ما الله اکبر میزنند

گرچه گم شد یوسف گل پیرهن
از گریبان تو سر بر میزنند

نعمت الله جان نثاری میکند
خیمه بر صحرای محشر میزنند

مرغ زیرک بین که با ما میپرند
روز و شب با دوست کوکو میزنند

ذهن تیر انداز ما بر هر نشان
بی‌گمان خود بر مو میزنند

در دل بجز از خدا نگنجد
چون او گنجد هوا نگنجد

مائیم و کنار خویش کناری
موئی به میان ما نگنجد

سلطان عشق است و عقل درویش
در مجلس شه گدا نگنجد

دردی دارم دوا ندارد
با درد چنین دوا نگنجد

چون نیست بجز یکی که گوید
در خود گنجد یا نگنجد

خوش خم می است نعمت الله
در جام جهان نما نگنجد

هر که جان در عشق جانان می دهد
می به مستان فراوان می دهد

شاهد ما بس لطیف و نازک است
بوسه بر روی حریفان می دهد

ابر اگر قطره ببخشد بر یتیم
در عوض دریای عمان می دهد

جود او بخشید عالم را وجود
لطف او پیوسته احسان می دهد

گنج را در کنج ویران می نهد
این نشان ما را به پنهان می دهد

سید ما دست مستان می گرفت
بعد از آن دستی به مستان می دهد

جام می بخشید و می‌ای می دهد
گر نباشد جام می کی می دهد

عالمی از جود او موجود شد
این کرم بین کو بلاشی می دهد

مجلس عشق است و ما مست و خراب
ساقی ما می پیاپی می دهد

در دم نائی نفس او می دمد
همچنان آواز از نی می دهد

هر چه ما را می دهد شاه و گدا
در حقیقت حضرت اوی می دهد

نعمت الله را ببخشید بار
لطف او نعمت پیاپی می دهد

توحید و موحد و موحد
این هر سه یکیست نزد واحد

صد آینه

صد آینه گر یکی به پیشند
صد یک بنماید و یکی صد

احمد و احد هو در ظهور است
آری چه عجب است حد و بیحد

آن کس که خدای خویش بشناخت
گویا که خبر ندارد از خود

در دار وجود این و آن نیست
در کتم عدم نه نیک و نه بد

مستیم و خراب در خرابات
با ساقی عاشقان مؤبد

بحر است وجود نعمت الله
گاهی در جزو گاه در تد

هر که او نیک می کند یابد
نیک و بد هر که می کند یابد

بد مکن ای عزیز و نیک اندیش
که بد و نیک می کنی با خود

عمر ضایع دریغ حاصل او
خواه یک سال گیر و خواهی صد

قیمت تو بقدر همت تو است
خواجه ارزد همان چه می ارزد

گر رهی راه همت الله رو
تا ز درگاه او نگردی رد

فدا بادت خم در جوش ساقی مست و با چوند
سر از دستار نشناسیم و می از جام و نیک از بد

حضور باطن نشانست رندان حمله سرمستند
نمی دانم کسی مخمور اگر یک بینم و گر صد

اگر شمع دل گر بر نه بجدا از هوایش سر
روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر ابرو

ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند
زهی جام و زهی باده زهی مرجد زهی مرجد

در آن شد که جان بازند ما آنجا وطن داریم
که دارد عشق همراهی که می آید بی سر حد

گذر فرما که تا ما زیارت کنی دمی ما را
هنوز روی یار خوش تران دیدن از مرقد

صراط مستقیم شد طریق نعمت اللهی
نظیر خط بکش کو سر به سر زرین خود

از سر ورق دیده ام عین یکی و نام صد
ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد

حسن یکی و در نظر آینه بیشمار است	ربع یکی و تن هزار باده یکی و جام چند
گر بعدد آینه یکی رو بنمود صد شد	نقش خیال او صد است صورت آن کدام چند
هم جام پر ز سیم ساقی مجلس و هم	پیش یکی گرفته ام ساغر می بکام چند
نام یکی اگر کسی صد نهد ای عزیز من	صد شود حقیقت یکی بود و بنام چند
در دو جهان خدا یکی نیست در آن یکی شکی	ملک یکی ملک یکی شاه یکی غلام چند
عاشق رند را هم همدم نعمت اللهم	نوش کنم بذوق او ساغر می بکام چند

درد دل او دوا ندارد دوا کجا یابد	طالب عشق دیده شفا کجا یابد
کسیکه همدم جام شراب نیست مدام	حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا داند	گرفته ساغر دردی دوا کجا یابد
خدای خویش نشناسد کسیکه خود نشناخت	زخود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان راست	چنان طلبد تعالی که ما کجا یابد
درین طریق خبری چو می نهد قدمی	فنای خود چو گزید بقا کجا یابد
سوز عشق توان یافت نعمت اللهی	کسیکه عشق ندارد دوا کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد	خوش بقائی از این فنا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد	آنچه گم کرده است را یابد
بنده گر گدای سلطان است	پادشاهی دوسرا یابد
هر که با بینوا دمی دم زد	خوش نوائی ز بینوا یابد
غرق بحر محیط هر که شود	عین ما آشنای ما یابد
عشق مست است و عقل مخمور است	ذوق رندان ما کجا یابد
نعمت الله چو نور دیده ماست	نور او را بدیده ما یابد

چشم زند

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد	سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد
گر کلاله ز گل چهره براندازی باز	ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
سرو با قد تو گر سوی چمن میل کند	نارون ازسر رقص کنان برخیزد
مجمع شمع تجلی است دلم دریابد	که چو پروانه روان از سر جان برخیزد
عاشقی بر سر کوی تو نشیند چو بعشق	عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد
کشته عشق تو گر بوی تو یابد در خاک	بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد

جسم سید چو حجاب است میان من و تو
خوش بود گر چه غباری ز میان برخیزد

نور در نور خوش در آویزد	آب با آب خوش در آمیزد
موج با بحر چون یگانه شود	این دوئی از میانه برخیزد
چشم مستش چو فتنه انگیزد	هر زمان فتنه بر انگیزد
ذره شو بر سر شب و روز	خاک درگاه یار می بیزد
عقل با عشق گفتگو نکند	سایه با پادشاه بستیزد
ساقی مست هر نفس جامی	آورد بر سرم فرو ریزد

سیدم زان نوا چه می باید
عالمی دل در او در آویزد

ساز عشقش نوای دل سازد	درد دردش دوای دل سازد
لطف سازنده بین که بر سازش	هرچه سازد برای دل سازد
کیمیا کار دل رها که کنیم	کار دل هم خدای دل سازد
آتش عشق جان ما را سوخت	سوختگان را هوای دل سازد
دل تمام خوش است از آن دلدار	جای خود در سرای دل سازد
دل صاحبدلی بدست آور	تا بنور آشنائی دل سازد

اگر مهروی من روزی نقاب از رخ براندازد / چو ذره آفتاب جان بپای او سر اندازد
اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش / نبیند همچنان جغدی هم از حیرت پر اندازد
حجاب سینه محوم خیال پرده وهم است / جمال او نماید رو نقابش چون بر اندازد
اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید / صدای غارت جانها در آن کشور در اندازد
کنم معدوم را موجود از الطاف جود خود / اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد
بچشم مردمی با ریگه روی سیدم بیند / نخواهد تا نظر باری بسوی دیگر اندازد

آتشی در دل است جان سوزد / دل چنین سوخت جان چنان سوزد
عشق او آتشی است جان سوزی / رشته شمع جان از آن سوزد
گر بیا عود مجمر عشقیم / گر مرا خوش درین میان سوزد
آتش عشق چون بر افروزد / عالمی را بیک زمان سوزد
آه دلسوز عاشقان بشنو / تا ترا دل بعاشقان سوزد
بر جگر داغ عشق او دارم / دلم از بهر این نشان سوزد
نام غیرش چو بر زبان رانم / آتش غیرتش زبان سوزد
سخن گرم من بدان می خوان / که دل سوخته روان سوزد
نعمت الله اگر چنین نالد / آتشش جمله جهان سوزد

ما انا الحق از فنا خواهیم زد / خیمه در دار بقا خواهیم زد
پای کوبان جان خود خواهیم باخت / دستی از صدق و صفا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم رفت / عاشقانه یک صلا خواهیم زد
خوش سرا بیگانه دش خواهیم ساخت / این نفس با آشنا خواهیم زد
همچو سید در جهان بی خودی / دم ز توحید خدا خواهیم زد

عاشقی

عاشقی کو هوای ما دارد / دیگری کی بجای ما دارد
جام دردی درد دل نوشد / هر که میل دوای ما دارد
آن چنان لذتی که جان بخشد / مستکی بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بر دست / عقل مسکین چه پای ما دارد
هر چه در کاینات می بینم / همه نور خدای ما دارد
پادشاه هر صورت و معنی / بی تکلف گدای ما دارد
نعمت الله میر مستان است / هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که دکاداریست او مایه ما دارد / خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود بطلب درمان / زیرا که چنین دردی با خویش دوا دارد
در زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق / این زنده که گردد کو نور بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشم ما / تاریک کجا گردد چون نور لقا دارد
با ریگه درین دریا بنشسته و می با ما / هر سو که رود آبی از بحرش ما دارد
رندیکه وطن دارد در خلوت میخانه / گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد / چنین مهرو که من دارم که در دور قمر دارد
بیا ای جان شیدا این گلزار ما بنگر / بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می گردان / حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد
سالوسی و زراقی بیاید عقل سرگردان / ز عشقم باز میدارد نمیدانم چه سر دارد
منور روی او دیده منور گشته می بینم / چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد
اگر چه ذوق هر سیاره بهر جا بود چیزی / ولیکن حال سرمستان ما ذوقی دگر دارد
حضور نعمت الله را در سر روز غنیمت دان / که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

مانیم ایاز و باز محمود / مانیم عباد و دوست و معبود
در ذره و مهر باز خورشید / عشق آتش و جان چو عنقان دود
چون سایه مرا ز خاک برداشت / مهرش چو جمال خویش بنمود
بر لب زبان ما بحیرت / چون پرده ز روی یار بگشود
جز جود وجود حق مطلق / در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز درد درد ساقی / خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شده ز بود و نابود

هرچه امکان لطف و رحمت بود / حضرت او با عطا فرمود
هر کسی را قراضه بخشید / در گنجینه را چو بگشود
گل تبسم کنان بباغ آمد / چون ترنم ز بلبلان بشنود
عقل دود است و عشق آتش آن / خوش بود آتش ار بود بی دود
آتش عشق عود جانم سوخت / به از این کس نسوخت هرگز عود
هرچه بوده است و هرچه خواهد بود / همه از جود او بود موجود

هر که آمد بمجلس سید
جان او هم چو جان ما آسود

در همه آینه جمال نمود / از همه روی در بجا بگشود
غیر او سوخت آتش غیرت / خوش بسوز آتش چنین بی دود
ور عشق مذوق دریابش / تا بیابی ز خویشتن مقصود
درد درویش دوای درد دل است / نوش می کن که آن بود بهبود
این عنایت نگر که حضرت او / در حق بندگان خود فرمود
خود نماید جمال و خود بیند / از خودش با حضورت که خوشنود

عز نما

خبر ساقی بیار جام شراب
وقت صبح است و عاقبت محمود

پی خمخانه حدوث و قدم / ساقی مست ما بما بنمود
هر که انکار لعنت الله کرد / بیشک از خدا بود مردود

در مرتبه ساجد در مرتبه مسجود
در مرتبه عابد در مرتبه معبود

در مرتبه عبد است در مرتبه رب است / در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه فانی در مرتبه باقی / در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب / در مرتبه قاصد در مرتبه مقصود
در مرتبه آدم در مرتبه خاتم / در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه بیحد در مرتبه با حد / در مرتبه محدود در مرتبه معدود
در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن / در مرتبه واحد در مرتبه موجود
در مرتبه موسی در مرتبه فرعون / در مرتبه مقبول در مرتبه مردود

در مرتبه سید در مرتبه بنده
در مرتبه واجد در مرتبه موجود

نگار مستی که هر دم زو بزم می بیار آید / در میخانه بگشایید بر رندان باده پیمایید
بهر دم محرمی جویید که با وی راز دل گوید / حیات جاودان است او ولیکن کی نمی پاید
جمالش در نظر دارم بهر حسنی که می بینی / خیال نقش می بندم بهر صورت که پیش آید
مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظه جامی می / بهر جامی که می نوشم مرا جانی بیفزاید
اگر جانی ببرم ارتی ز خم جانی بری بری / وگر جانانه ارتی بتو جانانه بجا یابد
بیا ایمان را کن دل اگر جانانه می جوئی / روا باشد ز جان بگذر که دلداری بیابی
حدیث عاشقان بشنو تا ذوق خوشی یابی / حریف عشق الله شو که تا جانت بیاساید

بر تو نقاب دل رباید / شبکه چه کند اگر گشاید
در آینه وجود عالم / خود بیننده خود بخود نماید
با دولت سرّ ما مقید / مائیم و مدام می نماید
در دور دو چشم مست ساقی / توبه نکنیم و هم نشاید
چندانکه خوریم می از این خم / نه کم شود آن و نه فزاید
یکذات و صفات او فراوان / در هر صفتی همی برآید
سید رند است و جام بر دست / مستانه سرودی می سراید

عقل هردم که در سخن آید / همدم سرد باد پیماید
سخن عقل پیش عشق مگو / کان سخن خود نگاری نماید
عشق را خود گشایش دگر است / هیچکاری ز عقل نگشاید
جام گیتی نمای بکف آر / که بتو روی خویش بنماید
آفتابی مدام در دور است / بیکی باد می نمی پاید
عشق هر لحظه مجلسی سازد / هر زمان بزم نو بیاراید

نفسی باش همدم سید
تا ترا عقل و دین بیفزاید

خواب در چشم چون نمی آید / کی خیالش بخواب بنماید
چشم دارم که لطف او بکرم / نظری سوی بنده فرماید
حضرت عاشق است خانه دل / در سرا غیر او نمی شاید
در میخانه را چو بگشود / این چنین در فراز که بگشاید
عشق مست است و عقل مخمور است / لب خشک باده پیماید
هر که با جام می شود همدم / کرم و ز عمر خود بیاساید
بنده سیدم که از کرمش / نعمت الله بخلق بخشاید

عقل تا نقش نگاری نماید / صحبت او مرا نمی باید
سخنش اعتبار نشوانکو / زانکه بر قول خود نمی پاید
هر زمان قصه دگر خواند / هر دم افسانه بیاراید
آبرو را کند ره ریف / لب خشک باده پیماید
چونکه از ذوق عشق بیخبر است / لاجرم راستی نمی شاید
ساقی عاشقی بجو که تمام / حیات از ذوق او بیاساید

نفس سید کند دلی بخیال
وان خیالش بخواب بنماید

خیال او بهر نقشی برآید / بهر آیینه حسنی می نماید
رود خلقی و می آرد همیشه / ز آن عالم بیک حالی نپاید
جهان روشن شود از نور رویش / اگر آن آفتاب ما برآید
چنین میخانه و رندان سرمست / کسی مخمور اگر ماند نشاید
منور او جمالش میتوان دید / حجاب از چشم ما گر بر گشاید
بیا در رو ساقی نوش کن می / و می عمر عزیزت میفزاید

تعشقش نعمت الله سرمستان
سرودی عاشقانه میسراید

گر در طلب او شبی ناگه برت آید / در گوشه دلش گوی آن در نتوانم
گر آینه روشن اندر نظرش آری / تمثال جمال او در آینه بنماید
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش / چون عمر عزیز تو پیوسته نمی پاید
الحق تو هموزن عاشق سرمستیم / در مجلس سرمستان وعظ تو نمی باید
در هر چه نظر کردم چون اوست پیش چشم / انوار او دارم انکار نمی شاید
تا نور جمال او در دیده ما بنمود / نور نگار دیگر نورش در دیده نمی آید

گفتار خوش سید هر کس بخواند خوش
آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

عقل چندانکه خود بیاراید
در نظر خوب هیچ ننماید

خاکساریست آب روشن نیست
بادم سرد باده پیماید

بسته او مشو که حیف بود
کار عاشق ز عقل نگشاید

کشته عشق شو چو زنده دلان
گر ترا عمر جاودان باید

هر که با عاشقی شود همدم
از دم او دمی بیاساید

بعدم عالمی رود در وجود
بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان بجانان داد
خوش بود گر قبول فرماید

نقشی است خیالش چو بهر دست که آید
دستی چو از آن دست بکار آید

نقاش کشد هر نفسی نقش خیالی
آن نقش رود باز نقش دگر آید

در نور رخش شاهد معنی بنماید
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید

پرسی خبری از دهن و من بی خبر از عشق
از بی خبری یار بتو کی خبر آید

ساقی در میخانه گشاده است برندان
گو عاشق مستی که از آن خانه درآید

بگذشت شب و ماه فرو رفت و لیکن
امید به صبح آید و خورشید برآید

صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما نغمه سید برآید

با رخ او قمر چه کار آید
با لب او شکر چکار آید

آفتابی چو رو بما بنمود
ماه دور قمر چکار آید

گنج اسماء تمام یافته ایم
صدف پر گهر چکار آید

دست با عشق در کمر داریم
تاج شه با کمر چکار آید

ما چو دریتیم

ما چو در یتیم یافته ایم
کیسه پر سیم و زر چکار آید

عقل مخمور دردسر میداد
این چنین دردسر چکار آید

نعمت الله حریف مجلس ماست
غیر ساقی دگر چکار آید

نوش کن می که روح افزاید
لب ساغر فتوحت افزاید

ذوق عمر عزیز اگر طلبی
باده وقت صبوحت افزاید

نوش کن می که نوش جانت باد
تا حیاتی چو نوحت افزاید

شرح علم بدیع ما دریاب
که بیان در شروحت افزاید

جرعه جام نعمت الله نوش
تا از آن راح روحت افزاید

خوش درد دلی دارم درمان بچکار آید
با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید

دل زنده بود جانم چون کشته عشق اوست
با حضرت آن جانان این جان بچکار آید

عقل از سر مخموری سامان طلبد اما
ما عاشق سرمستیم سامان بچکار آید

در خلوت میخانه بزمیست ملوکانه
روضه چه بود آنجا رضوان بچکار آید

با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود
بی نور حضور او کرمان بچکار آید

ذاتش بصفات می نماید
یکذات ذوات می نماید

در جام جهان نمای اول
خود را ز مرات می نماید

عینیست ظهور در مراتب
ما را درجات می نماید

گر کشته شوی ز جان میندیش
کان موت حیات می نماید

چون کرده اوست کرده ما
جمله حسنات می نماید

هر لحظه بصورتی برآید
شیرین حرکات می نماید

عبیر کو نشق مشکداری   وردی رکابت می نماید
خوشدل اشی بهر دو نوشی   گز درد دوات می نماید

در دیده مستیدم نظر کن
کو روز حداثت می نماید

گهی عکس خوش جان می نماید   گهی نقش پریشان می نماید
چه جام است اینکه پر نور ازو نی   چه درد است اینکه درمان می نماید
چه سنبل مشکبو بر گل شوش   سلوک کفر ایمان می نماید
چه زخم است اینکه مرهم ساز جان است   چه جان است اینکه جانان می نماید
دلی دارم چو آینه ز عشقش   همه آینه آن آن می نماید
جمال عشق بین و حسن معنی   که چون در صورت جان می نماید

نظر کن چشم مستید تا ببینی
که پیدا سر به پنهان می نماید

ذاتش بصفات می نماید   یا ذات بذات می نماید
خواهی که نمایدت و گر نه   آینه جهات می نماید
هر سو رو با وجهت آید   شاهان و گدات می نماید
نقشی و خیال می نمایند نگارند   شیرین حرکات می نماید
خوش دردی درد عشق بنوش   کین درد دوات می نماید
هر جام حباب بر کف ما   آب حیات می نماید

آن نور که عین مستید است
در حلقه حجابات می نماید

خیال غیر خرابی می نماید   همه عالم سرابی می نماید
بچشم نقش بندان خیالش   جهان نقشی بر آبی می نماید

درین خمخانه

درین خمخانه هر رندی که بینی   بجام شرابی مینماید
بهر صورت که می بینی ببینی   نگاری بی حجابی می نماید
ضمیر روشن هر ذره ما را   ز نورش آفتابی می نماید
بده جامی مهر رندی که باشد   که خیر است و ثوابی می نماید

وجود نعمت الله در خرابات
چو گنجی در خرابی می نماید

جسمی دارم که جان نماید   جانیست و آن روان نماید
عینیست که صد هزار صورت   در دیده این و آن نماید
خوش آینه ایست جام و باده   معشوق بعاشقان نماید
او نقش خیال نقش بسته   آن نیست ولی چنان نماید
بر دیده ما نشین و بنگر   تا یار ترا عیان نماید
جان دادن در عشق او خریدن   سود است و ترا زیان نماید
در دیده ما چو نور پیداست   از چشم تو گر نهان نماید

از غایت لطف نعمة الله
صد نقش بیک زبان نماید

حسنی که جمال جان نماید   در دیده ما عیان نماید
بر دیده ما نشین زمانی   تا در نظر تو آن نماید
این جام جهان نمای عشق است   بنگر که بتو جهان نماید
در ساغر می جمال خود را   معشوق بعاشقان نماید
ساغر ز تنوع است از آن می   دایم دگری چنان نماید
در آینه هر چه تو نمائی   آینه بتو همان نماید
یکیست و صد هزار صورت   سید بکیا نشان نماید

باز پرواز که از بر شاه
کرد سید خوشی و باز آمد

عشق مست است و جام می بر دست   در ولایت بترک تاز آمد

نعمت الله رسید مست و خراب
این چنین حاجی از حجاز آمد

واحد الصفات کثرت آمد   کثرت بذات وحدت آمد
سیلاب محبتش روان شد   عالم همه غرق رحمت آمد
از جود وجود داد ما را   منعم همه جای نعمت آمد
ما کشته او و خونبها او   قیمت چه بقدر همت آمد
معشوق و حریف و عشق و ساقی   زان مجلس ما چو جنت آمد
ماه آینه عشقش افتاده   این آینه با طلعت آمد

سید بظهور رسیده شد
سلطان چو که الکه بت آمد

ملک عشقش بفقرا رسد   پادشاهی بهر گدا نرسد
درد دردش کسی که نوش نکرد   بشفاخانه دوا نرسد
هر که بالا کا ز خویش بجست   بسر کوی آشنا نرسد
بنده تا از هوی برون ناید   بسراپرده خدا نرسد
نرسد در حریم وصل ولی   هر زهجران بر او جفا نرسد
هر چه از آب و گل مقید شد   گرد بر کوی او زنا نرسد

نعمت الله رسید تا جائی
که بجز جان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بیرو گهر نرسد   پادشاهی عالم بگدائی نرسد

نرسد در حرم وصلت تو محبوب هرگز   هر محبتی در راه جور و جفا نرسد
زنش کن درد درمانش جانان   دردی درد تو کو جهت بدو آنجا نرسد
میروم بر در میخانه و خوش می نشینم   دارم امید و انجام بطلبی نرسد
بینوایان درش کنج بقا یافته   بینوائی که نشنیده بنوائی نرسد
رو ای بعقل که عشق چراکه چنین   پادشاهست و روا و چون و چرا نرسد

هر که او بند که بر خرابات نکند
بسر سید عالم که کانی نرسد

دولت وصل تو بما که رسد   منصب شاهی بگدا که رسد
تا نخواهد دردی درد تو بذوق   صورت جان والصفا که رسد
هر که نکو راه خدا بسرد   با حضور حق بخدا که رسد
راه بیابان فنا چون برفت   در حرم دار بقا که رسد
جام حبابیم پر آب حیات   جز لب یار لب ما که رسد
ساکن میخانه چه خوش ایمن است   خانه امن است بلد که رسد

سید ما حاکم و ما بنده ایم
هر چه کند چون و چرا که رسد

مست اشیا روی نشناسد   اسیر را قدرت نشناسد
رند سر مست جام چون نشکست   او درست از شکست نشناسد
بر در میخانه خوش نشست   خواستن از نشست نشناسد
عاشق حق پرست مخمور است   عاشق می پرست نشناسد
از ازل تا ابد بود فارغ   او بجز از الست نشناسد
ایمان و رندی کار ما داند   چونکه بالا و پست نشناسد
نعمت الله در همه عالم   غیر آن یک که هست نشناسد

آب حیات از لب ساقی بما رسید
این مرحمت نگر که بما از خدا رسید

دل دردمند بود ولی یافت صحتی
از درد درد او بدل ما دوا رسید

ما دست برده‌ایم ز شاهان روزگار
تا دست ما بدامن آن پادشا رسید

مطرب ز جان دهد ساز حریفان بانوا
ذوقی از آن ترنم بی‌نوا رسید

هر ره روی بره رفت رسید او بمنزلی
جاوید مرده بی‌نهایت کجا رسید

بحریست بحر ما که ندارد کرانه
جز ما کسی دگر نتواند بما رسید

میراث سید است که ما را رسیده است
از لطف او رسید بهر دو سرا رسید

نعمت الله باز با ما وا رسید
چونکه از ما بود با ما وا رسید

مجلس عشق است و مستان خراب
کی تواند عقل اینجا ها رسید

عشق با لیش جد خویش خود
این حد ما را از آن بالا رسید

موج و دریا چون بهم آمیختند
عین ما کو که بعین ما رسید

تا سر زلفش پریشان یافتیم
بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم شاهانه بما
منصب عالی چنین ما را رسید

او را اگر تو نه بینی از او او توان دید
هر کو چو دید او ز آینه دیدار آن توان دید

دیده ندید غیرش چندانکه کرد کاری
خوش دیده که او را در عین او توان دید

جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت
از نور چشم مردم در آینه عیان دید

سرچشمه حیات است این بحر دیده ما
در چشم ما نظر کن کان بحر بیکران دید

حکم ولایت ما منشور حضرت است
نور رخ آن ببیند هر کس که آن نشان دید

دل دیده خوشی دید روشن بنور رویش
جانانه هر دو عالم در چشم جان روان دید

زان که نعمت الله سرمست بسند ...
شاید اگر بگوئی سرخیل عاشقان دید

چشمی

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید
در چشم او نماید هر چشمه جوی آن دید

ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن
کاینه‌ایست روشن تا در او توان دید

ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت
هر کو چو دید ما را میدان که آنچنان دید

جام جهان نمائیست یعنی که این دل ما
هر کو در او نظر کرد مجموعه جهان دید

از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم
بی نام و بی نشان شد یاری که او نشان دید

هر ناظری که بنشست بر چشم ما زمانی
در بحر دیده ما دریای بیکران دید

رند یگانه نعمت الله بیند بچشم معنی
داند که دیده او سرخیل عاشقان دید

نوری است حق که نور آن نور قرآن دید
هر دیده که آن دید یقین دان که جهان دید

جام می عشق است که در دور زمان است
در دور قمر هر که نظر کرد روان دید

در آینه بنمود جمال رخ جمالی
خود را چه نکو دید نکو خود نگران دید

چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت
در هر چه نظر کرد هم این دید و هم آن دید

بی نام و نشان شو که نشان نقش خیال است
این نقش نشان نیست که او نام و نشان دید

گوشه‌ای مرآتیست تماشا کن و حالش
نقشی و خیالیست که در خواب گران دید

نوریست که سید همه حال نماید
ما را که نظر کرد بهر دیده عیان دید

چشم تو نور است در این و آن دید
روشن چشمی چنین جهان دید

غیرت نگذاشت غیرت گر
غیر تو چو نیست چون توان دید

تمثال جمال دیده ما
در جام جهان نما روان دید

دیده نظری ز نور تو یافت
در ذره آفتاب آن دید

بحریم و حباب و عین ما آب
این دیده ما هم این هم آن دید

از نام و نشان خبر چه پرسی
هر دیده که دید بی‌نشان دید

باین دیده مست نعمت الله
آن نور لطیفش او عیان دید

نقش خیالیست که در خواب توان دید	با ماه هلالیست که در آب توان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی	در شیخ توان دیدن و در شاب توان دید
خورشید جمالش بتو گر روی نماید	آن نور در آینه مهتاب توان دید
اعیان همه آینه اسمای الهند	مربوب توان دیدن و ارباب توان دید

گر بنده سید شوی ای دوست ببینی
نوری که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما حباب میتوان دید	در این آینه آب میتوان دید
دل بنده دلان چون زنده از آنست	بیان در دل که جانان میتوان دید
اگر بینی تو رندی باده نوشی	دمی بنگر رخ ساقی توان دید
خوشی در چشم مست ما نظر کن	دگر بنگر انه میتوان دید
دل من سوخت اندر آتش عشق	از آن داغش نشانی میتوان دید
بیا بر چشم ما بنشین زمانی	دگر بنگر انه میتوان دید

بگیر این جام می از نعمت الله
که از نورش هلالی میتوان دید

چار پا در پی علف گردد	تا بوقتی که خود تلف گردد
آدمی معرفت دارد	سگ مردم مراد علف گردد
قطب عالم یگانه باشد	ور چو باطله را کنف گردد
آشنای محیط بحر ازل	در نجف از در و از صدف گردد
هر کسی میل جنس خود دارد	آن گلی گوهر این خزف گردد
شیر صورت کشند و شمشیر	مرد مطرب نبارد دف گردد

بر ما چو خوش خوش زنو

سید ما چو خوش خوش زنود
این دم آن همدم سلف گردد

در جهنم خراب میگردد	در بیابان بر آب میگردد
لیک رحمت ز ملک اکبر است	این زمان در سراب میگردد
سخت محمود زاند پیر تمور	همچنان باده با شراب میگردد
همچو سرگشته بگرد جان در	روز و شب در عذاب میگردد
رند مستیکه یار سید ماست	نیک مست و خراب میگردد

زاهد عشق کی سبزه زاران گوید	بهوا گو این جهان گوید
نمایاده روی او سبند	گر دو گو این جهان گوید
از نظر که دیده روشن شد	این چنین بود آنچنان گوید
درد نعمت افتاده شد	نور او هم بار عیان گوید
خوش نشانی ز بی نشانی یافت	نام کم کرده بی نشان گوید
هر که آنکه لبوی میخانه	دقیق از ذوق عاشقان گوید
نعمت الله فتاده در دریا	قطره اش بحر بیکران گوید

گرد میخانه دل گیان گوید	همچو رندان گیا روان گوید
گرچه محمود بود مست شد	این چنین لب آنچنان گوید
کرد گنج خراب گربسی	گنج پنهان بر او عیان گوید
تا نشانی ز بی نشان یابی	نام را مانده بی نشان گوید
لطف معشوق ما کرم فرمود	مرتن جان عاشقان گوید
قسم علم به بیرا خرا بزیم	این معانی بیا بیان گوید

در نظر ما نعمت الله است
که آن در کارگران کهیر

این آن بود و جمله آن کهیر   این چنین بود آنچنان کهیر
ما ز علم بدیع بیخود آنیم   این معانی از آن بیان کهیر
هرکه در صحبتم دمی بنشست   محرم راز عاشقان کهیر
هرکه دل را به دلبری بسپرد   مونس جان بیدلان کهیر
نعمت الله پیر عارف بود   این زمان باز نوجوان کهیر

این چنین رندی که من دیده‌ام کو دیده   هفت دریا را به یک جام در کشیده
دیده‌ام آئینه گیتی نما   آفریننده بلطفش آفریده
عاشق سرمست در کوی مغان   فارغ است از بایزید و از یزید
مجلس عشق است و ساقی در حضور   ذوق یاران باد یا رب برمزید
دیده روشن که دیده روی او   در جهان دیده بود نورش بدید
اعتباری بنماید فصل و وصل   که قریبت می نماید که بعید
نعمت الله است و جام می بدست   تا بشد آن می کهنه و جامش جدید

عین ما در عین اعیان شد پدید   آن جهان پنهان چنین پیدا که دید
آفتاب او و عالم سایه بان   چتر شاهی بر سر عالم کشیده
جامی از می بر زمی مستان بنوش   این سخن از ما بجان باید شنید
در هوای یوسف گل پیرهن   همچو غنچه جامه را باید درید
لطف او آئینه گیتی نما   از برائی حضرت خود آفرید
ما حباب و عین ما آب حیات   نوش کن جامی بگو هل من مزید

سرمد ما از جمال پر کمال
بنماید هر زمان حسنی جدید

سالها در طلب دیده بهر سو کعبه   یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
درد دل گرچه بدیدیم دوا یافته‌ایم   هرکه رنجی بکشید او بدوائی برسید
سبب نغمه تر آن یافت جهان بالای   هرکه رنجی نکشید او بدوائی نرسید
حرف عشق تو که دانست و از خود که گذشت   با خیال تو درپیوست که از خود ببرید
می خمخانه شادی نکند نوش دگر   هرکه از جام غم انجام تو یک جرعه چشید
دلم از کوی خرابات بخلوت می‌رفت   چشم سرمست ترا دیده ره او بگرفت
بر سر چار سوی عشق تو دل سودا کرد   نعمت الله بها داد و وصال تو خرید

از کرم جان عزیزم بر جانانه رسید   دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید
دل چو شمع است و در مجلس جان می‌تابد   خبر سوختگان را بر پروانه برید
آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست   حیف باشد که چنین مژده به بیگانه برید
گنج عشق است و در کنج دل ویران است   نقد گنجینه ما از دل دیوانه برید
عاقل آن است که دیوانه عشقست چو ما   سخن عاقل دیوانه به دیوانه برید
دل مردان خدا هرکه برد خوش باشد   گو بیائید و بریدا ای دل مردانه برید
گوشه خلوت میخانه مقام من است   نعمت الله بگیرید و در آن خانه برید

رخت ما را بر در میخانه برید   وانگه مجلس ما جمله بساقی بسپرید
ما چو غنچه همه جامه خود چاک زدیم   بعد از این خرقه ما را به خرابات برید
عیب ما را مکنید ار شده‌ایم عاشق او   نور چشم است ببینید و حجب نظر برید
گر ما از سر مستی سخنی گوش کنید   از سر لطف و کرم از سر آن درگذرید

هر کجا نقش خیالی که به سید دیده
معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید

سیل میخانه ندارید ندانیم چرا / کز از ذوق می و معنی با پی خبرید
بنده سید رندان خرابات شوید / که بنزدیک سلاطین جهان بی‌خبرید

زاهد ببرا بهر رندان مگذارید / مخمورش از آن مجلس مستان بدر آرید
بیگانه مباشید چو باشید سرورزر / تخمی که توانید درین باغ بکارید
هر خم شرابی که ببرند بر رندی / آرید بر ما و با هش بسپارید
روشن نتوان دید که نور بصر ماست / بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید
یکدم که زما فوت شود بی می و ساقی / از عمر مدانید و خیالش بشمارید
کار همه رندان خرابات برآید / بر ما نفسی همت خود گر بگمارید
سید ز در میکده مستانه درآمد / نوریست که پیدا شده پنهانش بدارید

کفر سر زلف بت عیار ببینید / در جام جم آن حضرت جمشید ببینید
در دیده ما نور جمالش بتوان دید / دیدید درین دیده و او دید ببینید
در بحر درآئید و حبابش بکف آرید / در معنی با صورت توحید ببینید
گر جرعه شرابست چه خاطر رانید / چون روز درین شب سر خورشید ببینید
بس فکر کنید عاقل نقشی بنگارد / تحقیق نمی داند و تقلید ببینید
گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم / آئید درین خلوت و تجرید ببینید

سید همه شب نشسته رو بنموده
ای یار کهن باز تمدید ببینید

آفتاب برج معنی بایزید / سایه خورشید اعلی بایزید

واقف اسرار

واقف اسرار سبحانی بحق / کاشف اسرار معنی بایزید
گوهر دریای عرفان از یقین / عارف و معروف یعنی بایزید
نقطه وحدت درآمد در الف / در ظهور حرف شد پی بایزید
راه چون روشن نشد بی نور حق / کار دل پیدا نشد بی بایزید
صورت فردوس جان اسلام عشق / میوه معنی طوبی بایزید

سید ما چیدلانی لاجرم
کرده بر جانت تجلی بایزید

رندی که ز میخانه یکبار بکوشید / با ما سخن از زاهد و زنهار مگوئید
با عاشق سرمست مگوئید ز توبه / ور زانکه بگفتید دگر بار مگوئید
از نیست میان من و ساقی خرابات / از یار بپوشید و با اغیار مگوئید
با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید / با کس ز دهانش سخن از خار مگوئید
از لعبت ترسا بچه اسلام بجوئید / با زلف بتم قصه زنار مگوئید
سر کلمه شنیدید بداهید و امانت / دارید نگه بر سر بازار مگوئید

از گفته سید غزلی خوش بنویسید
اما سخنش جز بر [illegible] مگوئید

در سرا پرده خانه خدا را طلبید / این چنین خانه خدا بهر خدا را طلبید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنید / وانگه از ساقی ما جام بقا را طلبید
گر بیابید چه خوش همه از او جوئید / در عطا بر سر همه عطا را طلبید
می بنوشید برندان و بجوئید شما / کار خیر است درین کار دعا را طلبید
در دو عالم نتوان یافت چو ما / درد درویش بکف آرید و دوا را طلبید
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد / هرچه خواهید بیائید و چو ما را طلبید
نعمت الله اگر می‌طلبید از ایشان / در خرابات درآئید و خدا را طلبید

زاهد دگر از خلوت نیستی برافتاد | عقل آمد و با عشق در افتاد و برافتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم | پا بر سر ما هر که نهاد او ز سر افتاد
چه روشنی یافت که شد بر تمامی | نوری که از مهر رخت بر قمر افتاد
افتاد درین کوی خرابات بسی دل | المنة لله باری دگر افتاد
برخواستن از رهگذر او نتواند | هر عاشق مستی که درین رهگذر افتاد
در خواب بجز نقش جمالش نتوان دید | ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
صد بار درین کوی خرابات فتادیم | عیبم مکن از آنکه کدام دگر افتاد

رندی که بمیخانه ستیزه گری کرد
تا یافت خبر مست شد و بیخبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد | جان بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو بر کشید علم | سوخت پروانه بر زبان افتاد
عقل مخمور منع ما میکرد | مست میرفت در مغان افتاد
هر که از چشم ما فتاد فتاد | نه دو روزی که جاودان افتاد
سرو قدی که سر ز ما پیچید | در چمن قد کشش از میان افتاد
ناوک آه عاشق سرمست | هر چه انداخت بر نشان افتاد
مرغ دل دید دانه خالش | باز در دام زلف از آن افتاد
از لب او حدیث میگفتم | سخنم تا که از دهان افتاد

ستدم او فتاد مستانه
چو توان گو انچنان افتاد

هر که بر خاک راه او افتاد | بد گوش و او نکو افتاد
بهوا آمد و بر خاک او گردد | رهبر سرمست کو بکو افتاد
بت من چهره را بنمود بر داشت | بنده سجده کنان بر او افتاد

عشق مستانه

عشق مستانه در خروش آمد | عقل مسکین بکنج گوشه افتاد
آفتاب جمال رو بنمود | مه هلالی شد و دو تو افتاد
هر که چون ما فتاد در دریا | غرقه گهر و سبو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب
نظری کن ببین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر او فتاد | بی تکلف خوب در خور او فتاد
در خرابات مغان مستانه رفت | جای خود را دید و خوشتر او فتاد
بر در میخانه با ساقی نشست | پای او بوسید و بر سر او فتاد
بارها دل در شراب افتاده بود | توبه را بشکست و دیگر او فتاد
از سر دو جهان بر خواسته | بر سر کویش کسی گر او فتاد
نعمت الله باز سازی خوش نواخت | غلغلی در هفت کشور او فتاد
رند سرمستی بمیخانه رسید | بر سر پای خم نهاد و ز پا او فتاد
بر نگیرد جاودان هر کس که او | در خرابات آنچنانکه آن فتاد
باز دریاییم و دریا عین ما | عین ما روشن بعین ما فتاد
هم دم جامیم و با ساقی حریف | این چنین ذوق خوشی با ما فتاد
دل برفت از ما و در دریا نشست | عاقبت محمود با ما افتاد

نعمت الله چون تمام خویش دید
بر در یکتا بیکتایی فتاد

هر که در دریای بی پایان فتاد | همچو ما افتاد در بی پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش بر فروخت | شعله در جان مشتاقان فتاد
رندی آمد بر سر پای خم نهاد | غلغلی در مجلس رندان فتاد
گوهر جان بود در دل خرید | نیک سودا کو و نیک ارزان فتاد

یار ما را کار با اغیار نیست
کارهای یار با یاران فتاد

از سر کویش کسی کو دور شد
همسر و پا سخت سرگردان فتاد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
خوش بود جانی که با جانان فتاد

ساقی جامی به ازاین و آن داد
میخانه به رند عاشقان داد

در جام جهان نما نظر کرد
تمثال جمال خود بدان داد

راهی که نشان آن نه پیداست
عشقش بجهان بما نشان داد

با دل که کند جان فدا کن
از غایت ذوق جان بدان داد

در کتم عدم وجود بخشید
چیزی به ازاین نمیتوان داد

هر داد که خواستیم از وی
عدلش دادی بما چنان داد

لطفش نگر عنایتی کو
سید خود را به بندگان داد

در دست دلم را که مرهمی نتوان داد
عشقیست درین جان و علاجی نتوان داد

جام می آب حیاتست درین دور
این آب حیاتیست که حیوان نتوان داد

مستانه درین کنج خرابات فتادیم
این گوشه کعبه و منزل رضوان نتوان داد

گنجیست درین مخزن اسرار دل ما
دشوار بدست آمده آسان نتوان داد

ما دل بسر زلف دلارام نهادیم
هر چند دل خود به پریشان نتوان داد

از قفل سخن با من مخمور مگوئید
درد سر مخمور بمستان نتوان داد

سید در میخانه که بگشاد دگربار
خود خوشتر ازاین مژده برندان نتوان داد

هر که او در عشق جانان جان نداد
بوسه خوش بر لب جانان نداد

جود او بخشید عالم را وجود
این کار را داد آن نهان نداد

جام می بر دست و ساقی در نظر
فکر این و آن باین رندان نداد

چونکه مخموری بود درد سری
درد سر ساقی به سرمستان نداد

لایق هر کس عطائی میدهد
ذوق سرمستان بمخموران نداد

بس گران و هم سبکبر بود عقل
جان بعشق او از آن آسان نداد

نعمت الله را بداد از کرم
این چنین دادی بهر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد
می خورم میخورم که نوشم باد

سید هم بوسه بر لب ساغر
باده هم میخورم که نوشم باد

لطف ساقی شراب می بخشد
بکرم میخورم که نوشم باد

می میخانه وجود بذوق
در عدم میخورم که نوشم باد

میخورم می بشادی ساقی
نه بغم میخورم که نوشم باد

نعمت الله حریف و ساقی یار
جام جم میخورم که نوشم باد

می محبت او نوش کن که نوشت باد
بیا و نعمت او نوش کن که نوشت باد

شراب پاک حلالست و ساقی سرمست
زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد

همیشه رحمت او برکه دهد ما را
شراب رحمت او نوش کن که نوشت باد

چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه
بقدر همت او نوش کن که نوشت باد

بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب
خوش است قسمت او نوش کن که نوشت باد

رسید ساقی کوثر حیات می بخشد
ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد

شراب سید ما جرعه ای بجان است
بیاد قسمت او نوش کن که نوشت باد

ورد صاحب نظران فاتحه روی تو باد
قل هو الله احد حرز دو بازوی تو باد

جاء نصر الله ای دوست چه نیکو روی   آیت کرسی حق حرز دو گیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل   آفرین بر سر زلف تو و بر روی تو باد
ترک والشمس و بر جمله افلاک سر است   آیت کشف ترا باز دو هندوی تو باد
فتح و یس و تبارک طرف ابرو شد   این چهار آیت حق بنده و بازوی تو باد
آن نگار از نفس روح امین در دو در   داغ چشم بدان از رخ نیکوی تو باد

نعمت الله به دعا خواند و انا و اللیل
بر دلش بسته گیسو و رخش سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد   دولت عشقش مرا پیوسته باد
هر که را منع کند از عشق او   خاطرش چون خاطرم خسته باد
جام پر باده و جام می مدام   با لب ساقی لبم پیوسته باد
حلقه عشق است در دل در جنون   در به غیر عاشقان بر بسته باد
ساقی سرمست شکست توبه‌ام   شیشه توبه دائما بشکسته باد
مرغ جان من ز دست عقل رست   هر که در دام است پا در بسته باد

در خرابات مغان بنشسته‌ایم
سید ما هم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد   آفتاب دولتش تابنده باد
عشق سلطان است ما از جان غلام   سید سلطان دائما پاینده باد
دل به هر جان بجانان داده‌ایم   هر که باشد همچو ما دل زنده باد
عاشقانه گوش رندان می کند   در میان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی که می گوید سرود   چون گل خندان لبش پرخنده باد
چشمه آب حیات معرفت   دائما از بهر ما زاینده باد
نعمت الله میر مستان ما است   بر سر ما تا ابد پاینده باد

یا رب ز غم هجران رستیم مبارک باد   از رحمت این رندان جستیم مبارک باد
مخمور چه می‌بودیم هر دو دم می عشقت   در خلوت میخانه مستیم مبارک باد
لطف کرم خود رو بنمود ز رو بگشود   زنار سر زلفت بستیم مبارک باد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم   از مستی پاینده هستیم مبارک باد
از نور جمال او شد دیده ما روشن   از دیدن عین تو رستیم مبارک باد
تا دست تو بگرفتیم رستیم ز هر کونین   با رستم دستان هم دستیم مبارک باد

عاشق کو سر به پای ما نهاد
روی خود در جنت المأوی نهاد

از سر دنیا و عقبا درگذشت   هر که پا با ما درین دریا نهاد
بر در میخانه هر کو بار یافت   سروری کعبه بر سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت   مسند والای ما بالا نهاد
پا نهد بر فرق عالم هر که سر   بر در یکتای بی‌همتا نهاد
رو به ما بنموده نور آفتاب   روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را بما انعام کرد
خوان انعامش برای ما نهاد

ذوقی است دلم را که عالم ترا داد   تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
یادت نکنم زانکه فراموش نکردم   ناکرده فراموش چگونه کنمش یاد
چشمی که منور نشد از نور جمالش   کور از چشم است اگر او از نظر افتاد
از دولت ساقی که جهان باد مقامش   از لعل لب جام که ما هم لبی داد
عمری است که در حسن جمالش نگرانیم   یا رب که چنین عمر بسی سال بماناد
ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم   بر همت ملکانه نهادیم بنیاد
سلطان بود آن کس که بود بنده سید   صد جان بفدای آن کس که بود بنده آزاد

جاء نصر الله ای دوست چه خوش روی / آیت کرسی حق حرز دو گیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل / آفرین بر سر زلف تو و بر روی تو باد
رگ جان شمس و بر جمله افلاک سر است / آیت کف ترا بازده هندوی تو باد
فتح و یس و تبارک طرفا فرخ شد / این چهار آیت حق بند دو بازوی تو باد
آن نگاه از نفس روح ایمن دارد / دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد

نعمت الله دعا خواند و انا و اللیل
صد دلش بسته گیسو و رخش سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد / دولت عشقش به ما پیوسته باد
هر که را منعم کند از عشق او / خاطرش چون خاطر من خسته باد
جان من بر یاد جام می مدام / با لب ساقی لبم پیوسته باد
حلقه عشق است و رندان در حضور / در به غیر عاشقان بربسته باد
ساقی سرمست بشکست توبه ام / پشت توبه دائما بشکسته باد
مرغ جان من ز دست عقل رست / هر که در دام است یارب رسته باد

در خرابات مغان بنشسته ایم
سید ما این چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد / آفتاب دولتش تابنده باد
عشق سلطان است ما او را غلام / سید سلطان دائما پاینده باد
دل به دلبر جان به جانان داده ایم / هر که باشد همچو ما دارنده باد
عاقل گو منع رندان می کند / در میان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی که می گوید سرود / چون گل خندان لبش پر خنده باد
چشمه آب حیات معرفت / دائما از نهر ما زاینده باد
نعمت الله میر مستان ما است / بر سر ما تا ابد پاینده باد

۱۰ ابراهیم

یا رب ز غم هجران رستیم مبارک باد / از زحمت این زندان جستیم مبارک باد
مجموع چه بیهوده جمعیم ز عشقت / در خلوت میخانه مستیم مبارک باد
از لطف کرم خود او روبند ز رو بگشود / زنار سر زلفت بستیم مبارک باد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم / از مستی پاینده هستیم مبارک باد
از نور جمال او شد دیده ما روشن / از دیدن عین تو برستیم مبارک باد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه بگسستیم / با رستم دستان هم دستیم مبارک باد

عاشقی کو سر به پای ما نهاد
روی خود در جنت المأوا نهاد

از سر دنیا و عقبا درگذشت / هر که پا با ما درین دریا نهاد
بر در میخانه هر کو بار یافت / سروری کعبه و سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت / مسند دلکار ما بالا نهاد
پا نهد بر فرق عالم هر که سر / بر در یکتای بی همتا نهاد
رو بما بنموده نور آفتاب / روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را خدا انعام کرد
خوان انعامش برای ما نهاد

ذوق است دلبر ما عالم ترا داد / تا بود چنین بود و تا باد چنین باد
یادت نکنم زانکه فرامش نکنم / نا کرده فراموش چگونه کنمش یاد
چشمی که منور نشد از نور جمالش / گر کور شود چشم بد او از نظر افتاد
از دولت ساقی که جهان باد فدایش / از لعل لب جام کرامیم لبی داد
عمری است که در حسن جمالش نگرانیم / یا رب که چنین عمر لبی سال به ما باد
ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم / بر همت ملکانه نهادیم بنیاد
سلطان بود آنکس که بود بنده سید / صد جان به فدای آنکس که بود بنده آزاد

بده بباد هوا جان خویشتن برباد   بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
درا بخلوت میخانه فارغ بنشین   چه می‌کنی تو درین خانقاه بی بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غم بادا   که خاطرم ز غم عشق می‌شود دلشاد
دلم ز دست بنفشه در سر زلفش   اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بی می و معشوق می‌رود بادات   دریغ عمر عزیزی که می‌دهد برباد
درم گشاده و گشادم ازین در ره او   دری نماند که امید بر روی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام همت اویم و بنده آزاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد   اشک خون آلود ما بر رو فتاد
جز خیال روی او نقشی ندید   دیده ما تا نظر را برگشاد
تا ببوسد خاک پایش آفتاب   بر سر کویش رسید و سر نهاد
داد ساقی داد سرمستان تمام   زاهد مخمور را جامی نداد
آنکه گوید عقل استادی عشق است   عقل نزد درس عشق او استاد
لحظه‌ای بی او نمی‌خواهیم عمر   جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمت الله رفت یاد او بخیر
یاد باد النعمت الله یاد باد

ترک سرمستم دگر باره کلاه کج نهاد   ملک دل بگرفت و خان و مان ما برباد داد
پیش سلطان داد نتوان خواستن از دیگران   چونکه او بیداد باشد از که خواهم خواست داد
عقل سرگردان زپا افتاد و عشقش در رود   همچو مخموری ز مستی ترک سرمستی فتاد
در چمن سرو سهی چون دید بالای او   سر بپای او فکند و پیش او برپا ستاد
خوش در میخانه بر روی ما بگشوده‌اند   پیر ما بنهاد ما را رو نموده زین گشاد
در خرابات مغان رندی که نام ما شنید   سرخوش مستانه پاکوبان رو بکوی ما نهاد

گر کسی گوید

گر کسی گوید که سید توبه کن از عاشقی   حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

اهل نظر از دیده بروی تو گشایند   حسن تو در آیینه بمردم بنمایند
خورشید جمال تو بمهتاب نبارد   آنها که طلبکار لقایند کجایند
در آینه حسن تو نماید خدا را   صاحب نظرانند منور که درآیند
رندان سراچه میخانه درین دور   شاید که بپابوس تو هردم بسرآیند
بی دردی درد تو نتوان یافت دوایی   دلها همه زان خسته این درد و دوایند
ای عقل برو از در میخانه که رندان   مستند و با مثال تو این در نگشایند

هر چند که سید ز سر ذوق بگوید
سرمستی مستان همه این چنین آید

هر در که بروی ما گشایند   حسن دگری بما نمایند
هردم به پیاله شرابی   ذوقی دگرم بسی فزایند
در میکده دلبران عیار   صد دل بکرشمه بربایند
رندان مست دلربایی   مستانه سرود می‌سرایند
دیدیم جمال ماه رویان   آیینه قدرت خدایند
هستند همه و ما چه دیدیم   گر پرده ز روی برگشایند

بر نی سازند هر زمانی
تا سید بنده خوش برآید

عارفانه ما بما جویند   در قطره بحر را بجویند
دیده روشنی خوش دارند   در همه حال ناظر اویند
نور او را بنور او بینند   وحده لاشریک له گویند
بنده حضرت خداوندند   لاجرم بندگان نیکویند

نقش غیری خیال کی بندد   غیر چون نیست غیر چون بیند
آینه گر هزار می‌کنند   همه ما را بهزار گردیند

بنده سید خراباتند
بندگان تمام آگهیند

رندان همه مست دمی از جام ندانند   با جام و نشانند از آن شاه نشانند
در صومعه گر زاهد رعناست چه دارد   رندان لب ایشان چه شرابند روانند
خوش آینه دارند و در آینه روشن   بینند جمال خود و برخود نگرانند
عشاق بر آنند و معشوق بر آنست   ما نیز بر آنیم که عشاق بر آنند
این گفته مستانه ما از سر ذوق است   بیذوق نگوییم و رقیبان نکو اند

از عاقل و مخمور و از مستی سید
گر ذوق می و مستی او بیخبرانند

شنیدم روح اعظمش خوانند   اب ارواح اویش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن   جام گویند و هم جمش خوانند
صورت اسم جامعست از آن   معنی جمله عالمش خوانند
همدم ما اگر دمی باشی   حاصل عمر اندکش خوانند
غم او راحت دل و جان است   حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جز کلام حضرت او   قصه این و آن کمش خوانند

نعمت الله را اگر یابند
صورت اسم اعظمش خوانند

ساغر می مدام در کار زنند   همدم عاشقان میخوارند
می‌پرستان مدام می‌نوشند   زاهدان را خبر نمی‌دارند
خاکروبان کوی میخانه   فارغ از نور و ایمن از نارند

آن قدم

سر زلف بتم پریشان شد   جان اهل دل هوای زنار زند
شیخ رندان کجا همه سرمستند   پند آنها بده که هشیارند
عاشقان سالها بسر کوبند   تا دمی جام می بدست آرند

جان مستید هوا ز شراب
دم بدم مجلسی بیارازند

آنها که نگار را نگارند   پیوسته نگار را نگارند
خانه ما بسته هر زمانی   هر دم جانی نو بسپارند
این طرز که زاهدان مخمور   از مستی ما خبر ندارند
ای عقل برو که بزم عشق است   اینجا چو تویی کجا گذارند
هر روز ز غیب در شهادت   طرح دگری ز نو برآرند
عالم دانه و در نظر چیست   نقشی و بر آب می‌نگارند

مستیم و حریف نعمت الله
بیچاره کسان که در خمارند

عاشق نه و عشق می‌بازند   عاشقانه ز عشق می‌نازند
مطربانه چه در طرب آیند   سازها را بلطف بنوازند
قهر و مستی برای معشوق   تا سر خود بپایش اندازند
گر صد اند و هزار یک باشند   همه با هم یگانه دمسازند
رند مستی اگر بدست آرند   جمله با او تمام بگدازند
این چنین عارفان و می‌گویم   پاکبازان شهر شیرازند

نعمت الله و عشق بازانش
عشق با عاشقان همی بازند

جان جانان هر که باسم سرخوشند   همدمند و هر دو هم دم سرخوشند

هر کسی جام و نشئه ز ما نه   عارفان با اسم اعظم سرخوشند
گر کسی گوید چه باشد سرخوشی   خوش بشکر واحد عالم سرخوشند
در خرابات مغان رندان ما   باده می‌نوشند و بی‌غم سرخوشند
دیگری گر سرخوش است از جام جم   عاشقان مست با جم سرخوشند
زاهدان و عاقلان دیدم بسی   خوش عزیزان لیکم سرخوشند

از می میخانه سید مدام
همچو ما مجموع عالم سرخوشند

همه در بحر بیکران غرقند   چون حباب اند این و آن غرقند
غرق آبند و آب می‌جویند   از ازل تا ابد چنان غرقند
تن ما چون حباب و جان موج است   عشق بحر است و عاشقان غرقند
کشتی ما کجا رسد بکنار   ناخدایان درین میان غرقند
بحر در جوش و باد در کار است   هرچه باشد به بحر این غرقند
هفت دریا درین محیط وجود   دیده‌ایم و یکان یکان غرقند

رند دریادل است سید ما
سید و بنده جاودان غرقند

بیع زهد و بار زدم جامی چند   توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند
منم و رندی خاصان سراپرده عشق   فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند
وقت از دست مده زلف نگاری بکف آر   می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند
کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام   زاهد و گوشه محراب و دو سه عامی چند
نوبهار است و گل آمد چه نشینی بیا   رو از این بر خرابات بکن رامی چند
در مغان از لب جام و لب یار ایمنی   به مراد دل خود یافته‌ام کامی چند
سید از راه روی جزو ره میخانه مرد   بشنو از خود درین راه نوم گامی چند

کفر زلف

کفر زلف او با ایمان کی دهند   قیمتش جان بهاست ارزان کی دهند
گفتمش جان را بجانان می‌دهم   گفت اینجا نان باین جان کی دهند
عقل اگر گوید چه خواهم نوشید   آب حیوان را بحیوان کی دهند
دامن معشوق نگرفته بدست   عاشقان از دستشان کی دهند
رند سرمستیم در کوی مغان   عاقلان را بادستان کی دهند

درد دردانه حریف سیدم
گه از این درد درمان کی دهند

آنکه مقربان شاهند   بیرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کهنه در بر   وارسته ز جبه و کلاهند
بر تخت قدم شه قدیمند   در ملک حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما   بگذشته ز لا و لا اله‌اند
بر تارک مهر و چرخ تاجند   بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم و مجرد و سلیمند   آنجه ز طاعت و گناهند

مانند ذات نعمت‌الله
نه افزایند و نی بکاهند

اهل دنیا مقلد قالند   اهل عقبی مقید حالند
ایکه شادند وقت ما و آن یاران   وه منزه ز قال و از حالند
دیگران گوشه مال خورند   عاشقان گوش مال می‌مالند
عارفان مجرد مفرد   چون الف فرد و دال ابدالند
عاشقان بیدل مشوقند   در گلستان عشق می‌نالند
سالکان خریر توحیدند   فارغ از ماه و هفته و سالند
رو طلعتند همچو سید ما   طی سیر کار اهل حو حالند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند — عود جان عاشقان در مجمر ما سوختند

بر زدانیم و سرمستیم در کوی مغان — نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند

و صلاه از خرقه پشمینه ما یافتند — کهنه پوشان و لباس خرقها بر دوختند

عاقلان بسیار عقل اندوخته‌اند از عاشقی — عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون تیدار و ذوق — نقد و نسیه این و آن در فتنه‌اش بفروختند

بر هر دری رفتیم ما را در نگشفند — پیچیده چو بر گرد خود حسنی جا نگفتند

از هر دریچه ما هی را گرسنه که — وان دلبران سرمست لمای یار بخفتند

نقش خیال عالم باشد حباب بر آب — پیدا شدند و رفتند گویا خوش نخفتند

گو نقش شر آنجا نه در بستانند یا نه — ار کی درین زمانه ای در با گشفتند

یاران رند سرمست در پای خم فتادند — سرها نهاده بر خاک گویا که در سجودند

سر ذوق و عشق و عاشق باشد یکی و چندم — گر آنکه کند و بسیار مجموع یکو جفتند

مستانه جان جهان با هم گذشتند
اسرار نعمت الله گفتند و هم شنفتند

کشتگان از غم او زنده شدند — همچو ما زنده و پاینده شدند

ز آفتاب نظر روشن او — ماهرویان همه تابنده شدند

بنده را بنده او می خوانند — زان همه بنده این بنده شدند

بهوای لب او غنچه گل — لب گشاده همه در خنده شدند

بی‌خبر غلغلت ها می گفتند — اهل تر مسخف و شرمنده شدند

کور چشمان که ندیدند او را — از نظر رانده و افکنده شدند

از دم سید عیسی دم ما
ترک و تاجیک همه زنده شدند

عاشقان اول ز جان باز آمدند — الکهی در عشق جان باز آمدند

خون دل در جام جان کرده ز آن — با لب معشوق دمساز آمدند

عاشقان رفتند از این عالم ولی — باز می بینیم همه باز آمدند

نوعروسان سراپستان عشق — در حرم مستانه با ناز آمدند

جان و دل موسی صفت در طور آن — با خدای خویش در راز آمدند

در هوای سایه خورشید عشق — باز شهبازان به پرواز آمدند

سینه یاران سینه پر سند
عاشقان خانه پرداز آمدند

خاکساران که کو بکو گفتند — کی توانند کهی او گفتند

عاشقانی که عشق می بازند — پیش معشوق جان جدا گفتند

می خم خانه حدوث و قدم — باده نوشان بجرعه خوردند

درد دردش مدت رندان ده — نه بان زاهدان که پی دردند

گر صد بار و هزار بی بشنند — عاشقانه بعشق او نفند

رند کانند و کشته عشق اند — نقد نقوان محو ما ممند

کرم حضرت خدا و رسول
نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان از بیش و کم آسوده اند — از وجود و از عدم آسوده اند

همدم جام‌اند و با ساقی حریف — فارغانه دم بدم آسوده اند

سرخوش‌اند و شادمان می میخورند — خرم‌اند و هم ز غم آسوده اند

لطف ساقی می بر ندان می دهد — این گدایان از کرم آسوده اند

بت پرستان در خرابات مغان — عاشقانه از صنم آسوده اند

لب نهاده بر لب ساغر مدام — از شراب جام جم آسوده اند

پادشاهان سیم بر هم می‌زنند　　این گدایان از درم آشفته‌اند
عشق که در محیط عشق او　　از حدوث و از قدم آشفته‌اند

در حریم جاودان بستدیم
منعمانه از نعم آشفته‌اند

در ازل بر ما در میخانه را بگشوده‌اند　　تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده‌اند
ما خراباتی و رند و عاشق میخواره‌ایم　　عالمی پیمانه پر با چهره آسوده‌اند
نقش غیرش از خیال باطلی بنموده‌اند　　منکران آیینه روشن چو جوهر زدوده‌اند
مجلس رندانه ما بزم سرمستان بود　　عاشقان از ذوق ما آسوده‌اند
عاشقان در حضرت معشوق رقصی می‌کنند　　تا ز مطرب نکته‌ای از قول ما بشنوده‌اند
صورت و معنی عالم خوش بیاراسته‌اند　　در همه جاها بر ما ره می‌پیموده‌اند

خلوت دیده مقام نعمت‌الله گفته‌اند
نور چشم ما بما در چشم ما بنموده‌اند

آفتابی را هویدا گفته‌اند　　نور چشم ماه پیدا گفته‌اند
صورت و معنی بهم آراسته　　این دوئی کونی و یکتا گفته‌اند
مجلس مستانه بنهاده‌اند　　دعوت رندان بیکجا گفته‌اند
چشم مخدوم دیده اهل نظر　　خوش منور خویش بینا گفته‌اند
عالمی را ساخته چون آینه　　در همه چیزی تماشا گفته‌اند
گنج اسما را بهر کس داده‌اند　　رحمتی بر جمله اشیا گفته‌اند

نعمت‌الله را بجا بگشاده‌اند
این عنایت بین که با ما گفته‌اند

گنج پنهانی و پیدا گفته‌اند　　از برای بخشش ما گفته‌اند
چشم ما را نور خود بخشیده‌اند　　بر جمال خویش بینا گفته‌اند

در حجاب

در خلوت همه ابرار آینه　　همه کو حضرت حق تماشا گفته‌اند
جزو و کل را جام وحدت داده‌اند　　بر همه حضرت هویدا گفته‌اند
مدتی فرصت عالمی بر بسته‌اند　　عاشقانرا ملک عقبی گفته‌اند
لطف معنی را بصورت داده‌اند　　بر همه حضرت هویدا گفته‌اند

تا عیان گفته چو سید عارفی
آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند

غره ماه مبارک مژده غرا گفته‌اند　　طره زلف نیم از نو مطرا گفته‌اند
طاق ابروش که از سنگش بسته‌اند　　آفتابی در حجاب ماه پیدا گفته‌اند
نور چشم مردم است از دیده مردم گفته‌اند　　زینت است نماز پرور ما گفته‌اند
نقش می‌بندم خیالش هر چه آید در نظر　　این نظر بنگر که با این چشم بینا گفته‌اند
جام می در دور می‌بینم و می‌گفته‌ام　　جاودان بزم چنین ما را مهیا گفته‌اند
صورت موجی و دریا معنی دیده‌اند　　عارفان تشبیه آن بر صورت ما گفته‌اند

از برای نعمت‌الله مجلس آراسته
آنکه نور او را از حق هویدا گفته‌اند

مشکلات ما چو حل وا گفته‌اند　　صحن ما را پر ز حلوا گفته‌اند
آفتابی بی‌غباری رو نمود　　کی شود پنهان چو پیدا گفته‌اند
در همه آیینه رو بنموده‌اند　　این نظر چشم بینا گفته‌اند
جام می ما را عطا فرموده‌اند　　دیگران گرچه نعمت گفته‌اند
مو بمو زلف بتان بگشوده‌اند　　اهل دل را یک شبه گفته‌اند
دل بمیخانه کشد جان نیز هم　　گوئیا میعاد ما وا گفته‌اند

نعمت‌الله را بجا بگشاده‌اند
بعد از آن با ما کرمها گفته‌اند

آن خط که گرد رخ جانان کشیده اند | وین حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته اند | یا مشک سوده بر مه تابان کشیده اند
صورتگران حسن بگرد جمال یار | شکل لطیف و معنی پنهان کشیده اند
یا زنگیان بغارت روم آمده باز | یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده اند
نی نی غلط که خضر شاهان سبز پوش | نقش جمال بر لب حیوان کشیده اند
در عرصهٔ ملاحت میدان حسن دوست | دلها چو گوی در خم چوگان کشیده اند
چون سید از هوای سر کوی آن نگار | حوران قدم ز روضهٔ رضوان کشیده اند

خوش در میخانه را بگشاده اند | خیز در میخانه مست افتاده اند
در خرابات مغان رندان ما | باده نوشان را صلا در داده اند
جام می بر دست رندانه مدام | سر بپای خم می بنهاده اند
خرقهٔ خود را بمی شسته پاک | فارغ از تسبیح و از سجاده اند

بندگان سید از جان و دل
از همه ملک و ملک آزاده اند

خاک پاک ما بمی بسرشته اند | عنبر ما با گلاب آغشته اند
باز یاران بازیاری میکنند | بی تکلف تخم نیکی کشته اند
خلعت هر کس بنوعی دگر | جامه پوشند کایشان رشته اند
آفرین بر همت صاحبدلان | زانکه جان و دل بجانان هشته اند

حکم سید هر آنچه گفته اند
از ولایت این نشان بنوشته اند

عاشقان دردش از درد دوا یافته اند | خستگان غمش از رنج شفا یافته اند
باده نوشان سراچهٔ میخانهٔ دل | جرعهٔ دردی دردش چو دوا یافته اند

مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند | گرچه از قامت بالاش بلا یافته اند
نم چشم و غم دل قوت روان سازان جان | که کسانی قوت از این آب و هوا یافته اند
عارفان سر دریا بر سر دارش رفته | در حرم اهل صفا دار بقا یافته اند
آن کسانی که چو ما غرقهٔ دریا شده اند | گوهر حاصل ما در دل ما یافته اند
خوش شناسان که مقیم حرم مقصودند | همچو سید ز خود آثار خدا یافته اند

بجز بیان احوال در ما گفته اند | بر زبان آن گفته را وا گفته اند
قصهٔ یوسف بسی گفتند لیک | همچو ما کم گفته اند تا گفته اند
جمله رندان و سرمستان تمام | آنچه این جا و ما را گفته اند
گفته اند اسرار حق با همدگر | آنچه پنهان بود پیدا گفته اند
این سخنهای لطیف دلپذیر | از کلام حق تعالی گفته اند
عارفان اسرار سید خوانده اند | قول او یاران بهر جا گفته اند

مدام همدم جام شراب باشد رند | همیشه عاشق و مست و خراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره عجب و طاعت اوست | ولی بمذهب ما بی حجاب باشد رند
چو رند جام می بی حساب می نوشد | بنزد عقل کجا در حساب باشد رند
لبش پر آب حیات و نهاده بر لب ما | مگر چو جام حباب پر آب باشد رند
بهر طریق که باید رفیق راه رود | نمانده سر آب و سراب باشد رند
بهیچ چیز نباشد مقید آن مطلق | کجا مقید علم و کتاب باشد رند
طریق رندی سید ز نعمت الله جو | که بی خطا رهرو در صواب باشد رند

تا گو ثم خواجه بالش ماند | مال ما مال شد و بالش ماند

خواجه پیوسته در خیالی بود   عاقبت مرد و آن خیالش ماند
حاصل عقل قیل و قال بود   عاقبت مرد قیل و قالش ماند
رفت حاجی از این عالم   اثری خوش از آن کمالش ماند
عاقلی کو ز عشق حالی داشت   گرچه عاشق نماند حالش ماند
کوزه‌ای گر شکست آبش ریخت   عین سرچشمه زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد
در نظر نور بی‌مثالش ماند

بیا ای ساقی و ایمان ستید   بیا ای شاه و ای سلطان ستید
بیا و جام می پر کن باده   که تا نوشیم با یاران ستید
خرابات است و ما مست و خرابیم   حریف حلقهٔ رندان ستید
سر ما عهد از این و خاک پایش   کلاکی سرمستان ستید
ز کفر زلف او بستیم زنار   وزان محکم بود ایمان ستید
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر   بود آن آیتی در شان ستید

همه کس نعمت الله دوست دارند
که باشد نعمت الله آن ستید

نور چشم ما بچشم ما نگر   آن یکی در هر یکی پیدا نگر
قطره آید چو آید در نظر   عین ما را جو و در دریا نگر
ذات او با هر صفت اسمی بود   یک حقیقت در همه اسما نگر
وحدت و کثرت بهم یکجا ببین   مظهری از مظهر اشیا نگر
ساغر می نوش کن شادی ما   ذوق سرمستی و صال ما نگر
عین را جانا معین هست نیست   جای آن بیجای ما هر جا نگر
نعمت الله در نظر آیینه   گر نظر داری بیا حقا نگر

قطره قطره جمع کن دریا نگر   آب رو میشوی و ذوق ما نگر
گر نه احول یکی را دو مبین   سر ابر یکتای بی همتا نگر
آینه گر صد نماید ور هزار   در صفای هر یکی او را نگر
هر چه بینی مظهر اسمای اوست   مظهرها در همه اشیا نگر
آفتابی شد گردون ذره   یک نظر در روی مه سیما نگر
گر تو پرسی که جای او کجاست   جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمة الله را بنور او ببین
چشم بگشا دیده بینا نگر
(نور او در دیده بینا نگر)

خوش بیا بر چشم ما بنشین چو ما   سو بسو می بین و در دریا نگر
رند سرمست خوشی گر بایدت   در خرابات مغان ما را نگر
هر چه هست آیینهٔ گیتی نماست   دیده بگشا در همه اشیا نگر
این عجائب بنگر ای صاحب نظر   جای آن بیجای ما هر جا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت   مبتلا شو در بلا بالا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
آفتابی در قمر پیدا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر   نور او در دیده بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان   گر نظر داری درین دریا نگر
در دو عالم هر چه بینی همچو ما   حضرت یکتای بی همتا نگر
گر همی خواهی که بینی روی او   آینه روشن کن و خوش خود نگر
عشق را جانا معین هست نیست   جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
چشم بگشا دیده بینا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر / عین ما می بین و در دریا نگر
در خرابات مغان رندانه رو / ذوق سرمستان ما آنجا نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست / نور او در دیده بینا نگر
هر چه هست آیینه اسما بود / یک مسمی در همه اسما نگر
رند سرمستی اگر خواهی بیا / پیش ما بنشین دمی ما را نگر
درد دردش نوش کن گر عاشقی / ذوق آن درمان بود او را نگر

میر رندان سید ما را ببین / بنده یکتای بی همتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر / یک حقیقت در همه اشیا نگر
ما ز دریاییم و دریا عین ما / گر نظر داری درین دریا نگر
باز تنها با تو می گویم بدان / گر خبر داری درین تنها نگر
هر چه آید در نظر ای نور چشم / حضرت یکتای بی همتا نگر
عشق او جا نه معین هست نیست / جای آن بیجای با هر جا نگر
عالمی از نور او روشن شده / آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله میر سرمستان بود / ذوق اگر داری بیا ما را نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر / ذوق ما داری درین دریا نگر
سر فرو بگو چه بینی سایه / آفتاب ار بایدت بالا نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست / نور او در دیده بینا نگر
در همه آیینه گر داری نظر / حضرت یکتای بی همتا نگر
بر در میخانه مست افتاده ایم / عاشقانه خوش بیا ما را نگر
گنج اگر جویی بجو در کنج دل / نقد گنج پادشاه آنجا نگر

هر چه بینی مظهر اسمای اوست / یک بیک می بین و در اسما نگر
عارفانه سید مستان ببین / بنده یکتای بی همتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر / عین ما می بین و در دریا نگر
میل داری بمیخانه خرام / مجلس رندان ما آنجا نگر
صورت و معنی عالم را ببین / یک مسمی در همه اسما نگر
چشم ما چون نه بیند روی او / نور او در دیده بینا نگر
در همه آیینه گر داری نظر / حضرت یکتای بی همتا نگر
رمز گنج کنت کنزاً را بدان / نقد گنجش را بجو اشیا نگر
ظاهر و باطن ببین ای نور چشم / نعمت الله در همه اشیا نگر

هر چه می بینی بیاد او می نگر / صورت و معنیش نیکو می نگر
در شکست آیینه گیتی نما / رو بیاد او ز راه او می نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات / دو یکی می بین و یک دو می نگر
در محیط ما در آ با ما نشین / آب رو را به هر سو می نگر
هر خیالی را که آری در نظر / نقش او می بین و در او می نگر
رشته کثرت عالم سر بسر / در میان این رشته یکتو می نگر
گر بیابی سید ما بنده / با تو گفتم هر یکی چو می نگر

آینه بستان جمال او نگر / هر چه بینی از کمال او نگر
چشمه آب حیات ما بنوش / لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او نگار / دیده بگشا در جمال او نگر

عقل بیخواهد که یابد ذوق ما این خیالات محال او نگر
باش با ساقی سرمستان حریف حاصل عشرت و حال او نگر
سیل‌ها بار او و سیل او بما سیل‌واری سیل و حال او نگر

گر بدانی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر

هرچه می‌بینی همه مطلق نگر خلق را بگذار و جلوه حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او حال این ماهی مستغرق نگر
عشق چون بلبل و جان گلبرگ او گلستان و بلبل و رونق نگر
این تنزیه و تشبیهش بدان این مقید بین و آن مطلق نگر
عاشق و معشوق شد عشق و عشق گر نوشته خوش درین مشق نگر
ما نه مائیم نه او ما فهم کن صورت و معنی این مغلق نگر

نعمت الله گوهر دریای ماست
گوهر و دریا درین زورق نگر

صورت و معنی جام جم نگر نعمت الله را با هم نگر
گر نمی‌بینی درای عالمش دیده را بگشا و در عالم نگر
جام سرمستان و ساقی ما بنوش در صفای جام می همدم نگر
غنچه را با آن گل خندان ببین سرخ رویی گل خرم نگر
عشق در شورست و دایم در سرور عاقلان بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سواد اعظم است در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هر کسی کو گم کند
گم زنش او را و او را گم نگر

چار حضرت در یکی حضرت نگر نعمت الله این و آن نعمت نگر

جام و میخانه

جام و میخانه را گوییم نوش همدم ما شو و می همدم نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا دیده بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال گر نظر داری درین قدرت نگر
دینی و عقبی همه دیگر ببین در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود عالم آباد شد ز رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم
سید مستان آن حضرت نگر

مظهر و مظهر همه دیگر نگر مظهری در عالم مظهر نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات این را می نوش و در ساغر نگر
سکه زر گر بیابی صد هزار بتحقیق فهم کن در زر نگر
عیسی مریم ببین گر عارفی در غنی چینی مرو در خر نگر
عقل اگر صنعت کند از عاشقی گوش کن آن قول و در دستر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت این صدف بگذار و در گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم ببین
نور او در بحر و هم در بر نگر

هرچه بینی نور او بنگر روی او در آینه نکو بنگر
جمع جلال اگر جو ... زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت ما و ذات ما کم شد صفت او و ذات او بنگر
نظری کن بآب دیده ما قطره و بحر و موج و جو بنگر
می خمخانه را خوشی می نوش جام می این و هم سبو بنگر
روی خود را در آینه بنما جان و جانانه رو برو بنگر
نعمت الله بذوق می‌جویش دیگرانرا بگفتگو بنگر

بیا بدیده ما روی یار ما بنگر / بیا بنور خدا حضرت خدا بنگر
بیا و دردی دردش ز دست در کش / بیار درد و دل آنگهی دوا بنگر
نظر ز غیر فرو بند چشم و دل بگشا / بر دمی نظری کن خوشی بیا بنگر
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما / بآشنائی یار و در آشنا بنگر
تو نسیه وعده فردا و روی او دیدن / ببین بچشم من امروز جا بجا بنگر
اگر تو آینه دل زدوده ای بصفا / نگاه کن تو در آینه و مرا بنگر
چو سید ار تو ندیدی جمال او بعیان / بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

در حسن ماه رویان آن آفتاب بنگر / در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر
جام و حباب پر آب از ما بگیر و خوش نوش / معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر
آن گنج گشت کنزا از این دوان ظاهر کن / اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
جام از می پر از می در بزم ما روان است / با یاد می برآور آب و حباب بنگر
از آفتاب رویش عالم شده منور / گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
بیدار اگر ندیدی آن نرگس چشم ... / باری خیال می بند نقشش بخواب بنگر
پیوسته نعمت الله می میدهد برندان / حیران ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر

در حسن ماهرویان تو آفتاب بنگر / آب از حباب بنوش جام و شراب بنگر
در کوی می فروشان رندانه خوش خرامان / ما را اگر ببینی بادست و خراب بنگر
آن گنج گشت کنزا مهر از هر چه باشد / اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور / گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
در صورت ... چنین معنی بنگر نماید / جاوید بی حجابی در هر حجاب بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روان است / در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر

بار نغمه

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان / باده بی برآور خیر و ثواب بنگر

راه میخانه میدهم نشان دگر / گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست کند بیا / تا که مقاله خوشی با تو بیان کنم دگر
جام هست و جسم و جان جام هست و جسم و جان / گر تو ندانی این سخن تو دگر است و جان دگر
گر بوجود ناظری او و یکیست او وجه / در صفات نامی این دگر است و آن دگر
هر نقش خیال او نقش گر زند بر آب / از نظر خیال او آب شود روان دگر
هر هزار ساله گر رسد بزم ما / از دم روح ما باز شود جوان دگر
عاشق و مست و والهم بنده نعمت اللهم / هیچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر / غایتش جز محال نیست دگر
مذهب او شنیده ستم / بجز از قیل و قال نیست دگر
ملک لم یزل خداوند است / غیر او لایزال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او / در خیالم خیال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند / غیر از این خود کمال نیست دگر
نعمت الله رسید تا جائیکه / سخن را مجال نیست دگر

جز وجود آدمی یابیم موجودی دگر / غیر جود آدمی دانیم ما جودی دگر
بود بود او است بود ما خیالی بیش نیست / خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر
دوستان از دوستان دارند بسیار ... / نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر
خرقه دادم جرعه می داد ساقی در عوض / ره چه سودا خوشی کردیم ... سودی دگر
شاهد غیبی ما در مشهد عین حاضر است / ای عجب خوش شاهد ما نیست مشهودی دگر

قاصد و مقصود ما عشق است ما آن دیده‌ایم   وه چه خوش مقصد که ما داریم و مقصودی دگر
ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست   هم چو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر
عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم   کس نسوزد این چنین بوئی و هم عودی دگر
بنده‌ایم و غیر سید نیست ما را خواجه   عابدیم و غیر او خود نیست معبودی دگر

ای مرا در هر چمن بهری دگر   دی مرا در هر طرف شهری دگر
دیده‌ای دارم محیطی در نظر   رو روان هر گوشه‌ای نهری دگر
عاشق مست و خراب و سرخوشیم   هر دمم تکریست در دهری دگر
نی نیم دهری و دهری نیستم   دهر از آن تو مرا دهری دگر
هر کسی در بهر عشقی غرقه‌اند   نعمت‌الله را بود بهری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر   دیدم از مهر تو مهتابی دگر
جز در حضرت سرای عشق تو   نیست عشاق تو را بابی دگر
دیگران از آب و گل بسرشته‌اند ما   از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه جان ما خیال روی اوست   دیده‌ام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم   تو محب احبابی دگر
ای سبب ما را مسبب هم دهیم   این مسبب بین و اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحب دلان
محرم یاران و اصحابی دگر

عشق جان و جهان است ای پسر   دل کجا باشد جان کدام است ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد   نزد عاشق ناتوان است ای پسر
عشق نور دیده مردم بود   گر چه از چشم نهان است ای پسر

آفتاب

آفتاب عشق در هر ذره   می‌توان دیدن عیان است ای پسر
عین عشق از وحدت و کثرت فلیت   فارغ از شرح و بیان است ای پسر
عاشق و معشوق و عشقیم ای عزیز   گر چنین دانی چنان است ای پسر

نعمت‌الله مست و جام می بدست
ساقی بزم مغان است ای پسر

عشق او ما را الهام است ای پسر   دل که باشد جان کدام است ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد   نزد ما او ناتمام است ای پسر
مجلس عشق است و ما مست و خراب   همره ما می حرام است ای پسر
خوش حبابی پر کن از آب حیات   کان شراب با جام است ای پسر
ترک بگذار و خوشی آنچه شو   هر چه ما داریم و وام است ای پسر

بنده جانانه عبدالله ما
حضرت عبد السلام است ای پسر

مه نقاب آفتاب است ای پسر   آفتاب مه نقاب است ای پسر
شب چنین باشد دلا چون روز شد   روشن است و آفتاب است ای پسر
قبله عالمی در چشم ما   چون حباب پر ز آب است ای پسر
ساقیا که مینانه بستید   لطف ساقی بی حساب است ای پسر
گر بخوانی هفت هیکل بر ز ما   حرفی از ام الکتاب است ای پسر
نعمت‌الله در خرابات مغان   عاشق و مست و خراب است ای پسر

دل تقلیش کن که دام است ای پسر   قلب آدم نیز دام است ای پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی   هر چه ما داریم وام است ای پسر
سر فدا کن در طریق عاشقی   جان که باشد دل کدام است ای پسر

جان ما با شد حباب پر ز آب — باده ما این جام است ای پسر
عاقلی کو عالم عالم بود — نزد عاشق ناتمام است ای پسر
هر کسی را یک دو روزی دور اوست — دور ما آنا مدام است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
رهنمای خاص و عام است ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر — ور نگردی پست گردی ای پسر
غیرت ار داری ز غیرش درگذر — حیف اگر پابست گردی ای پسر
دست بستان زیر دست خود کنی — گر چو یاران دست گردی ای پسر
خوش درآ در بحر بی پایان ما — تا بجا پیوست گردی ای پسر
عاشقی بگذاشتی دیوانه — کو عقل است گردی ای پسر
زاهد مخمور یاری هیچ نیست — همچو ما سرمست گردی ای پسر

در طریق سید سرمست ما
نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکربار ببر — ور لبش قند بخروار ببر
با جمالش سخن ماه مگو — زینت ماه بیکبار ببر
سرمه در نرگس مخمور مکش — دزد و سر بر سر بازار ببر
سنبلت بر ورق گل مفشان — رونق کلبه عطار ببر
نقل ما جز باده میار — نام ما جز بر خمار ببر
آتشی در دل دلسوز مزن — سر یاران بر اغیار ببر
حیف گوهر سید مشکن — تحفه اش بر سر بازار ببر

بیا با یوسف کنعان بسر بر
چو ما با او درین زندان بسر بر

بیا جان بسپار

بیا جان را سپار و جان بجانان — خوشی در صحبت جانان بسر بر
چه گویی که اغیاران شب و روز — بجو یاری و با یاران بسر بر
برابر دار تا سردار گردی — بسرداری بسرداران بسر بر
بسوی ما بیا و آب رو جو — درین دریای بی پایان بسر بر
خرابات است و ساقی نعمت الله — تو هم با سید رندان بسر بر

در ره او راه رو یا رب چه شد سر — چشم بگشا و ببین سر بسر ما بنگر
آیت شمس و قمر گر تو بخوانی تمام — با تو بگویم تو را فتنه دور قمر
جام حباب بگیر آب حیات نوش — صورت ما را ببین معنی ما را نگر
هرچه تو داری از آن چشم بگشا و ببین — زانکه بر نزد ما آن یکی و چیزی دگر
ذوق حریفان ما عقل نداند که چیست — عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
ذات یکی و صفات بی عدد و بیشمار — عشق یکی در هزار سنگ و شجر
تحفه ولایت تمام یافتم از جد تو — داد بمن سیدم خلعت و تاج و کمر

نقش بندی می کند هر دم خیالش در نظر — هیچ نقاشی نمی بندد چنین نقشی دگر
با خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم — لحظه بر چشم او نشین در بر ما سیمبر
اگر زاهد در قیامت طالب دیدار او — میتوان دیدار نهان در دیده ها خوشتر
غرقه آبی و تشنه سوی گوهر مدام — همدم جام منی و ز همدم خود بی خبر
در سرا بستان معنی جانانه او را طلب — در مقیم خانه تو برگشته گردی در بدر
گرچه از نور ولایت خرقه پوشیده — خرقه بازکن بشوق او و از خود درگذر

نعمت الله مست سرمست است و با ساقی حریف
از دو عالم نیست او را در دیده آهی نظر

نعمت الله است عالم سربسر
نعمت الله در همه عالم نگر

آفتابی رو نموده مه لقا
گشته پیدا گشته دور قمر

چون یکی اندر یکی باشد یکی
آن یکی در هر یکی خوش می شمر

ذوق سرمستان ما داری بیا
از سر دنیی و عقبی درگذر

این کدام است تا بیان آن کنم
سر چه باشد تا سخن گویم ز سر

هرچه آن از جود او دارد وجود
مختصر باشد نباشد مختصر

کی خبر پرسی ز سرمستان ما
نعمت الله جو و از او دار خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر
غیر نور او نیامد در نظر

صورت و معنی عالم را ببین
گنج و گنجینه بهم دیگر نگر

گر خراباتی رو بپا پیش ما
در خرابات خرابی بر بسر

صد هزاران رو نماید آن یکی ذات
آن یکی در هر یکی خوش می شمر

در دو صورت یک حقیقت رو نمود
خاتم و خلخال باشد هر دو زر

عقل دیگر عشق دیگر در ظهور
رند دیگر باشد و زاهد دگر

نعمت الله جمله اسما خوانده و گشت
یک مسما اسم او بی حد و مر

روشن است از نور رویش دیدهٔ اهل نظر
در نظر بنشین خوش اهل نظر را می نگر

ز آفتاب حسن او عالم همه پرنور شد
آنچنان ماهی که دیده در همه دور قمر

وقت وقت آن و می با عشق او یکدم بزن
صحبت عمر عزیز است و غنیمت می شمر

ما و دلبر در سرابستان دل هم صحبتیم
عقل بیرون مانده از خال دلبر بی خبر

غرقه در دریای عشق و دست و پایی می زنیم
تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر

نقش بندی می کند بر آب چشم ما خیال
هر دمی نقش خیالی می نگارد در نظر

سیل عشق آمد عقل از اینجا گو برو
شه درآمد آن گدا از گوشه گو در بدر

یک حقیقت هست ما را در نظر
این حقیقت در حقایق می نگر

هم حقیقت هم حقایق آن تو نیز
با خود آ گر زانکه هستی باخبر

اصل و فرع عالمی ای نور چشم
حق طلب فرما و از خود درگذر

چون یکی اندر یکی باشد یکی
آن یکی در عین اعیان می نگر

رز یکی و سکه زر بیشمار
یک حقیقت صورتش بی حد و مر

آفتابی تافته بر آبگینه
گشته پیدا گشته دور قمر

نگذرد از مخموری ای جان عزیز
نعمت الله جو و انگه باده خور

یک نظر در چشم سرمستان نگر
تا ببینی نور دیده در نظر

ما خراباتی و رند و عاشقیم
عاقلانه از سر ما درگذر

آنکه می پرسی ز ما و حال ما
مستم و از خود نمی دانم خبر

از کرم لطفی کن ای ساقی ما
جام پر می آور و خالی نگر

حالت رندی و سرمستی ما
شهره شد خوش یافته در بحر و بر

در دل مسکین ما حق گنجیده است
کی شود از خلق دلتنگ ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
می‌رود در پای خم عمرش بسر

نیست ما را هیچ غیری در نظر
نام غیری نشنوی دیگر مبر

گر تو میخواهی که بینی روی او
آینه بردار و خود را می نگر

چیست عالم بحر بی پایان ما
صورتا چون صدف معنی گهر

گر تو در جسم و در جانی می کنی
هست اندر بحر و بر

بر لب نانی و به نی بوسها — لطف نانی می زند دوران نگر
خلوت فی کرده بینوا نهایت — سر مع در بار رخ عسری ببر

گرد و خود شد آفتاب سیتدیم
نعمت الله خوش برآمد چون قمر

راهها کم کن جان پدر — خویش را کن کم که ره یابی دگر
عشقبازی گر کنی با ما نشین — جان بباز و دل بده سر هم ببر
ذوق اگر داری که بینی نور او — خوش بچشم ما درآ او را نگر
آینه گر صد نماید ور هزار — می نماید آفتابی در نظر
یک وجود است و صفاتش بی شمار — آن یکی در هر یکی خوش مشتهر
عاشق و معشوق و عشق او وجود — از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را ببین
نور او دارد همیشه در نظر

جام جهان نماست که داریم در نظر — در روی ما نگاه کن و جام ما نگر
تمثال حسن اوست درین آینه عیان — یا نور آفتاب که پیداست در نظر
گر چشم روشن تو از آن نور دیده است — در هر چه بنگری همان نور بنگر
نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست — بگذر ز غیر او و هم از خویش درگذر
ماییم و کنج خلوت و رندان باده نوش — دانم نشسته ایم و نگردیم دربدر
ساقی مدام ساغر می می دهد بما — نوشیم عاشقانه و جوییم از او دگر

در چشم مست ما هر که دید گفت
نور محمد است که پیداست در نظر

نور روی اوست ما را در نظر — آینه بردار در رویش بسند
یک وجود و صد هزاران آینه — آن یکی در هر یکی خوش می شمر

ذوقی اگر داری

ذوق اگر داری درین دریا نشین — تا دمی از حال ما یابی خبر
گنج اگر جویی بجو در کنج دل — چند گردی در پی رز در بدر
سایه بان حضرت او عالم است — نور او می بین و در عالم نگر
دم بدم ساقی گرت جامی دهد — عاشقانه نوش کن می جو دگر

عشقبازی مختصر کاری بود
کار رسید چون بباشد مختصر

دل فدا کرده ایم و جان برسر — عاشقان باخته جهان برسر
عاشقان گر بپا بکه روند — خوش روانند عاشقان برسر
آستانش را اگر بدست آریم — سر بپایش نهیم و جان برسر
سکه سودای زلف او گیریم — دست سودا رهرو روان برسر
خاک پایش چو تاج فرق من است — می نهم همچو سروران برسر
خم می خوش خوشی بجوش آمد — رفت مستانه این زمان برسر
تب بدست آرم چند این تب ها — سگ راه روان تبان برسر
خوش بیابانی گرفته ام بکنار — تا چه آید ازاین میان برسر

نعمت الله جان بجانان داد
دل درین نیز این و آن برسر

عشق جانان ما ز جان خوشتر — ذوق ما از همه جهان خوشتر
مجلس عاشقان خوش است ولی — صحبت بزم عاشقان خوشتر
ما معانی خوش بیان کردیم — این معانی از آن بیان خوشتر
مدام جام می دمی بر ما — یک دم از عمر جاودان خوشتر
آب دیده روان شده هرسو — این چنین آب روروان خوشتر
بر لب چشمه خوش بود با ما — غرقه بحر بیکران خوشتر

خوش بود حور و جنت المأوا
نعمت الله از این و آن بگذر

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر   وگر ما را همی خواهی ز سود و از زیان بگذر
خیال این و آن بگذار ما را گر طلبکاری   چه بندی نقش بی‌حاصل بیا از این و آن بگذر
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست   اگر می نوش بستانی وگرنه روان بگذر
حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو   بهشت جاودان خواهی بزم عاشقان بگذر
بیا گر عشق می‌بازی که با معشوق یاراییم   برو گر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر
در آب دیده ما چو خیال الکه می دانی   قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر

اگر گنجی طلبکاری درون در ویرانه ما آ
بیا و نعمت الله را بشهر کو نشان بگذر

بیا از بود و از نابوده بگذر   ازین دردسر بیهوده بگذر
ز غیرت غیر او از دل بدر کن   ز غیرش چون من ورنجه بگذر
وسیله گر تو را حاصل است بگذار   ز مقصود وی و مقصوده بگذر
ازین دنیای بی حاصل چه حاصل   سو القه و القه بگذر
اگر داری هوای گنج شاهی   ز پول قلب سیم اندوده بگذر
چه اندیشی اگر گوید تو را بد   تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش
ز رندان حقه و فرسوده بگذر

عشق بازی از سر جان درگذر   کفر را بگذار و ز ایمان درگذر
دنیی و عقبی این و آن گو آن   همچو ما از این و از آن درگذر
زاهدان گر عیب رندان می‌کنند   درگذر از جرم ایشان درگذر
درد درد نوش کن گر عاشقی   دردمندانه ز درمان درگذر

از دو تا

از دوتا بگذر که تا یابی یکی   بشنو چون شیر مردان درگذر
در طریق عاشقی مردانه رو   تا بیابی ذوق مردان درگذر

بی تکلف نعمت الله را بگو
در خیال نقشبندان درگذر

عاشقم آن قطب دین حیدر   جان یاران قطب دین حیدر
دوست دارم که آن هلال ابرو   دوستداران قطب دین حیدر
مست مستانه قدم کشند   باده نوشان قطب دین حیدر
حلقه در گوش و طوق در گردن   تاجداران قطب دین حیدر
برتر از صورتند و از معنی   پاکبازان قطب الدین حیدر
آینه در نمد نهان دارند   حق‌شناسان قطب الدین حیدر

همچو من مست سرخوشی که بود
یار یاران قطب الدین حیدر

جام گیتی نما بدست آور   معنی اسما بدست آور
بشنو از مراد خود بگذر   رو رضای خدا بدست آور
آستین بر همه جهان افشان   دامن کبریا بدست آور
درد درویش خویش مردانه   این چنین خوش دوا بدست آور
آب رو گر بجو درین دریا   عین ما را بما بدست آور
زر و سیم خاک چه میجو نی   نقد گنج بقا بدست آور

نعمت این و آن بجا بگذار
نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور   منصب خدمتش بدست آور
سر خود زیر پای او انداز   دامن دولتش بدست آور

ای ترا است همت عالی / دل بگو همتش بدست آور
جام گیتی نمای را بطلب / مظهر حضرتش بدست آور
آن حضوری که راحت افزاید / در جهان حضرتش بدست آور
حکمی ای عزیز عزت یا ل / عزت عزتش بدست آور

نعمت الله را طلب مسکین
صحبت نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور / حاصل بحر و بر بدست آور
گر به آفتاب میجوئی / ماه در قمر بدست آور
هست در مصر شکر بسیار / شکر از نی شکر بدست آور
با هنرمند صحبتی میدار / عارفانه هنر بدست آور
این چنین دلبری که میجوئی / رو بکوئی جگر بدست آور

بنده بندگان سید شو
شکر شکر بدست آور

برو و دلبری بدست آور / کوی عشاقان مست آور
بزم عشق است عاشقانه برو / ساغری از می الست آور
عاشق مست و رند و اوباشیم / شاهد مست می پرست آور
مرغ دام خدا چه خواهی کرد / شاه باز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار
نعمت الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما برآور / زمانی با حق شیدا برآور
چو لیلی جانب مجنون بدست آر / مراد خاطر ما را برآور
برادر کام جان خسته ما / کرم کن کام جان ما برآور

اهل الله

ز روی لطف روی خویش بنما / فغان از مرد از برنا برآور
بجز دل چون غواصان فرو رو / چو ما گوهر از این دریا برآور
اگر خواهی حیات جاودانی / دمی با جام می جانا برآور

بشادی نعمت الله جام خوش نوش
دمار از زاهد رعنا برآور

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر / مستی زن و ساغر و پیمانه بدست آر
ذوق ار طلبی یکنفسی همدم ما شو / در صف مجلس شاهانه بدست آر
دل خلوت عشق است در او خلل مکنید / رو صاحب این خانه و انجانه بدست آر
سر در قدم او نه و جان بر سر آنهم / گر دست دهد دامن جانانه بدست آر
سردار شود هر که رود بر سر دارش / این مرتبه عالی شاهانه بدست آر
در کنج دلت گنج خوشی است طلب کن / نقدی تو از آن گوشه ویرانه بدست آر

از بنده که سید مستان خرابات
جامی بستان و می مستانه بدست آر

در گوشه میخانه نشستیم دگر بار / خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
با بت و ترسابچه و کوی خرابات / زنار سر زلف ببستیم دگر بار
با ملت شهر بکوشید پرستیم / در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار
سر حلقه رندان خرابات جهانیم / پنهان نتوان کرد چو مستیم دگر بار
سر در قدمش با خم و تشش بگرفتیم / آخر تو چه دانی ز چه دستیم دگر بار
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش / گفتم نتوان جست بجستیم دگر بار

با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
جز سید مستان نپرستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار / خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار

ما توبه شکستیم ولی عهد درستی / با ساقی سرمست به بستیم دگربار
با عاقل و مخمور دگر کار نداریم / رستیم ز رند و سر و مستیم دگربار
در خلوت زاهد ننشستیم دو روزی / المنة لله که برستیم دگربار
ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را / خود در الخدا آنکه پرستیم دگربار
در دیدهٔ ما نقش خیالیست نظر کن / کان نقش خیالست که بستیم دگربار

ما را طلب جو بجوئی اگه همدردی / چون سید از این جوی بجستیم دگربار

گرفته عشق او دستم دگربار / ربود عقل و ارستم دگربار
بعهد دوستان گرفتم دست ساقی / بزن دستی که رند و مستم دگربار
بعشق چشم مست میفروشش / بحمدالله و سر مستم دگربار
ببستم بر میان زنار زلفش / چو زلفش توبه بشکستم دگربار
چو دانستم که غیر او دگر نیست / ز غیرت غیر بربستم دگربار
مرا گر هست هستی هستی اوست / نگو نیست و با او هستم دگربار
روان برخاستم از پا و رفتار / خوشی با یار بنشستم دگربار
سر مستی لبش را بوسه دادم / لب خود را از آن خستم دگربار
بکنج صومعه در بند بودم / شکستم بند را جستم دگربار
ز خود بگسستم و پیوست گشتم / از آن گویم که پیوستم دگربار

حریف سید سرمست اوئیم / ز جام عشق او مستم دگربار

بی رخ جانان بگلزارم چکار / بی هوای او ببازارم چکار
گر گرفتارم بدام عشق او / با سر سودای هر کارم چکار
گر نباشد عکس او در جام می / با شراب ذوق و خمارم چکار

دل بمن

دل بمن عشق او شد تن درست / با صداع عقل بیمارم چکار
جان من گر نه بکام او بود / با هوا و جان افگارم چکار
من انا الحق گفته ام در عشق او / ورنه چون منصور بر دارم چکار

گفتهای سید آمد قول اوست / ورنه با گفتار بسیارم چکار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هر چهار / چه خوش بود که بود با او اتحاد آن هر چهار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب / بعین ما نظری کن یکیست آن هر چهار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله / یگانه باش یکی را روان بخوان هر چهار
حریف سرخوش ساقی مست جام شراب / امید هست که باشند جاودان هر چهار
چهار طبع مخالف موافقت کرده / ببین موافقت آن در اتفاق هر چهار
یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن / چهار اسم و مسمای یکی بدان هر چهار
چهار رسولند دوستان خدا

چهار مرتبه سید تنزل فرمود / ترقی کن و بنمود عاشقان هر چهار

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوستدار / در محب مصطفائی مرتضی را دوستدار
از سر صدق و صفا گر خرقه پوشیده / نسبت خرقه بدان آل عبا را دوستدار
دردمندانه بیا ور درد دل درمان کن / خوش بود دردی اگر داری دوا را دوستدار
با فنا در بقای دوست نتوان یافتن / گر بقای جاودان خواهی فنا را دوستدار
چون شهید کربلا در کربلا خفته است / همچو یاران موالی کربلا را دوستدار
دوستداران خوش یاران ما دارند دوست / ما محب دوستدارانیم ما را دوستدار

نعمت الله اند سرمست و با ساقی حریف / این چنین یاری خوشی بهر خدا را دوستدار

گر تو مرد موحدی ای یار
جام توحید نوش شادی ها
ز کجا گشته چنین گرفتاری
جام گیتی نما بدست آور
همه عالم خزانهٔ عشق است
لعنت الله مدام بر زشت

حیفی دوستی تو با اغیار
تا که گوری ز عمر برخوردار
دم ز توحید میزنی هشدار
نظری کن بجمیع انوار
خار نش بین و مخزن اسرار
نه خرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار
نه جام بماند و نه باده
چون مستی تو حجاب راه است
یکحرف و معانی فراوان
باید ز چنین کوب صد جان
از نقش خیال غیر بگذر
رندانه درآ ببزم مستید

نه یار بماند و نه اغیار
نه مست بماند و نه هشیار
لطفی کن و آن حجاب بردار
یک نقطه و اعتبار بسیار
چه چاره بس است زلف و دستار
تا چند کنی تو کار دیگار
جامی ز شراب وحدت آر

یار با یاران یار باش ای یار
باز چون باز را نمی سوزد
سر موئی حجاب اگر داری
پای یکبارگان بسیار خویش مپاش
کار ما عاشقی و می خوار است
رند مست از مجاز نندیشد
وعده لاشریک له گفتم
گرچه درآ تو قلب میخوانی

حیفی دوستی تو با اغیار
نار شو تا ترا نسوزد نار
بسرها که از میان بردار
دل ما کن بکندت دلدار
غیر از این نیست مقتدرا کار
راز کنه باشد مدام با خمار
کردم اقرار کی کنیم انکار
باشد آن نقد مخزن اسرار

کفه شیم

گفته ستیدم خوشی میخوان
لعنت الله ز نیا و هم بگذار

در ترقی همیشه باش ای یار
جام می عاشقانه خوش مینوش
جان جاوید اگر همی جوئی
سر موئی اگر حجاب بود
زدنا موج و بحر هر دو یکی است

در تنزل مباش چون اغیار
تا که گوری ز عمر برخوردار
جان بجانان خویشتن بسپار
از میان آن حجاب را بردار
غیر نیست اندک و بسیار

کار عشق است و کار ما این است
لعنت الله بکار حرف بگذار

سوئی کعبه میان ما و یار
رند و قلاشیم از زاهد برو
عیش نشیم و با رندان حریف
ذوق عاشق تا یکی جوئی عقل
خود چه داند عقل ذوق عاشقی
در سرم سودا و جامی بدست
درد و داغ ارم اگر عالم بسوزد
در هزار آئینه بنماید یکی

عشق در جان است و جانان در کنار
لا ابالیایم ساقی می بیار
عاقل هشیار را با ما چکار
روی گل را چند میخواری نگار
خود که باشد او چون او صد هزار
بر بگیم عشق و ساقی بر لیسار
نالهام نشنود ولی معذور دار
آن یکی در هر یکی خوش بشمار

در خرابات جهان و کوی تو
سرخ پوست سید در رند درد خوار

منم آئینه حقیقت یار
روز چشم من است و در دیده
خانهٔ ما و یار در خلوت

گرچه باشد حقیقت آئینه دار
نیست جز ذوی خوب او دیدار
لیک از ادراک غیره [illegible]

در خرابات عشق مسکینیم — عاشق و رند و لاابالی وار
نتوان یافت در همه عالم — همچو ما دردمند دردی خوار
فارغ از قلب کرده شراب — اندکی مست بر سر بازار

هم دم جام و محرم باده
نعمت الله حریف و ساقی یار

رند یکی و شنگ رند پرشمار — آن یکی در هر یکی خوش بیشمار
در حقیقت رند یک صورت بسی — معنی یک باشد صورت صد هزار
تشنه آب حیاتیم ما بهوش — ساغری را بگیر [illegible]
چشم عالم روشن است از نور او — خوش خیالی نقش بسته بر نگار
رند سرمستیم در کوی مغان — با خمار این و آن ما را چه کار
راه یاران اگر نه همت است — جاهلان بیهوده درین ره قطره وار

ذوق اگر داری درا در میکده
نعمت الله است یار او در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار — عالمی در رقص آمد ذره وار
غیر او نقش خیالی پیش نیست — عقل کو نقش خیالی می نگار
گر کناری گیری از خود در میان — یار خود همچون گرفته در کنار
عشقباز نگار نگاران بود — نقش او کار نگاران چه کار
آب رو جوش از خم و حباب — آن یکی در هر یکی خوش بیشمار
صد هزار آینه پیش خود بنه — معنی اش یک بین صورت صد هزار

نعمت الله ماه رسید آفتاب
شمس با ماه است و ماهش [illegible] وار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار — نقش او بر چه دیده نگار

صورت و معنی

صورت و معنی بهم آمیخته — آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان از لبش او ببرده — ملکی با همدمی همدم برآر
چشم مستش می رندان میدهد — رند سرمست و زاهد در خمار
مظهر ما ظاهر است اما یکی است — گرچه باشد مظهر او صد هزار
ذره آن هرچه آید در نظر — آفتابی می نماید بی غبار

گرچه سید رفت از دنیا ولی
نعمت الله ماند او را یادگار

ساقیا جام خوش گوار بیار — آب رو رفته ما باز آر
عاشقان مست و عاقلان هشیار — رند و میخانه زاهد و خمار
مای ما خلوت خوش خالی — لیس فی الدار غیره دیار
کار ما عاشقی و می خواری است — دولت این دولت است و کار این کار
بحر و موج و حباب و جو آبند — چار نام و یکی بود ناچار
گر خرابست و جام [illegible] — گر چو و کمال او بسیار
نوش کن جام می بشادی ما — تا که نگویی زعمر برخوردار
زشرابی چو این وان گرفته — آنچنان می و نوش و خمار
سر منه گاه [illegible] اگر داری — سر راه از میان بردار
خبر او رحمت [illegible] — عاشق تنها کجا بود از آن

هر که انکار نعمت الله کرد
[illegible] کفر [illegible]

یک صورت در مراتب خیالی صد هزار — عارفانه آن یکی در هر یکی خوش می شمار
نور ما موج و حباب و قطره و دریا یکی است — آب یکی بود اسم صورتش ناچار چار
در شب تاریک [illegible] نوری گشته ما — زاید روز روشن آفتاب پر غبار

نقش بندی می کنی باری خیال روی او / انچنان خوش صورتی بر نور دیده می نگار
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور / حیف باشد در چنین وقتی تو باشی در خمار
سکهٔ نقد حسین از خط محور نماید ازو / سر او را نه طلب کن تا بیابی یار یار

عقل و جان و سید و بنده بهم آمیخته
انچنان گنجی و مخفی بود گشته آشکار

بنده خود ز خاک ره بردار / گر تو مانی مرا بمن بگذار
جان سپاری کنم به بنده و سر / گر تو گوئی ز جان روان بگذار
ابد ار عاشقی بیا می نوش / تا که گردی ز عمر برخوردار
ذوق عاشق مجو تو از عاقل / رو چو شمع مرگ عار خمار
کار ما عاشقی و می خواریست / غیر از این نیست عاشقان را کار
گنج داری و سید اکبر / گنج دل جو و گنج را بردار
بر سر دار اگر نهی قدمی / نعمت الله تو را کند سردار

ما ئیم خود ذاکریم و مذکور / ما ئیم خود ناظریم و منظور
ما ئیم و سیدیم و بنده / ما ئیم خود ناصریم و منصور
ما ئیم محیط و موج و زورق / ما ئیم گدا و شاه و دستور
ما ئیم همه ولی نه ما ئیم / ما ئیم جواد و جابت مشهور
ما ئیم خود زاهدیم و اوباش / ما ئیم ز سر خوشیم و مخمور
ما ئیم شراب و جام و ساقی / ما ئیم حریف و فاش مستور

این نکته شنید از خدائی
سید از لطف خویش معذور

رو بعقلی برکوان ما مستیم و تو مخمور / سید و جانی به همه چند گرانی تا زنیجا دور

ز نور آفتاب

ز نور آفتاب به همه عالم منور شد / ببین هر ذره روشن چه باید تو آن نور
سر دار بقا را او بقا بخشد سر دار آن / از اینها در فنا و از بقای جاودان مشهور
مرا منشور سلطانی شده ملک ولایت که / نشان آل او دارد که دارد این چنین منشور
همه عالم طلسم استند اسما گنج و ما خازن / از آن هر گنج در ما نه بود گنجی او معمور
خیالش نقش می بندم به هر صورت که می خواهم / چنان نوری که کور از چشم حیوانی است مستور
اگر آیینه خواهی رو ببین خود در او معنی / ببین در دیده سید نظر کن ناظر و منظور

به هر طرف که نظر می کنم تو ای منظور
در دیده است چنین فاش این چنین مستور

ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر / چه جای خود ز تو شد ناظر و تو ای منظور
چو نیست در دو جهان غیر یار دیگر وصال / عجب بود که بیا رزینا بود مستور
منور طلعت او روشن است دیده ما / ببین که در همه عالم جز او که دارد نور
ز ذوق گفته ام اینها شنو از سر ذوق / کسی که ذوق ندارد ز بزم ما که دور
مقام اهل دل این است صحبت جانم / چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خراباتم
مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

در مرتبه سر است در مرتبه مخمور / در مرتبه واصل در مرتبه مهجور
در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق / در مرتبه ناظر در مرتبه منظور
در مرتبه سلطان در مرتبه درویش / در مرتبه شاه است در مرتبه دستور
در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق / در مرتبه قادر در مرتبه مقدور
در مرتبه غایب در مرتبه حاضر / در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور

در مرتبه سید در مرتبه بنده
در مرتبه ناصر در مرتبه منصور

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر — افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر
ماییم و آب دیده و خاک درت مدام — بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
از ما مکن کناره ماییم در میان — با ما جفا مجو به وفا دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم — آورده‌ایم رو به شما دست ما بگیر
لطفت به بی‌نوا نظری می‌کند مدام — ماییم بی‌نوا به نوا دست ما بگیر
دست نیاز سوی تو آورده‌ایم باز — ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دستگیر جمله افتاده‌ها تویی
برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر

ملک اگر خواهی کنی کران بگیر — ملک خواهی دامن سلطان بگیر
دل به دلبر ده که اندر خورش است — جان رها کن حضرت جانان بگیر
جام در دور است و آن در بزم ماست — می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو — کنج خلوت گوشهٔ ویران بگیر
ترک این دنیی و این عقبی بکن — خود رها کن حضرت یزدان بگیر

همچو سید در خرابات مغان
دست کم داری ز مستان بگیر

میرود عمر ما دریغا عمر — مگذارش چنین خدا را عمر
عمر بر باد میدهی حیف است — باز ناید گذشته‌ها با عمر
یکدو روزی غنیمتش میدان — چون نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا — صرف کردن دریغ فردا عمر
هرچه فوت است از تو در عالم — عوضش باز یابی الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است — مکن صرف هیچ دانا عمر
لذت عمر نعمت الله جوی — تا بدانی تو ذوق او با عمر

من سر زانو به عشق در افتادم باز — دل به دست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبله حاجات من است — روی خود بر در آن میکده بنهادم باز
کار رندان جهان بسته نماند دیگر — چون من رند در میکده بگشادم باز
میخورم جام غم انجام بشادی ساقی — غم ندانم ز کی عاشق دلشادم باز
هست بنیاد من از عاشقی و میخواری — رفته‌ام بر سر آن قصه و بنهادم باز
کم عجب گر توبه بشکستم دیگر — یافتم آب حیات و در افتادم باز

بنده بنده که سید سرمستانم
از چنین بنده که سید آزادم باز

در میخانه را گشادم باز — داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته‌ام سرمست — بزم شاهانه نهادم باز
در خرابات مست و رندانه — فارغ البال اوفتادم باز
غم عشقش که شادی جان است — شاد بادا که گر شادم باز
دفتر کائنات میخواندم — شسته مشقش همه زیادم باز
در چو شاگرد می پرستانم — در همه کار اوستادم باز

بنده سید خراباتم
بر همه عاشقان زیادم باز

بر در میخانه نشستیم باز — توبه صد ساله شکستیم باز
آب چشم ما به سو رود نهاد — شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بود گر انعام او — در خرابات مغان مستیم باز
دل به دست زلف او دادیم و رفت — صبر و سامان و دل پا بستیم باز
نیست گشتیم از وجود و از عدم — گر به غیر عشق بگذاشتیم باز
با وصالش شکر می‌گوییم ما — از وجود جود او هستیم باز

اندر ساقی سید و بنده بهم
بر در میخانه بنشستیم باز

از شراب نیمت امروز سرمستیم باز — چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز
عشق کافر کیش او ایمان ما بر باد داد — بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز
از سر سجاده ناموس خویش برخواستیم — بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز
دولت وصلش چو دستم داد در کنار عشق — همچو لیلی سر خم دستان و زین دستیم باز
ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می — نوش کردیم از خمار هستی وارستیم باز
ما خراباتی و رند و عاشق و می‌خواره‌ایم — باز رستیم از خمار ای یار وارستیم باز
فانیم و باقیم و سیدیم و بنده ایم — نیست گشتیم از خود و از عشق وارستیم باز

دل به دست زلف او دادیم باز
ما بدیوانه در افتادیم باز

بر امید آنکه بر ما بگذرد — در ره او راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه ایم — خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم و فارغ از خمار — داد خود از جام میدادیم باز
عقل پیر استاد و ما مزدور او — این زمان استاد استادیم باز
غم بسی خوردیم از هجران ولی — از وصال یار دلشادیم باز
بنده سید شدیم از جان و دل — از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلبر افتاد باز — عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز
راه حضرت فاش از خانمان دل برگرفت — ملکی مستانه در کوی مغان بنهاد باز

توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
هر که آمد پیش ما مانند ما افتاد باز

توبه بشکستیم

توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم — هر که آمد پیش ما مانند ما افتاد باز
بر خیال عقل ما بنیاد بنیادی منه — تا چه آید بر سر این عقل بی‌بنیاد باز
روی دل بر درگه سلطان خود آورده‌ایم — آمده بر درگه شه بنده آزاد باز
آب چشم ما چو دجله میرود هر سو روان — شاید ار معموره سازد دجله بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمت الله یافتیم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

مرغ جانم میکند پرواز باز — تا به برج خود رسد شهباز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت — خانه بر سرپاش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او — خلوت دل با خدا انداز باز
در خرابات مغان مست و خراب — عزم رندی کرده‌ام آغاز باز

گر دمی با جام می همدم شوی
ذوق داری همدم از دمساز باز

عاشق و مست و رند و جان باز — در میخانه را گشادیم باز
الصلا ای حریف میخواران — قدحی نه بیاد خود در باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم — مطربا ساز عشق را بنواز
در خرابات رند او باشیم — دعوت ما چه میکنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم — گر زمان خانه را با پرواز

سید ما عشق بنده است
اوست محمود و نعمت الله ایاز

خاطرم بگرفت سوی شیراز — مرغ جان میکند روان پرواز
رند مستم بدست جام شراب — که ام باز همچو دی آغاز
جام و می لب نهاده اند بهم — نی و نای نهاده گر دمساز

درگلستان عشق سرمستان　　بلبلانند جمله خوش آواز

نور پیوسته نعمت الله جو
راز محمود باز جو ز ایاز

شاهبازی درآمد از در باز　　خیز در پای او تو سر بنداز
رو برای عقل چون درآمد عشق　　خانه خویشتن باو پرداز
دل بیچاره میکشد دیگر　　رخ جان میکند روان پرواز
ساز و سازنده هر دو میباید　　ورنه بی ساز که نوازد ساز
جام جم خوش بود بیا همدم　　نی و نای بهم کند دمساز
مست رازی میان دیده دل　　میکند فاش غمزه غماز

سینه‌ام دل برد از همه کس
ملک دل را گذاشت در شیراز

رو برای میر مرغ بابل نماز　　پیش از این سیم و زر بهم مگداز
تا که از آزار خلق می‌جوئی　　بگذر از آزار ورنه یابی باز
در خرابی و درد سر داری　　با من مست کی شوی دمساز
سخنم ساقی است روح افزا　　نغمه‌ام مطربست خوش آواز
ملک فقر عالمیست بی پایان　　وای تو از خلاط تا شیراز
من بسلطان خویش مینازم　　تو بتاج و سریر خود بناز

نعمت الله پیر رندانست
گر مریدی پیر خود بنواز

بیا و پنجه هستی بر انداز　　کلاه نیستی چون شو درانداز
بر انداز این بنای خود پرستی　　بنو طرحی و فرشی دیگر انداز
سرای عقل بنیادی ندارد　　خرابش ساز و بنیادش برانداز

سر زلف بتی را بدست آر　　چو سرمستان بپای او سر انداز
چو عشقش مجمری بر آتش آرد　　تو عود جان روان در مجمر انداز
خرابات و رندان لاابالی　　بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که یابی ذوق توحید
نظر بر معنی صورت گر انداز

گلزار رخ چنین زیباست امروز　　کز لعل روان افزاست امروز
بالای تو سروی در خرامست　　زین شیوه که پیداست امروز
نیمه‌ام چه خواهد کعبه چشمت　　کز دستی دگر برجاست امروز
چه دولتیست این سانم الله وردی　　نشان لطف حق پیداست امروز
ترا گفتار نغز و دلپذیر است　　قرار من جهان آراست امروز
نگوئی که حبی هوا لعبه و عمر　　چه حالت این که در دل است امروز
ز دست چشم مخمور نرگس مست　　جهان پر فتنه و غوغاست امروز
رسوای خرابات عارف شهر　　چون من دیوانه و شیداست امروز

غنیمت دان حضور نعمت الله
که دشمن این شب یلداست امروز

میخانه سبیل ماست امروز　　هنگام می مصفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم　　صد شکر بر ما که راست امروز
بگذار حدیث دی و فردا　　دریاب چه در زمانست امروز
آن رند که شب حریف ما بود　　سر حلقه اولیاست امروز
ما نیم حریف و جام بدست　　مخمور کسی چرا است امروز
از فتنه چشم مست ساقی　　عالم همه پر بلاست امروز
ما نیم حریف نعمت الله　　برخیز از این که راست امروز

بکام دل رسیدیم باز امروز　جمال یار دیدیم باز امروز
که باده از حریفان برهیدیم　بوصل او رسیدیم باز امروز
لبی دیروز گفتم ای خداوند　جواب خوش شنیدیم باز امروز
می و میخانه معنی و صورت　بجای در کشیدیم باز امروز
ببانگ خویش را نقد خوش　بهایش می خریدیم باز امروز
هزاران جان فدا که گوشم　لب رندی بریدیم باز امروز

نگار از گلستان نعمت الله
گلی از ذوق چیدیم باز امروز

درد از تو خوش است و هم دوا نیز　زخم تو خوشی و هم شفا نیز
داری نظری بحال هر کس　مسکین نظری بحال ما نیز
بیگانه گشت از تو محروم　ما خویش تو ایم و آشنا نیز
ای جام جهان نمای باقی　این زمانه و لقا نیز
گر کشته شوم بتیغ عشقت　خونم که بریخت خونبها نیز
ما از تو بغیر تو نخواهیم　با تو چه کنیم دو سرا نیز

تنها نه منم محب مستید
والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز　دارند همه عشق خداوند و خدا نیز
از نور رخت دیده ما گشته منور　مردم همه بینند درین دیده ما نیز
یارب چه بیابند ز وصل تو مرادی　مجموع محبان جناب تو و ما نیز
ما رو بتو داریم چو آینه روشن　بی روی تو ما را نبود روی و ریا نیز
عشق تو حیاتست و ما زنده از آنیم　بی عشق تو حاصل فنا و بقا نیز
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده　دیدیم بدان نقش خیال تو لقا نیز

گر ستا

گر ستانند جان طلب از ما
جان بر افشانیم و گوئیم دعا نیز

خاک میخانه بر سر ما ریز　جام می را بگیر و بر ما ریز
برو در سبزه‌ای خوش بنشین　از سر هر دو کون هم برخیز
عین ما را بعین ما بنگر　قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشق است و عاشقان سرمست　تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
فتنه از چار سوی جان افتاد　از هیاهوی عشق شور انگیز
عشق مست است و میزند بیباک　تیغ بران و خنجر تیز

دامن سید است در دستم
بعد از این خوش کجاست دست آویز

عشق بازی روان رندان برخیز　عاشقانه ز جان روان برخیز
قدمی نه بکارخانه خمار　بنشین در خمار هان برخیز
سر سودای عشق اگر داری　از سر سود و از زیان برخیز
خیز مستانه بر فشان دستی　در سماعی چنین چنان برخیز
تو حجاب توئی چنان منشین　گرمی کن از این میان برخیز
در خرابات عشق رندانه　بنشین و از این میان برخیز

نعمت الله در سماع آمد
وقت وقت است یکزمان برخیز

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هرگز　گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز
سالها باد صبا بر سر کویت گذرد　بر لب وصلت نرسیده هرگز
گر چه نقاش بسی نقش کند صورتها　همچو تو صورت خوب نکشیده هرگز
عاشق مست مدام این می ما می نوشد　عقل یک جرعه از این می نچشیده هرگز

دوش تا روز رسیدم بمراد دل خود   برکسی صبح چنین خوش نوزیده هرگز
چشم ما روشن از آن آب چو رویش دیده   در چنین دور جهان دیده که دیده هرگز

نفس سید ما جان بجهان می بخشد
جز از این ریح هوائی نوزیده هرگز

ریح غربت تو از غریبان پرس   درد سیدی ز درد سیدان پرس
ذوق سرمستی و ما داریم   گر ندانی بیا ز رندان پرس
کفر زلفش که می برد ایمان   مو بمو از من پریشان پرس
رند مست خوشی اگر یابی   هر چه از مست خراباتان پرس
عاشقان حال عاشقان دانند   حالت عاشقی از ایشان پرس
دل ز ما می برد دلبر جو   جان فدا کن خبر ز جانان پرس
جام وحدت بنوش رندانه   گنج جو تو ز کنج ویران پرس
نور خورشید را بما می بین   حسن ما از زما بهر دیدن پرس
عشق لیلا ز جان مجنون جو   ذوق بلقیس از سلیمان پرس

نعمت الله یار یاران است
حال این یار ما ز یاران پرس

لذت جان ز مستان پرس   ذوق رندان ز می پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی   در خرابات رو ز رندان پرس
نوش کن جام می که نوشت باد   بعد از آن ذوق باده نوشان پرس
درد مستانه کرد او جو نی   درد درویش بگو ز درمان پرس
سر زلفش اگر بدست آری   حال شوریده پریشان پرس
جان عاشق بر شتی دریاب   وانگهی هر چه خواهی از جان پرس
ساقی بزم نعمت اللهیم   ذوق ما از حضرت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی درد شو ما بپرس   ما سید درد مند ز درویش درد ما بپرس
نقش خیال گو تو که آرام جان ماست   لطفی کن از کرم چو به معنی ما بپرس
ما بنده ایم و حضرت او پادشاه ماست   با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس
از عقل بیخبر خبر عشق او مجو   سرربست عشق او ز دل ما بیا بپرس
بگذر خوشی ز کوی خرابات عاشقان   از رند مست لذت ذوق مرا بپرس
ما محرمیم در حرم کبریای او   اسرار او ز محرم ای کبریا بپرس

از ما مپرس قصه دنیا و آخرت
اما رسیدم خبری از خدا بپرس

رنج عشقی کشیده ام که مپرس   درد دردی چشیده ام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش   بر دلبری رسیده ام که مپرس
دیده ام صورتی و دیده ندید   معنی را شنیده ام که مپرس
گفته ام نکته تو را که مگو   خط بحرفی کشیده ام که مپرس
مست مستم ز گلشن عشقیم   ز آشیانی پریده ام که مپرس
عاشق و رند و لاابالی وار   از جهانی رسیده ام که مپرس

بنده را فروختم به بها
سیدی را خریده ام که مپرس

شراب شوق را پیمانه می باش   حریف خلوت جانانه می باش
اگر تو مست و مجنونی ندیدی   ببین لیلی خود دیوانه می باش
در دل میزن اما در شب و روز   مقیم گوشه آن خانه می باش
بصورت ساحلی معنی چو دریا   ورای این و آن دردانه می باش
دلت گنجینه گنج است دایم   بیا در کنج این ویرانه می باش
فدای عشق کن جان گرامی   دل و دلدار و هم جانانه می باش

درآمد از در دل لعبت احد
چو شمعی نور او پروانه‌ش باش

جان بجانان سپار و خوش می‌باش … دل بدلبر گذار و خوش می‌باش
این نگار در هزار خوش می‌بین … لیک یکی می‌شمار و خوش می‌باش
گرچه ما عاشق و سرمستیم … فارغی از خمار و خوش می‌باش
چو همه ارث غیر او خواهیش … همه را دوست دار و خوش می‌باش
رز نکته یکی ز نکته بسی … نکته‌ها زر شمار و خوش می‌باش
یار جانی نعمت الله شو … باش با یار یار و خوش می‌باش

درد دردش بنوش و خوش می‌باش … گر تو داری بپوش و خوش می‌باش
بخرابات رو خوشی بنشین … همدم میفروش و خوش می‌باش
ساقی از میدهد فرا جامی … بستان و بنوش و خوش می‌باش
همچو خم شراب مستانه … گرم شو خوش بجوش و خوش می‌باش
همه میخانه گرد به ساقی … عاشقانه بنوش و خوش می‌باش
دزدش کن جام می نوشت باد … تا بیابی بکوش خوش می‌باش
سخن از ذوق نعمت الله گو … در نکو گوی خوش خوش می‌باش

سید خواهی بیا و بنده باش … بنده شو در بند تا پاینده باش
گر به تیغ عشق او کشته شوی … می‌شوی بعد و زنده باش
در هوای گلستان عشق او … همچو غنچه با لب پرخنده باش
جان فدا کن گر قبول او فتد … تا قیامت زین کرم شرمنده باش
خیز ازین سایه نشین با آفتاب … هم بمهر روی او تابنده باش

ادوی

سروری ملک تجرد بایدت … در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سید ما می‌طلب
یکزمان همصحبت این بنده باش

گر فسرده نیستی گرمانه باش … عاقلی در عاشقی دیوانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان … عاشقانه از خود بیگانه باش
عشق بحر بیکران است ای پسر … گر در آن میروی مردانه باش
زاهد مغرور و کنج صومعه … تو مقیم گوشه میخانه باش
عشق دریا صورت تو چون صدف … معنیت چون طالب دردانه باش
شمع عشقش آتشی در ما فکند … ذوق اگر داری بیا پروانه باش

تن رها کن جان بجانان سپار
نعمت الله را بجو جانانه باش

ای دل ار عاشقی بیا خوش باش … ور چو ما صادقی بیا خوش باش
خوش ملامت عشق با بلایش … جان فدا کن درین بلا خوش باش
هرکس خوش بود لباز و سزا … تو لباز و با سزا خوش باش
از غم دی و غصه فردا … بگذر امروز حالیا خوش باش
جان بباد هوا اسپار ای دل … بهوایش در آن هوا خوش باش
خوش عزیز است عمر و می‌گذرد … بگذارش مرو بیا خوش باش

خوش بود گفته خوش سید
خوش بخوان راست در نوا خوش باش

ای دل ار چه شکسته خوش باشی … با غمش چند بسته خوش باش
درد درویش چو صاف درمان کن … در جفا گرچه خسته خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن … از جهان گر گسسته خوش باش

دنیا دون است رها کن همه را   از همه بار رسته خوش باش
تو بندی ز عقل بر پا بست   از چنین بند جسته خوش باش
بزم عشق است و رندان سرمست   با حریفان نشسته خوش باش

دل سید شکسته عشق است
گر تو چون او شکسته خوش باش

رو بپاش و خواجه رها کن باش   سر بنه برپاش و خاک راهش باش
زهد بگذار و بمیخانه خرام   در خرابات مغان قلاش باش
لذتی از عمر اگر خواهی ببر   همنشین رند کی او باش باش
روز امروز است غنیمت بشمر   وز گذشته هیچ از فردش باش

گر بپای سید هر دو سرا
ناظر آن دیده بیناش باش

عشق سرمست است و دارد دور باش   عقل اگر گوید از این در دور باش
تن درست است آنکه دارد درد عشق   ور نبود درد گو رنجور باش
عشق او داری ز عالم غم مخور   چون غم او میخوری مسرور باش
رند مستی گر بیابی مست شو   ور بمخموری رسی مخمور باش
ناظر او باش چون اهل نظر   ور نداری این نظر منظور باش

نعمت الله نور چشم مردم است
چشم داری طالب این نور باش

پاک باش و بی وضو یکدم مباش   جز که با پاکان دمی همدم مباش
دنیی دون گر بماند گو بمان   بهر آن گر همچو دریا تم مباش
پند رندان گوش کن گر عارفی   جام می را نوش کن بی جم مباش
اسم اعظم پادشاه عالم است   لحظه‌ای بی صاحب اعظم مباش

گرکسی

گر کسی در عشق او جان میدهد   جان رها کن کمتر از هر کم مباش
باش دلشاد از وصال دلبرت   در فراقش نیز هم بیغم مباش

یکدمی با نعمت الله همبر آ
لحظه با غیر او همدم مباش

اگر میلی بما داری بیا و بنده ما باش   ز جام جان می مستان روان و بر سر ما باش
سر سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو   ز ما مستی و رندی جو که هم مستیم و هم قلاش
خرابات است و عاشق مست با معشوق خود همدم   برو العقل سرگردان بجای خویشتن جا باش
کسی کو نقش می بندد خیال غیر او امروز   بجز نقش خیال او نباشد صاحب فرداش
همه بر چشم مست او جهان برخفته می بینم   بلا بالا بگرفت امروز در عالم از آن بالاش
[illegible] بر رخش ایمان که ترخاری [illegible]   بکن بیداد و بار دین بکار ای [illegible]

بهر نقشی که می بندم خیال لعل او است
چو خوش نقشی که می بندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند و قلاش   همصحبت عاشقان او باش
هر نور که دیده یابد از دل   در پای خیال عشق او پاش
ای عقل تو زاهدی و ما رند   عاشق چکند حریف قلاش
ظاهر چه ببینیم و باطن می   صورت بنقشیم و معنی نقاش
سوق حقیم و عاشق خود   گفتیم حدیث عشق خود فاش
می نوش ز جام ساقی ما   سرمست چو چشم یار خوش باش

من بنده سیدم که دایم
سرمست و حریف و رند و او باش

بحر در جوش است و عالم در خروش   عقل بیگانه ز راز حق بپوش
عاشقان می خورد و عقل از در برفت   او فتاده بیخود و بی عقل و هوش

زاهد بگذار و خرقه را بفروش / جام می را بگیر و خوش مینوش
ذوق مستی کسی که دریابد / گرچه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست سرکردم / همچو رندان و خوش سبو بر دوش
ساغر می مدام می نوشم / سرخوشم نه چو خم می در جوش
راز هشیار پیش مست مگو / ور بگوئی بگو که آن می نوش
گوهر بحر ماست گفتهٔ ما / خوش شنود هرکه میکشد در گوش

شاهد ماست ساقی سرمست
نعمت الله گرفته در آغوش

در خرابات تا سحرگه دوش / میکشیدم سبوی می بر دوش
شادی روی ساقی سرمست / نوش تا روز بود نوشا نوش
بزم عشق است خرقه را بر کن / جامهٔ عاشقانه در پوش
در ره عاشقی و می خواری / عاشقانه بجان و دل بکوش
ما خراباتیان سرمستیم / چون خم میفروش خوش در جوش
گل شبنم کنان و می در جام / بلبل مست کی شود خاموش

نعمت الله حریف و ساقی او
جام در دور و عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوش نوش / ور توانی راز خود در پوش پوش
خوش سبوئی از برای عاشقان / میکشیدم تا سحر بر دوش دوش
خم می در جوش و ساقی در حضور / از چنین خمخانه سرجوش جوش
عقل میگوید مخور بسیار می / عشق میگوید فراوان نوش نوش
عشق آمد عقل و هوش از ما ببرد / که بیابد این چنین بیهوش هوش
ای صبا احوال ما را از کرم / گر توانی شمه در گوش گوش

تا ننوشی می ندانی ذوق می / ذوق می میبایدت می را بنوش
خم می در جوش و ساقی در حضور / در سرای ما و ما در جستجوش
ساقی ما خرقه می شوید بمی / آفرین بر دست او و شستشوش
در خرابات فنا مست و خراب / میکشندم چون سبو رندان بدوش

سینه مستان چو می گوید سخن
عاشقانه گوش کن کردم خموش

خم می در جوش و رندان در خروش / گر تو رندی جرعه زین می بنوش
دل بساقی ده که تا یابی حیات / جان فدا کن در هوای میفروش
گوهر دریتیم از ما بجو / در حدیث از عقل می پرسی خموش
هرکه یکجرعه بنوشد زین شراب / تا قیامت او کجا آید بهوش
گر سخن از عقل میگوید مگو / تا شوی چون حیدری حلقه بگوش
مجلس عشق است و سرمستان رند / میکشندم چون سبو رندان بدوش

پیرهن از یوسف مصری بپوش
خلعتی از خرقهٔ سید بپوش

بگوش هوش من آمد ندای ساقیش / که جام جم بستان و می حلال بنوش
بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست / مدام همدم جام اند و خم بیاد در جوش
گشاده برقع صورت رندی معنی باز / هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش
بنوش ساقی رندان که جان نرخهٔ اوست / سبو بمجلس رندان خوش کشم بر دوش
بمشعلی نتوان آفتاب را اندود / بکو حافظ مستی و عشق را می پوش
بگندمی اگر آدم بهشت را بفروخت / تو باز عوض گوهر و به نیم جو بفروش

بشنو و سید سرمست وعظ میگوید
بگو خطیب بخوان خطبه که زمان [illegible]

رنج خواهد

تا مرید نعمت الله باشدش
کرده پیدا عارفی در راه اوش

درد دردش چو صاف درمان نوش ... نوش کن جام می فراوان نوش
جرعه درد درد اگر یابی ... شادی روی دردمندان نوش
نوش و پوش و خموش خوش می‌باش ... آشکارا مکن به پنهان نوش
سر ما مستی دگر دارد ... عاشقانه بیا چو مستان نوش
نه شراب حرام می گوییم ... می پاک حلال جانان نوش
می خم خانه محبت او ... با حریفان باده نوشان نوش

نعمت الله است ساقی ما
جام گیتی نما چو رندان نوش

از خم حباب آب مینوش ... ای آب ازین حباب مینوش
جامی چه بود سبو کدام است ... خم خانه بی حساب مینوش
او آب حیات و تشنه ماییم ... از چشمه ما تو آب مینوش
می نوش می محبت او ... مستانه در آن خراب مینوش
گر می نوشی تو در خرابات ... با ساقی بی حساب مینوش
از گلشن ما بگیر دست آر ... می گیر عرق گلاب مینوش

از مشرب صافی نعمت الله
رندانه بیا شراب مینوش

دل خوشم از عشق جانان از خویش ... دوستدارم یار چون جان خویش
در نظر نقش خیالش بسته ام ... خوش نشسته نور او بر جای خویش
کنج میخانه بود ماوای ما ... جنت المأوای ما ماوای خویش
آب روی عالمی از ما بود ... نه زجوی نهر از دریای خویش

شمع عشقش

شمع عشقش آتشی خوش بر فروخت ... سوختم از عشق سرتاپای خویش
هر که او سودای عشقش میکند ... میکند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمت الله دیده ام
روشن است از نور سیمای خویش

چاه نور چشم ما بنشین خوش بجای خویش ... منور ساز مردم را ز نور جلوه‌های خویش
زنجیر سلسله گشتم توصلت آرزو دارم ... چه باشد گر دبت اری رضای سلسله خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر ... شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق ساز عشق بنواز ... دل ما بگذر خوش کن بآواز نوای خویش
دلا ای دردمند دردت اگر داری غنیمت دان ... دوا در دو عالم از این خوشتر دوای خویش
تو سلطان کن امروز و سید بنده جان ... کرم فرما و لطف امروز بنواز این گدای خویش

سوختم در آتش دل عود خویش ... یافتم از خویشتن مقصود خویش
بی ابا زحضرتم اما بعشق ... او امانت دمنم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی عشقش ... ساکنم در جنت موعود خویش
بود فرع در بود او نابود شد ... فارغم از بود و از نابود خویش
دیده ام جانان جان عالمی ... در میان جان غم زنخود خویش
جان مقبولم قبول او فتاد ... دلخوشم از طالع مسعود خویش
زآفتاب مهر رویش دیده ام ... نور عالم سایه ممدود خویش
عارف فرد بزم یکسان شده ... از سماع نغمه داود خویش

عاشق میخانه و صوفی و زاهد
هرکسی و عادت معهود خویش

عزت ده ما بعزت خویش ... زنده گردان مرا بطاعت خویش

غمزه غم رنجش خود بردار / شادمان کن مرا به بخت خویش

در دلم آتشی است بنشانش / رحمتی کن بکار رحمت خویش

پاک گردان مرا ز هستی خود / غیر خود را مده به خلوت خویش

همت فرزند تو ترا جوید / برسانم بکام همت خویش

دولت فرزند وصال حضرت تست / باز مستان ز بنده نعمت خویش

نعمت الله نبی تو بخشد / برسانم بکام دولت خویش

همه عالم چو شبنمی دانش / غرق بحر محیط گردانش

نقطه در الف نظر می کن / الف در حروف میخوانش

هر خیاله در نظر آید / نقش بند و بدیده بنشانش

درد مندی که درد دل دارد / باشد ای درد عین درمانش

عشق شاه است و گنج سلطانی / دل عاشق کنج ویرانش

جام می می دهد بجا ساقی / بستان این و نوش کن آنش

جام گیتی نماست سید ما / همه عالم تن است و او جانش

هفت هیکل بذوق می خوانش / معنی یک یک همی دانش

سخنی عارفانه می گویم / از لب در فشان خندانش

سر بینداز بر سر میدان / همچو گوئی به پیش چوگانش

هر خیاله نقش او دارد / نور چشم بدیده بنشانش

موج و دریا بنزد ما آب است / جام می را حباب میخوانش

دردمندی که درد دل دارد / درد دردی دلست درمانش

باش همراه سید رندان / در طریقی که نیست پایانش

دم خوش تمیز

چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشانش / بعد دلارامان که دلدار است جانانش

بیا و دردی دردش که آن صاف دوا است / کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش

دلم گنجینه عشق است و خوش گنجی در او پنهان / چنین گنجی اگر جوئی بجو در کنج ویرانش

من از ذوق این سخن گفتم نه از شور و مستانی / بیا و قول مستانه روان مستانه میخوانش

خرابات و ما سرمست و ساقی جام می گردان / سر ما و آستان او دست ما و دامانش

اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین / چه دریائیست بحر او بدید آ نیست پایانش

حریف نعمت الله شو تا جانت بیاساید / بنوش این ساغر پر می که ساقی میدهد آنش

ساقیا سر خوش ما هم دم ما می بینش / جام پر الکف در لطف ای می بینش

آفتاب است و بر همه جهان تابنده / یعنی آید نور روشن همه جا می بینش

نقش بستیم خیال رخ او بر دیده / خوش خیالیست بدین دیده ما می بینش

خبر ای سینه از دیده ما طلب / بنشین در نظر ما و خدا می بینش

نور چشم است ترا وارث او / جو برای نور دو چشم و داد ما می بینش

گر جفائی کند او دوست بجان منت دار / بکش ای جور و ملالت لطف وفا می بینش

بنده با سید سرمست خرابات مدام / پادشاهی بکرم یار گدا می بینش

بیا ای نور چشم ما ببینش / ببین او را بحال او ببینش

نیازی تو اگر او می کند ناز / بجان میکش تو نازی ناز نینش

نثار دولتت گنج گنت کنزا / مراد او تو نی از او از ببینش

اگر عالم ترا بخشد خداوند / ترا او را از همه عالم گزینش

هواداری که آب رو بجا یابی / بیا با ما درین دریا نشینش

گهی بیدارت زند گاهی نوازد / همان آرام جانت هم نشینش

جهان روشن شده از نعمت الله
نماید نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش   جانم بفدای چشم مستش
برخاست بلا و فتنه بنشست   از قد بلند و زلف پستش
بنشست بتخت دل چو شاهی   یا رب چه خوش است آن نشستش
صد توبه بیک کرشمه بشکست   سرمستی چشم می پرستش
ای عهد بعهد عشق سست است   عهد من و توبه هم شکستش
در مذهب عشق هیچ نیست   نیک است هر آنچه عشق هستش

رندیم و حریف نعمت الله
سر در قدم و دست بدستش

جنت عالم سایه بان حضرتش   کیست آدم پاسبان حضرتش
هر چه موجود است خواهد بود هم   بوده است و باشد آن حضرتش
آفتابش نور بخش عالمی است   داده روشن نشان حضرتش
مجلس عشق است و ما مست و خراب   باده نوشان عاشقان حضرتش
می بجز ده تا روان گوییم رکاب   این معانی از بیان حضرتش
کشته عشقم از آنم زنده دل   حی باقی دیدم کان حضرتش

سید مست است و جامی بدست
رند سرخوش بندگان حضرتش

دوش بخواب دیدم نقش خیال رویش   دیدم که می کشیدم مستانه سو بسویش
بگرفته در کنارم ترسا بچه بصد ناز   لب بر لبان نهاده تا زلف مشکبویش
عیسی دم است یارم زنده دلست از آنم   با هر چه دم برآرم باشد گفتگویش
عالم شده منور از نور طلعت او   خوشبو شود جهانی از زلف مشکبویش

بنعمت حق بناز

گنجیست عشق جانان در کنج دل نهفته   گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز   آخر قدح درین لطفی بکن و بنوشش
مانند بلبل مست بر روی گل فتادم   از عشق نعمت الله بنهاده او بر رویش

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش   در نظر فزاید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور   در چشم من چو آید نقش خیال رویش
دایم ز نور خیالش بر دیده می کشم نقش   پیوسته خوش نماید نقش خیال رویش
هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندد   هر دم دلم رباید نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید   چون پرده برگشاید نقش خیال رویش
در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی   چون نور می نماید نقش خیال رویش

ساقیم سرخوش و رندان درویش   جام می بر دست و مستان درویش
عزم کعبه تا خرابات مغان   عاشقان و می پرستان درویش
نعره مستانه میزد دم بدم   های و هوی باده نوشان درویش
کرامتی عربده کرد او دمی   لطف فرمود و مرادان درویش
چون روان شد در حرم عمر عزیز   دل روان شد از پی جانان درویش
در هوای بزم او نی در خروش   چنگ با زلف پریشان درویش
درد درد دوش نوش کن ای جان من   تا بیابی صاف درمان درویش
خضر رفته از پی ساقی ما   زنده کرده آب حیوان درویش

خوش خرابات و در میخانه هست
نعمت الله و حریفان درویش

چو خوش حالی ... بینم جانش   چه خوش خوابیده ... بینم خیالش

بیا بر چشم من بنشین زمانی — که تا بینی بچشم من جمالش
برای حسن او فالی گرفتم — برآمد سوره طه بفالش
شمایلش می‌نماید جام و باده — نظر کن در جمال بی‌مثالش
دلم در بحر عشقش غرقه گردید — ندانم تا چه شد بیچاره حالش
خراباتست و ما مست و خرابیم — نخواهد بود عقل این جا مجالش

می وحدت بنوشد نعمت‌الله
حلالش باد جان من حلالش

من به دلبر دادم و جان بر سرش — یافتم صد جان و جانان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم — جنت جاوید حوران بر سرش
دست جانان گیر اگر دستت دهد — درد سر بگذار و درمان بر سرش
عقل بند راه است درد سر دهد — درد سر بگذار و درمان بر سرش
کفر زلفش دین ما بر باد داد — چه دو اسلام و ایمان بر سرش
می فراوان میدهد ساقی بجا — بعد از آن نقل فراوان بر سرش

در ولایت سکه ما سید زدست
مهر آل و نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هرگز نقش جمال غیرش — در خلوت دل ما ننشود خیال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد — کی التفات باشد ما را بحال غیرش
از چشم درد و درد ساقی افزاید آن — ما را چگونه آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان در دیده نور او دید — در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر — زنهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش
نقشیست یا خیالیست تا نه ببینیم — در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش
با ما فتاده جنبش بر دوزده ما هر دو — آخر چه نقش بندد نقاش جز خیال غیرش

گر عمر باز اما خواهی چو ما بیا ـ — از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمی‌گذارد تا غیر او درآید
یا وصل او نخواهد سید وصال غیرش

خوش مطربیست یاران بنواز تا بسازش — الحمد جان عشاق از ساز و نوازش
خواهی چو باز یابی رمزی ز حال معشوق — میباش عاشقانه با محرمان رازش
جان و تن نیازت عاشقان نگاه دارد — یا رب چرا نگیرد بر جان تو نیازش
ساقی لطف درمان ما را علاج بیکش — بازآورد و در دست خوش خوش درایازش
آن یار نازنینم ز آرام گذشت بازم — بگذارم جان بیازم گر او درآید بازش
جام جهان نما است عالم بدون ز نقش قدرت — نوشیم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوق عشقها زاباعال نعمت‌الله
ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

بیا ای عشق ساقی جام صفا درکش — بیاور دردی دردش باید دوا درکش
حریف بزم رندانرا چرا مخمور می‌گوئی — ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش
سر کوی بلا روز دو عالم مبتلایان آن — اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش
ز خاک پای رندی اگر گوئی برست ارنی — روان در دیده جانت لسانی توتیا درکش
خراباتست و می در جام و او مشغول مخموران — اگر تو عاشق او نه بلقش او بیا درکش
اگر در بزم سرمستان زمانه فرصتی یابی — اجازه خواه مستانه پیاله خوش برادرکش

سوی الله را وداعی کن بنزیم نعمت‌الله شو
قدم در ملک وحدت نه رقم گرد فنا درکش

غلغله عاشقان مجلس کوی غمش — سلسله اهل دل حلقه موی غمش
در خم چوگان غم دل شده غلطان چو گوی — شاه دل آنکه او گشته گوی غمش
این دل مسکین من خوش دل و شادان شد — تا بمشامم رسید شمه ز بوی غمش

مست می غم شدم شادی ستان غم   میل دارم هیچ جز که سوی غمش
کفت دی خرگهی او رحمت این عزیز   جسم و جان در دهان غمش
پاسرو پا منم همدم ان غم   سرخوشم و میردم بر سر کوی غمش
ار غم دور درد او امده درمان ما   سید ما شد کمان بنده حریم غمش

آن یکی از هر یکی می جویمش
دو مگو یکی یکتا می گویمش

دیده کر نقش خیال غیر دید   پاک با رانه روان می شویمش
شد مظهر عالمی از بوی او   این چنین بوی خوش می بویمش
یک حقیقت در دو عالم رو نمود   در دو عالم آن یکی می بویمش

سیدم تخم محبت کاشته
از محبت خوش چنین می رویمش

جام عین شراب دریا بش   همچو آب و حباب دریا بش
همه عالم تن است و او جانست   خوش حبابی پر آب دریا بش
افتاب زماه بسته نقاب   ماه بین آفتاب دریا بش
دامن بندگی ساقی گیر   شاه عالیجناب دریا بش
غیر او کر خیال می بندی   نرم باید بخواب دریا بش
گر بمیخانه فرصتی یابی   نوش می بی حجاب دریا بش

نعمت الله را اگر یابی
رند و مست و خراب دریا بش

عاشقانه بیا و آن سرخوش   ساغر می چو عاشقان درکش
مست او شو چه جای هشیار است   نوش کن جام باهم ...
قول اصحاب عشق و صحبت است   حال یاران و مهر آن مهوش

عشق او ای ...   خوش بسوز عود جامه بر آتش
آستین بر همه جهان افشان   دامن از دست فلک دهان درکش

از سر هردو کون خوش برخیز
همچو سید دلا کم ترکش

آفتاب و ماه خوانندش   همه دانند و لا ندانندش
نور چشم است و مردم دیده   در نظر دائما نشانندش
روح محض است از سر تا پا   دیده کس ندیده مانندش
بزم عشق است و عاشقان سرمست   عقل مخمور را نمانندش
گرچه بوسه ز دلبران گیرد   یک بیک بوسه واستانندش
نقش غیری خیال گر بندم   بالچشم ز دیده رانندش

عاشقانه سیدم بنشیند
در تجرد تا چه خوانندش

درد درویش درد خواری بایدش   درد مندی لطف باری بایدش
گر سالک بلبل هیچش ...   عاشق است و گلعذاری بایدش
دل به دلبر جان بجانان میدهد   هر که او وصل نگاری بایدش
رند سرمستی که می نوشد مدام   خوش حریفی و کناری بایدش
در چنین میدان که ما گوی افکنیم   پادشاهی شه سواری بایدش
... آشنه او آشنه دار   آشنه آشنه داری بایدش

یار یاران ترک اغیار ان کنند
گرچه سید یار یاری بایدش

دردمندیم و از دوا فارغ   مستمندیم و از شفا فارغ
مبتلائیم و از بلا ایمن   بی نوائیم و از نوا فارغ

عشق او ای ...

در رهاییم و فارغ از هجران
در بقاییم و از فنا فارغ

ما طلبکار او و او با ما
یار جویای ما و ما فارغ

بندگانیم ایمن از سید
پادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف
از صدف گوهر طلب کن ای خلف

گوهر هر کس که باشد خوبتر
باشد او را برگی دیگر شرف

که تواند بود کیلان هم چو صدر
با کجا باشد سفه مثل نجف

گرچه دریا ابر دارد و لی
غیر باده‌ش نیست دریا را کف

در پی نقش خیال این و آن
حیف باشد گر شود عمرت تلف

نعمت الله مجلس آراسته
آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد ما را باز نوازی بلطف
گر نمانی از کرم با ما بپردازی بلطف

حال ما گرچه خراب است از کرم معمور ساز
خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف

گرچه بر خاک درم انداختی امروز چشم
چشم آن دارم که از چشمم نیندازی بلطف

آفتاب عالمی و عالمی در سایه است
لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف

عقده‌ای بگشا ز کار ما و لی پنهان ز ما
این لطیفه بین که با ما عشق می‌بازی بلطف

تن بجان زنده است و جان از عشق
در بدن روح ما روان از عشق

عشق داند که ذوق عاشق چیست
باز جو ذوق عاشقان از عشق

هر چه در کاینات موجود است
هر چه عشق است و باشد آن از عشق

عاشقان عشق را بجان جویند
عاقلانند غافلان از عشق

نعمت الله میر مستان است
سید هر بنده را نشان از عشق

پادشاه عاشقانیم

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق
ای عجب بنگر گدا شد پادشاه کوی عشق

حبس مستان حضرت است و روضه رضوان ما است
جنت المأوی ما بستان سرای کوی عشق

عقل بیگانه چه داند ذوق بزم عاشقان
نا سزا نه محرم کجا باشد سزای کوی عشق

خانقه هرگز ندارم فرق با بتکده
خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق

ماتم چشم و غم دل دوست میداریم دوست
زانکه جانی می‌کشد این آب و هوای کوی عشق

صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما
با وجود این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمت الله دمبدم از ما نوائی میزند
تا نوائی یافتم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق
او فتاده مست در غوغای عشق

راز معشوق بگرفته بدست
سر نهاده دائما در پای عشق

عاشق و معشوق و عشق آمد یکی
در سر ما نیست جز سودای عشق

ملک عالم را بسلطانی گرفت
حضرت کمال بیهتای عشق

نور چشم عاشقان عشق و ...
معنی که داریم ما بر جای عشق

کار ما از عاشقی بالا گرفت
این چنین بیچو تو از بالای عشق

عشق در جان است و در دل درد او
نعمت الله واله و شیدای عشق

عالم عرض است و جوهرش حق
این است رموز سر مطلق

جان است چو موج و دل چو دریا
مائیم حباب و تن چو زورق

گنجیم و طلسم ما تن ما است
بگشا به عشق بند مغلق

عاشق صورت است و معنی معشوق
وین هر دو ز عشق گشته مشتق

عشقش باشاره اصابع
کرده مه بدر عقل را شق

مائیم بگلستان عشقیم
نالان بنوای خویش مر بدنق

بجرعه ز دردِ دردِ ساقی — خوشتر ز هزار جام راوق
ما مست سرخوشیم و بی‌غش — از نالهٔ ما گرفته رونق
هر قول که گفت نعمت الله — گفتند جهانیان به صدق

مستیم و خراب بی‌سر و مست
گویا انا الحقیم برحق

عشقت زده پا بر همه خلق — عشقت وفا داد بر همه خلق
عشق آمد و طرح نو بینداخت — بنیاد نهاد بر همه خلق
ساقی در آن سرای باقی — از لطف گشاد بر همه خلق
خورشید جمال او عیان شد — زان نور فتاد بر همه خلق
بگشوده ز روی لطف و احسان — جوشش در داد بر همه خلق
عشق آمد و جام باده بر دست — جاویدان باد بر همه خلق

مقبول قبول نعمت الله
شد خرم و شاد بر همه خلق

منم آن رند عاشق مطلق — وانا الحق همی زنم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب — اوست معشوق و عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم — تا گشودیم دیده را بر حق

ظاهر و باطن نوای سید
ظاهرست خلق گیر و باطن حق

در محیطی فکنده‌ام زورق — در دو عالم در اوست مستغرق
نتوان زورق از محیط شناخت — با وجود محیط از زورق
نور خورشید در سپهر گذشت — شد مرآت بیان صبح و شفق
هر بهر لا اله الا الله هر — نیک دریاب رمز این منطق

خودپرستی و ما و من گونه — راه گم کرده‌ای ای احمق
دیده با دیده غیری را — تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می‌بخشد
تا بنوشید راوق مطلق

بیا که عاشق مستیم و بیدلان موافق — بیار جام شرابی بده به عاشق صادق
دوای عاشق نخواهیم درد درد بیار — که جان خسته بارست درد درد موافق
حضور شاهد غیبست سرخوشان بوقت — سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق
اسیر بزم جهانیم و یار سابقاست — چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا و وامق
برای دیدن یارست دیده همه بینا — ز بهر ذکر جلیلست زبانها همه ناطق
اگر نه مرد خدایی مگرد هم از سر تحقیق — حقیقت همه حق است نقد اهل حقایق

درون خلوت سید وفاق گشته همیشه
اگرچه نیست خرابات در نشیمن لایق

گر گشته فدای گل روی تو شقایق — حیران شده در نرگس مست تو حدایق
بسیار بگشتیم به هر باغ و ندیدیم — سروی چو قدت رسته با طراف حدایق
اکنون همه جز ذوق گلزار جان شد — رو باده گلگون طلب و یار موافق
از دامن خود دست مدار ای دل رعنا — باشد که میسر شودت کشف حقایق
زنهار که بند پاره کعبه مقصود — واجب بود ای دل ز تنش برگ عروق
اسرار مرا زاهد محجوب چه داند — دردی‌کش میخانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

گوید سخن آن غنچه دهن نیمی شکر نیمی نمک — ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک
با آن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن — خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک

دارد تماشای لب جان فزود دل برهم — زانشد که چشم آن دهان نیمی شکر نیمی نمک
مهمانم الکان نمک چون دیده نم خورده گوهر — صدخوان کشم پیش از این نیمی شکر نیمی نمک

سید اگر گوید سخن در مصر و هندستان کشند
بر لعل و صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

ای نهان که در آن تنگ شکربار نمک — لب بسته خندان و در دو بار نمک
شور از عشق تو در چار سو جان افتاد — باز این کس نبرد بر سر بازار نمک
باز شوراب دیده نگار آورده‌ایم — پیش هم چون تو عزیزی نبود خوار نمک
از نمکدان دهانت سخنی می‌گوییم — می‌برم زیره به کرمان نمک رنگ
می‌خرامی و نمک از تو فرو می‌ریزد — قدمی رنجه نموده از تو نگهدار نمک

نگار رنجه بر دل ریش سید
گرچه دل سوزدش اما کند اقرار نمک

گر نمکلک را سکه‌ای باشد نمک — که موحد دریا افتد نمک
ذوق نجوا ز دریا می بگو — یا درّ ادر بحر و سیمو از سمک
یک سبو آب و یک کوزه پر آب — این یکی بسیار دارد آن یک نمک
در نمکساری خوش افتاده‌ایم — هر که چون ما او فتد گیرد نمک
هم دم جام می ارباب دین — حاصل عمر عزیز است آن دیگ
درد درد دل بود درمان ما — زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشاق است رسید در نظر
ست دولت دیم و فارغ از نمک

امشب شب قدر است بر احباب مبارک — بر حضرت ایشان خبر آن شب مبارک
یارب که مبارک بود این عید یاران — فرحت به شما اینده دولت و دریاب مبارک
خوش نقش خیالات و بستیم دیده — در عاقبت ... خواب مبارک

عقدی

عقدیست درین عید که گویند جهانی — بر بند که خواجه و صحابت مبارک

این وصلت جاوید که جاوید بماناد
بر ماه خلیل ابد احباب مبارک

سخن نازکان بود نازک — گفته کنده نشنود نازک
دیده ما به عشق دیدن او — چه برت بری نازک
هر که با نازکان سر آرد — گر چه باشد گران شود نازک
عقل گوید سخن ولی کنده — همچنان کنده کم شود نازک
نقش رویش خیال می‌بندم — در نظر آید و رود نازک
هر که تخم محبتی کارد — به یقینم چه بر دهد نازک

گفته سید است و خوش خوانند
نازنینی چو او بود نازک

ای هست میم و بیانت خیال — کار دل از هر دو خیال محال
لب میم نه که جان تشنه‌ام — ای لب تو چشمه آب زلال
مصحف روی تو چو توصیف برید — خواند زبر آیت حسن و جمال
پرتو روی تو چو بر مه فتاد — چو خم ابروی تو مه شد هلال
آینه با روی تو کرد شده — ورز تو بنهد در او این مثال
در نظر دیده اهل کمال

سید ما بوی اویس قرن
باز شنیده و شده ... حال

نقش نقاش است این نقش خیال — غیر این نقش خیال او محال
در همه آینه روشن رو نمود — این جمال بچو مثال بر کمال
عشق جانان نیست جان عاشقان — این چنین جانی کجا یابد زوال

آفتابی مه لقا پیدا شده — گاه بدری بنماید گه هلال
عشق سرمست است در کوی مغان — عقل مخمور است وامانده بکلال
چون یکی باشد یکی اندر یکی — آن یکی هم هجر باشد هم وصال

نعمت‌الله در محیط عشق او
خوش حبابی باشد از آب زلال

آفتابی می‌پرستم لایزال — مهر او هرگز نگیرد زوال
دیده در آینهٔ گیتی نما — دیده تمثال جمال بی مثال
گرچه ذره می‌نماید آفتاب — ماه نور او نماید بر کمال
یک نفس با ما درین دریا درآ — نوش کن گر تشنهٔ آب زلال
می‌نماید حسن او هر آینه — او جمیل و دوست میدارد جمال
چشم مستش چشم بندی می‌کند — می‌برد از چشم ما خواب خیال

رند سرمستیم و با سید حریف
عاشق و معشوق دایم در وصال

ای لب تو چشمهٔ آب زلال — مجلس تو مجمع اهل کتاب
نقش خیال تو نگارم بچشم — خوشتر ازین نقش که بست حباب
دیده برو بد بمژه خاک ره — برود از ناز ربا بد نقاب
آینه از ناچه دل نقش لب — صورت عشق تو ز را شتاب
طاق دو ابروی تو محراب جان — نسبت آن کی کنمش با هلال
مه جبین ار نبود صد زینت — هست خدا نیز محب جمال

نور الهیست و پیدا شده
سید عالم ازل و لایزال

خواجه مخمور با زمانه بجال — رند سرمست و جام مالامال

خواجه درویش شد چو مال نماند — عرض و مالش برفت ماند وبال
گرچه مالش نماند او باقیست — گر رود از برابر او مثال
حالیا خوش بذوق می‌گوید — حال ما با محول الاحوال
نقش غیری خیال اگر بندی — رو نما باشد آن خیال محال
جام گیتی نما چو می‌نگرم — می‌نماید جمال او بکمال

سید ما ساقیست او سرمست
باده در جام همچو آب زلال

دل مظهر صفات و ما صوفیان دل — دل خلوت صمد است و ما ساکنان دل
یار است در میانه و من در کنار جان — با دوست در کنار و منم در میان دل
هر کس معانی دل جان می‌کند بیان — از جان ما شنو بحقیقت بیان دل
رو از اهل نشان دلم جو که در جهان — جز جان اهل دل نشناسد نشان دل
عقل است در ولایت تن کار ساز جان — عشق است در ممالک جان پاسبان دل
دیگران بیا و باده صافی بنوش — از دست ساقیی چو بنوشی امان دل

سید چو بلبلیست در گلستان عشق
میسازد این نوای خوش از بوستان دل

بایزید است جان و هم جانان دل — بایزید است سرور سلطان دل
بایزید است پیشوای اهل دین — بایزید است مقتدای جان و دل
بایزید است قائل قول بلی — بایزید است حافظ قرآن دل
بایزید است آفتاب چرخ جان — بایزید است نقطه دوران دل
بایزید است گوهر بحر محیط — بایزید است جوهر ارکان دل

بایزید است بایزید است بایزید
سید اقلیم هفت ایوان دل

جام گیتی‌نماست یعنی دل   مظهر کبریاست یعنی دل
دردمند است و درد می‌نوشد   درد و درمانش ماست یعنی دل
در نظرگاه خلوت عشق است   منزل او چو خوش لقاست یعنی دل
خلوت خاص سرای سلطان است   فارغ از دردسرست یعنی دل
گنج و گنجینه و طلسم و گنج   جامع اینهاست یعنی دل
در ولایت دلی که مال اوست   روز و شب با خداست یعنی دل

نعمت الله ذوقی می‌گوید
جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی با دل   وگر جانانه می‌جویی فدا کن جان ما کن دل
تو چون پروانه‌ای عاشق به جان خوش شمع رخسارش   نور او از سر لطف عشق او دمادم دل
دلم بحریست و جان گوهر تنم کشتی و من ملاح   زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریادل
فراوانست در زمان مست و ساقی جام می در دست   هزار جرعه صد جان چه مقدار است اینجا دل
با سینه درون غربت بکام دل رسم روزی   غم هجری می‌کشم دایم مرا از دست سیل ما دل
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق   وگر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

حریف نعمت الله هم میر می‌پرستان است
چه خوش رندیست از ذوقش بگو سر تو جانا دلی

حاصل اول است و حاصل دل   درد عشق است بگو این حاصل
درد عشقش بیان کنم چه بود   مشکل حل و حل هر مشکل
گوشه دل سرای سلطان است   عشق لا خارج است و لا داخل
عاقبت نازکست حلقه باب   والعجب حق بحق شده واصل
بحر عشقش بجا چو موجی زد   هم زبان شد حباب با ساحل
جسم و جان را بجزو و کل بسپار   می‌رو با ما به ملکوت مآل

شاه بهار

شاه بهاری نه بلبل گلزار   روح معنی چه می‌کنی گل و گل
عشق او گوهر خزانه ماست   معنی دریا و صورتم ساحل
درمان دردست و درد درمان   چون حل کنم این دوای مشکل

تا که سید ز خود کناری کرد
در میان نیست جز حضور حایل

هر طالب یار و یار در دل   جان در غم هجر و دست واصل
درمان دردست و درد درمان   چون حل کنم این دوای مشکل
حاصل دردست عاشقان را   خود خوشتر از این کجاست حاصل
ما ساکن کوی بی‌خودیم   گوییم اینجا مقام و منزل
گنجیم و طلسم و شاه و درویش   دُریم و خزینه‌ایم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم   دلدار خودیم و مونس دل

سید حریف نعمت الله
رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از عاشق چه حاصل   از این سودای بی‌حاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق می‌گو   ز قول عاشق غافل چه حاصل
گذر صد از عمر عزیزت   بغیر از درد دل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را شنیده   محو باطل از این باطل چه حاصل
تو را خلوت سرا در ملک جان است   سرای هر طلب از گل چه حاصل
به دریا در فکن خود را چو غواص   ستاده بر لب ساحل چه حاصل
حدیث وصل یکو دگر بار   اگر تو نیستی واصل چه حاصل
ز سرمستان گریزانی چو زاهد   ز مخموران شدی واصل چه حاصل
تو را چون نیست ذوق نعمت الله   از این قرآن از این قایل چه حاصل

من چنین سرمست یارم سن نکک سن سویله گل
خبر عشقش نی نکارم سن نکک سن سویله گل

من بعشق او تمام عاشقانرا زین غلامم
رهنمای عاشقانم سن نکک سن سویله گل

مر کلام دل شنیدم مونس جانرا ندیدم
کعبه اسرار و شنیدم سن نکک سن سویله گل

عشق او ماند چو آتش می بسوزم عود خوش
گل می گرای قندش سن نکک سن سویله گل

یاد او در روز با ثم در داد درمان جانم
مهر او نور روانم سن نکک سن سویله گل

بنده خواص خدایم سید هر دو سرایم
من ازان مردم جدایم سن نکک سن سویله گل

دختر زربار داده غنچه خندان گل
بلبل سرمست ما بنده است در هجران گل

خوش گلستانست و در وی عندلیب جان ما
هر زمانی داستانی سازد از دستان گل

صحبت گل را غنیمت دان و گل را برفشان
زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل

گل بود عمر عزیز ما چو دیدی در گذشت
یکدو هفته بیش نبود وقت دوران گل

عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست
گرچه باشد بیوفا گل آن ما ما آن گل

هر که میخواهد که گل چیند نیاندیشد ز خار
دامن گل چیدم و دست من و دامان گل

نعمت الله از برای گلستانی بر رود
گر نه گل چیند چرا آید سر بستان گل

چه خوش باشد گرت باشد فراغت از همه عالم
فراغت خوشبود جانا اگر باشد از آن یکدم

اگر همدم همی خواهی چو ما با جام همدم شو
دگر محرم همی خواهی مجو جز خویشرا محرم

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام میگردد
خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم

خیال نقش روی او درون دیده ما بین
و سرمستانه در خلوت نشسته هر دو خوش با هم

دوای دردمندان است درد عشق او
بیا و نوش کن جامی و خوش وقتی شوی از دم

شراب عشق می نوشم سخن از ذوق میگویم
رایت الله فی عینی و عینی عینه فافهم

بدار عقل را کوتاه و ترک عقل مخموری
ولیکن نعمت اللهم فراغت دارم از عالم

مائیم ز نار عشق

مائیم ز نار عشق آدم
مائیم ز نور مهر خاتم

ما در دم عشق همچو نائیم
او در دم ما چو روح در دم

دردیست مرا ورای درمان
زخمیست مرا بجای مرهم

مائیم بوصل دوست دلشاد
مائیم ز هجر یار در غم

که شبنم گلستان عشقیم
گاهی شده جمع و آمده یم

در ملک قدم قدم نه از عشق
تا گویندت و خیر مقدم

از لوح ضمیر نعمت الله
برخوان تو رموز اسم اعظم

بازرستم از وجود و از عدم
گر نباشد این و آن ما را چه غم

جام می داریم و می نوشیم می
که بود ما را هوای جام جم

مجلس عشق است و ما مست و خراب
جان و جانان شاد و بنشسته بهم

همدم ما ساغر می مدام
حق بود با همدم خود دم بدم

لطف او ما را نوازش میکند
با شه او در حله عالم محتشم

هرچه موجود است دارد وجود
حله موجود از نور قدم

نعمت الله نقد گنج عشق اوست
هر که نقد او بود او را چه کم

فارغم از وجود و هم ز عدم
بیخبر از حدوث و هم ز قدم

در خرابات مست میگردیم
رند و ساقی رسیده ایم بهم

آنکه گهی شراب مینوشی
خوش شرابی جواب مست نعم

از وجود ایعزیز ما بگذر
شادمان باش در عدم بیغم

خوشبود همدمی چو جام شراب
گرچه باشد دمی چنان همدم

عشق آمد طرب بما بخشید
خیر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید
وحده لا شریک له فافهم

آفتابیست حضرت آدم — روشن از نور او بود عالم
ما همه از او و او از او — نیک دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حباب پر آب است — خوش بود تشنه با چنین همدم
دل و دلبر رفیق هم گردند — جان و جانان روان شده با هم
جام گیتی اگر کسی دیده — ما بدیدیم جام را چو جم
دردمندیم وصل او درمان — دل ما ریش و لطف او مرهم
در خرابات رند سرمستیم — بندهٔ او و سید اعظم

در آینه وجود آدم — دیدیم جمال اسم اعظم
معنی همه را بدیدیم — در صورت نازنین آدم
دیدیم که اوست غیر او نیست — در هست خیال اوست آنهم
آدم بوجود او موجود — عالم بجمال اوست خرم
ما سایه آفتاب عشقیم — تن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات — با جام شراب عشق همدم
دردی کش کوی میفروشیم — نی غصه بیش و نی غم کم
ای عقل برو بخیر و خوش — ای عشق بیا و خیر مقدم

رندیم و حریف نعمت الله
می نعمت و ساقی اوست فافهم

شیخ ما بود در حرم محرم — قطب وقت و یگانه عالم
از دمش مرده میشدی زنده — نفسش همچو عیسی مریم

صفات قدیم حق موصوف — همچو دریا بنزد او شبنم
شرح اسما بذوق خوش خوانده — عارف اسم اعظم آن اعظم
بود سلطان اولیای جهان — روح قدسی ورا شده همدم
سینه اش بود مخزن اسرار — در دلش بود گنج حق مدغم

نعمت الله مرید حضرت اوست
شیخ عبدالله او بود فافهم

مشرب مستان ما ترک وجود و عدم — نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
جام حباب بحر محیط جرعه از جام ماست — حقه حبابش ما نام می و جام جم
بر خرابات عشق یار عزیز ماست — شیخ مبارک نفس بر همه قدم
خاطر من بر نفس نقش خیالی کشد — بی مددی یا مداد بی ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت — عقل گزیده کنار عشق کشیده علم
جام می آمیخته خون دونی ریخته — دور خوش انگیخته هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
شادی سید بنوش غم مخور از بیش و کم

مقصود تویی ز جمله عالم — ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه ز جام است — جان بر کف دست می نهد جم
ای آخر انبیا بصورت — معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله — غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد — زنده ز تو گشت روح آدم
نقش تو بخیال می نگاریم — ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانی و جانی در تن ما است — چون سید بنده هر دو عالم

وله ایضاً نور الله مرقده

همدمی گر طلب کنی یکدم — باش با جام می دمی همدم
کنج دل گنجینه خداوندی — طلبش کن ز حضرت آدم
گر کسی جم ندید جامش دید — ما ندیدیم جام را چون جم
دردمندیم و درد او درمان — دل ما ریش و زخم او مرهم
جام می را بگیر و خوش می نوش — چه بود ذوق این دوا با هم
مظهر اسم اعظم اوئیم — غیر ما کیست صاحب اعظم

این دوا که در جهان فراوانست
نعمت الله یکیست در عالم

تا وجود عشق تو بود من عاشق تو بودم — من عاشق قدیمم که بود تا نبودم
گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات — عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم
از عشق چشم مستت جام شراب خوردم — دستار عقل بر کش عشقت ز سر ربودم
گفتم ز رنگ ساغر این خرقه شست و شو شد — کز زاهدی و تقوی کاری نمی گشودم
در دیده ها خیالی حسن رخ تو دیدم — وز کعبه لطیفان آواز تو شنیدم
از دیر و کعبه ما را کاری نمی گشاید — این پرده را گشودم با یار رو نمودم

سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده
تا زنگ رنگ هستی از آینه زدودم

در بحر عشق سوخت وجودم — آتش شدم و نماند دودم
از دیدن غیر دیده بستم — تا دیده روی او گشودم
چون سایه آفتاب بنمود — شخصی بودم که می نمودم
چون قطره بحر عشق پیوست — اکنون چه بیان کنم چه بودم
آن دم که نبود بود عالم — در خلوت خاص عشق بودم
دیدم همه جهان خیال است — تا زنگ ز آینه زدودم

سالها

سالها همره جان طالب جانان خودم — درد دل می طلبم در پی درمان خودم
جام می بر کف و در کوی مغان می آیم — رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه می آرم و خود می نگرم — عاشق روی خود و واله و حیران خودم
مو بمو با همه خلق مرا پیوند است — بسته سلسله زلف پریشان خودم
تشنه آب حیاتی که بجان می بخشد — خضر وقت خودم و چشمه حیوان خودم
سید بنده و محبوب محب خویشم — هر چه هستم دل و دلدار ز هر آن خودم

نعمت اللهم و با ساقی سرمست حریف
بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم — درد دل می طلبم در پی درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است — فارغ از سودم و هم پی سر و سامان خودم
در نظر آینه می آرم و خود می نگرم — ناظر روی خداوندم و حیران خودم
من اگر عاقلم و عاشق و مجنونم و مست — غیر را کار بمن نیست من آن خودم
بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز — رهبر کاملم و مرشد رندان خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام — همدم جام می و ساقی و رفیقان خودم

میر مستانم و فرمان ده بزم عشقم
سید خویشتن و بنده فرمان خودم

تا جمالش دیده ام حیران شدم — همچو زلفش بی سر و سامان شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود — من چو سایه از میان پنهان شدم
جام درد درد عشقش خورده ام — مبتلای درد بی درمان شدم
مطرب عشاق شعر خوش بگو — من بذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات خرابست و خراب — همدم ساقی میخواران شدم
نقد گنج عشق او دارم از آن — ساکن کنج دل ویران شدم

بنده سید شدم از جان و دل
در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عشق او در میان جان دارم　　عاشقم عشق چون نهان دارم
در خرابات مست میگردم　　سیر خاطر عاشقان دارم
هرچه دارم ز صورت و معنی　　همه با یار در میان دارم
با من از وصل و هجر کمتر گو　　که فراغت از این و آن دارم
کار من عاشقی و میخواریست　　تا که جان در بدن روان دارم
با حریفان عاشق سرمست　　مجلسی خوشتر از جنان دارم

نعمت الله دارم اید روش
گنج سلطان انس و جان دارم

خوش خیالی را بخوابی دیده ام　　حضرت عالی جنابی دیده ام
دیده ام آیینه گیتی نما　　آفتابی مه نقابی دیده ام
غیر او دیگر نیاید در نظر　　هرچه دیدم بی حجابی دیده ام
صورت و معنی عالم یافتم　　جسم و جان جام شرابی دیده ام
هشت دریا در نظر آورده ام　　از محیطش یک حبابی دیده ام

در خرابات مغان گشتم بسی
سید سرمست خرابی دیده ام

نیمشب خوش آفتابی دیده ام　　آفتابی مه نقابی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست　　آنچنان روی در آبی دیده ام
در رخ هر ذره کردم نظر　　از همه او آفتابی دیده ام
آن چنان آب حیاتی یافتم　　لاجرم در دیده آبی دیده ام
بی وجود حضرت او کاینات　　در عدم نقش سرابی دیده ام

نعمت الله را اگر یابی بگو
عاشق مست خرابی دیده ام

ای همه جام باده و جانانه جاودان　　از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل عاشق دیوانه را بگیر　　یا رب مرا که عاشق و دیوانه جاودان
خوش خلوتیست روضه رضوان بمشربش　　جام شراب و صحبت رندانه جاودان

جاوید دل گدای درگاه دلبرست
ثابت قدم نشاده و مردانه جاودان

با همه این سخن توان گفتن　　در معنی چنان توان گفتن
گر جهانی شود بدیده و سر　　خاک درگاه او توان رفتن
پرور سبز روش ای رند　　عاشقانه خوش توان خفتن

هر چه سلطان عشق فرماید
که توان با کسی چنان گفتن

بیا ساقی بده جامی و جان من فدای تو　　سر سودا که عاشق فدای خاکپای تو
تو سرمستی و من مخمور لبیکی تو منم رنجور　　تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو
ربابی مطرب عشقت جهانی ذوق می بخشد　　نوای عالمی بخشد نوای بینوای تو
خیال نقش رویت را چو من در خواب می بینم　　چه خوش نقش خیالی را که می بینم برای تو
چو بلبل زار مینالم گل وصل تو میجویم　　چو غنچه با دل پرخون همی جویم هوای تو

برو سید بگو در آن که کارت از دوا بگذشت
بکار خویش میدارش که باشد آشنای تو

نور او در دیده بینا بگو　　عین ما جو ای بعین ما بگو
دیده ما جز خیال او ندید　　بگذر از قطره بیا دریا بگو
سیر با کو منتها نه برا　　در چنین جای خوش با ما بگو

هرچه بینی هرکه آید در نظر — حضرت گنجی عیان تنها بجو
مظهر اسمای معانی است نیست — جان آن معنی را هر جا بجو
مجلس عشق است و آن ما داریست — رند ما را ذاکر و ما ذا بجو

ساغری با نعمت الله که بجو
نعمت الله در همه اشیا بجو

تا نظر باید بگو بشنو زمن اینرا بگو — جان کجا نه ده و بشکن سر جانان را بگو
گر بکفر زلف او ایمان بداری همچو ما — دم مزن از مومنی گر مومنی اینرا بگو
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود — خوش درین دریا نشین و وصف دریا را بگو

ذوق ما داری بیا با جام می یکدم بر آ
پیش مخموران مرد اسرار مستانرا بگو

دو سخن بشنو و یک سخن بگو — سخن او بگو ولی با او
سخن یار اگرچه بسیار است — بشنو از دوستان سخن کم گو
[illegible] بهر جا [illegible] ما — معنی ما را ببین ما [illegible] بجو
ترجیعی عاشق و گو مشغول — لطف [illegible] حضرتش [illegible] او
[illegible] یکتا و از دو [illegible] بگذر — تا دو [illegible] را یکی [illegible] یک او
در خم می نشین و صفا کن — خرقه صوفی بجام می [illegible] شو

نعمت الله مدام میگوید
وحده لا اله الا هو

تا ببینند روی حق در آینه — گر ده پیدا خوب و در خور آینه
صورتش در آینه همچو روی — گشته زان معنی مصور آینه
هر نفس جامی دهد ساقی مرا — بخشدم هر لحظه دیگر آینه
آینه با او نشسته [illegible] — او [illegible] خوش در آینه

اورا چه

روی او بیند در آینه عیان — هرکه را باشد منور آینه
تا شود روشن ترا اسرار عشق — آینه بردار و بنگر آینه

ساغری نوش کن شادی ما
نعمت الله را ببین در آینه

تا خیال روی خوبش دیده ام در آینه — روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
روی او آینه گیتی نمای چشم ماست — جان ما آینه جانانه [illegible] آینه
صورتش در آینه [illegible] تماشای جهان — شد ز عکس روی او معنی مصور آینه
گر بود آینه روشن روی بنماید ترا — ور نه کی بینی جمالش در مکدر آینه
عشق او شمع است و جانم آینه وین هر دو ما — روشن است از عشق [illegible] آینه
من دلی دارم چو آینه منیر و با صفا — آفتاب مهر رویش تافته بر آینه
[illegible] آینه از پیش [illegible] — همچو سید که [illegible] روی خود در آینه

افتاده تافته بر [illegible] آینه — [illegible] روی او هر [illegible] آینه
در شبستان آینه گیتی نما — حسن او [illegible] آینه
معنی [illegible] آینه [illegible] — صورتی [illegible] مصور آینه
عشق [illegible] — [illegible] باشد [illegible] آینه
آینه چون می نماید حسن او — [illegible] خوشتر آینه
آینه داریم دایم در نظر — [illegible] آینه

[illegible] آینه
[illegible] آینه

همچو اکسیست در جهان تشنه — گر بجویم و هم جهان تشنه
عین آب حیات چشمه ماست — چشمه در چشم ما نهان تشنه

می رود آب چشم ما هر سو	ما بهر سو شده روان تشنه
خوش نشسته‌ای بر آب دیده ما	ما فتاده در آن میان تشنه
همه عالم گرفته آب زلال	حیف باشد که تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی	بخورد آب و ماند آن تشنه

سخن سید است آب حیات
خضر در قرب است و ما از آن تشنه

ساقی بده آن می [illegible] شبانه	مستم کن و [illegible] بهانه
نشنو تو ز رمز عشق [illegible]	کان هست [illegible] افسانه
داریم [illegible] سلطنت عشق	[illegible] عشق جاودانه
کار [illegible] عشق بازی	[illegible] همه کار [illegible]
پروانه [illegible]	چون آتش عشق [illegible] زبانه
[illegible] کنار یار	جای [illegible] یار در میانه
[illegible] چه [illegible] مستی	[illegible] جهان [illegible] یگانه
[illegible] وجود آدم [illegible] یار	ما هم [illegible]
سلطان [illegible] سید	در نغمه [illegible] عاشقانه

می و جام [illegible] و جانانه	[illegible] میخانه
[illegible]	[illegible] شمع و پروانه
در خرابات عشق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] میخانه
[illegible] عاشق و [illegible]	در جهان [illegible]
مستم و [illegible]	فارغ از [illegible]

نعمت الله حریف و می در جام
گوشه میفروش و کاشانه

در آمد ترک سرمستی و غارت میکند خانه	چنان مست است کز مستی نداند خویش و بیگانه
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می گردان	بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقان را خوش	دهد ما و عشق او مثال شمع و پروانه
درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه	نشسته جان و جانانه درین بزم ملوکانه
اگر جان است حیران است اگر دل واله عشق است	اگر علم است نادان است اگر عقل است دیوانه
ز دام عقل کو آن رند مستم زنجیری	سخن از غیر می گوئی مرا با غیر پروا نه
بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز	حریف نعمت الله شو بخوان این قول مستانه

درآ در مجلس رندان که بینی قول مستانه	رها کن گوشه خلوت درآ در کنج میخانه
طلب کن ذوق سرمستی که او ساقی یاران است	چه میجوئی ز عقل آخر چو حیران است و دیوانه
دوای دردمند از آنکه گنج دل چو	که از عشق او گنجی است دل گنجیست ویرانه
خیال عقل و عشق او بهای ذره و خورشید	کمال عقل و صال او حدیث شمع و پروانه
مرید پیر خمارم خم می خانه می نوشم	بزد همچو من رندی چه باشد جام و پیمانه
در میخانه بگشاده صلا دادیم رندان را	خرابات است و مطرب عشق و ساقی مست و مستانه
بیا ای ساقی رندان که ذوق نعمت الله است	حریفانند و می گردان زهی بزم ملوکانه

عشق را حرف کتاب باشد نه	غیر او در حساب باشد نه
می عشق است و جام او عالم	مثل این می شراب باشد نه
در گلستان گلی که می چینی	در قفس چون گلاب باشد نه
سایه و آفتاب را چه رباب	سایه چون آفتاب باشد نه

نقش غیری خیال اگر بندی
جز خیالی بخواب باشد نه

بجز از جام می که نوش کنیم
به از این خود شراب باشد نه

در خرابات همچو سید ما
رند مست و خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه
غیر آن یک را یکی خوانیم نه

گر خیال غیر آید در نظر
نقش او بر دیده بنشانیم نه

عشق جانان روز و شب در جان ما
یک نفس بی عشق جانانیم نه

عشقبازی آیتی در شان ماست
عاقع را نیک میدانیم نه

اعتقاد ماست با رندان تمام
منکر احوال مستانیم نه

چشم ما روشن بنور روی اوست
بر خیال غیر حیرانیم نه

درد دردش هم چو سید میخوریم
در پی دارو و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه
دل بغیری دگر گذارم نه

هرچه دارم امانت عشق است
جز بدان حضرتش سپارم نه

در خرابات همدم جامم
هیچ همدم چو جام دارم نه

ساقیم او می محبت او
دست از این خوری برارم نه

دیده روشن بنور طلعت اوست
غیر او در نظر نگارم نه

بجز از تخم دوستی تخمی
در زمین دلم نکارم نه

نفسی بی هوای حضرت او
در همه عمر خود برارم نه

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
کاری بجز این کار نداریم بدیده

از دیده ما آب روان است همه سو
از ما طلب آب چه باریم بدیده

غیر از تو اگر در نظر ما بنماید
غیرت نگذارد و درآریم بدیده

هر شب بخیال مه با روی نشانت
تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده چه دیدست نظر کن که توانی
نقشی ز خیال مه نگاریم بدیده

بر خاک درت کاشته‌ام تخم محبت
امید چه ما آب بباریم بدیده

جان در تن سید تو نهادی بامانت
گر مطلبی آن بسپاریم بدیده

دیده تا نور روی او دیده
هرچه دیده همه نکو دیده

زلف و رویش بهم اگر نگرد
کفر و اسلام مو بمو دیده

چشم دریادلیست دیده ما
در نظرات سو بسو دیده

دیده ما یکی یکی بیند
گرچه احول یکی بدو دیده

دیده در آینه نگاهی کو
جان و جانانه رو برو دیده

چند گوئی که من نمی بینم
روشن است آفتاب کو دیده

نعمت الله نظر از او دارد
نور او را بنور او دیده

می نماید نگار در دیده
سینه ما چو نور در دیده

نور روئی که چشم ما بیند
دیده ما بچشم سر دیده

هر که بیند بعین ما ما را
صدف و بحر و هم گهر دیده

جام می هر که دیده رندانه
است تسبیح و بحر و بر دیده

دیده هر ذره دمی بیند
آفتابیست در نظر دیده

دیده دیده بنور او او را
این نظر دیده زان نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید
جان و جانان نهد که دیده

تو نه صورت جانا و دیده مرا دیده / تو نه صورت خیال تو دیده تا دیده
ز دو گوشه خیالت سواد مردم چشم / خیالکه صنعت تمیز از خیال تا دیده
مرا ولیست چو آینه روشن و صافی / نگاه کرده در آینه و نور او دیده
بدیده دیده من در جهان بگردید / خوش است این نظر و دیدهٔ خدا دیده
اگر چه موج محیطیم عین دریائیم / بغیر ایست و ما را زما جدا دیده
نور لعل چشم نظر کن و بنگر / و نور دیدهٔ خود را بچشم ما دیده
هزار چشمه زچشم بدان سو روم / از آنکه دیده ببین تو چشمها دیده
کسیکه دیده یگانه دید در دیده / بر آینه نقش و دیده آشنا دیده

منم چو عارف معروف نعمة الله
ز لا اله گذشته بلا دیده

نور دیده دیدم نور دیده / چنان نور و چنان دیده که دیده
ببین آینه گیتی نمایش / بیا سم اعظم او را او دیده
بدیده دیدهٔ ما غیر رویش / چنین نور از خدا او را رسیده
سعادت بین و سلطان و عالم / خداوند از دو عالم بر گزیده
منور شد و چشم ما از آن نور / نظر فرما و نور او بدیده
تمام مبتلان سرمست گشته / نسیمی از گلستانش وزیده

بما انعام داده نعمت الله
همه عالم بنعمت پروریده

بنقش خیال تو نگارنیم بدیده / در دیده ما بین که توان دید بدیده
نور است و دو دیده ما روشن / روشن تر ازاین دیده ما دیده که دیده
در دیده اهل نظر آن لعبت خندان / خوش گوشه گرفته و جا گزیده
یک نقطه محیط است و دور دور در آمد / اینداره غلطی است از آن نقطه کشیده

لا انظر فی

در آینه خلق نظر کردم و دیدم / عقلست عیان گشته با خلق چه دیده
هر ذره که بینی تو خورشید نماید / آن ذره رسولیست و از غیب رسیده

ذوقیست درین گفته سید چه گویم
خوش خوشتر از این قول که گفته و شنیده

خیالش نقش می بندم بدیده / چنان نقش و چنان دیده که دیده
منور است روشن دیده من / نظر فرما که بینی نور دیده
الف با خوانده ام و کردم فراموش / خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم / نمانده سیاهت و هم حمیده
خرابات و ملامت و خراب هم / زمخمور رنگی و زرق وارهیده
بیا با ما درین دریا و بنشین / که دریا نیست نیکو آرمیده

نگر در آفتاب نعمت الله
و در هر ذره روشن بدیده

خیالش نقش می بندم بدیده / چنین نقش و خیالی خود که دیده
منور شد بنورش دیده ما / نظر فرما که بینی نور دیده
عنایت بین و الطاف الهی / چنین حسنی لطیفی آفریده
درین دور قمر حاکم حکمت / خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک صورت بخلق و نظرش / ملک سیرت بخلق حمیده
رندان سید و ساقی سرمست / با خمخانه بیرانش رسیده
مجرد گشت در عالم چو سید / کسی کز قید عالم وا رهیده

خوش نقش خیالست و ببستیم بدیده
خوش خوشتر ازاین نقش نبستیم بدیده

در نقش سراپرده این دیده نظر کن / کان نقش خیالیست و در دیده بدیده

گفتم که لبت و به زنم گفت بنوش
شیرین‌تر از این قول که دیده که شنیده

در کوی خرابات مغان مست و خرابیم
از درد سر زاهد مخمور رهیده

با ساقی سرمست چو بنشینیم دگر بار
بیکجام شرابی دو صد جم بخریده

دی شب ز در خلوت ما شاه در آمد
مهمان عزیز است و از غیب رسیده

حسن حسن و خلق حسینی است و را راست
چون سید ما کیست باخلاق حمیده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
خوش نقش خیالیست درین دیده دمیده

نوریست که در دیده ما روی نموده
نقشی است و بر پرده این دیده کشیده

دایم همه ما رو در جانانه مقیم است
گر خانه طلبید ما آن بسیار بهم بدیده

این گفته مستانه ما از سر ذوق است
خوش خوشتر از این قول که گفته که شنیده

ما عیب نگوییم هرچه بما رسد از غیب
عیبش مکن ما هدیست و از غیب رسیده

خوش خلق عظیمی که همه خلق بر آنند
صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در بندگی سید رندان خرابات
این بنده غلامیست و از خواجه خریده

ز روح ما ز جنتم در کالبد دمیده
ز ساز غریبیم از ملک جان رسیده

مست الست عشقم جام بلا بدستم
در خلوتی نشسته با دلبر آرمیده

در کنج جان مقیمیم با اهل دل نشستیم
فارغ ز خوف و بیمیم ابنور هر دو دیده

خورشید جسم و جانیم نور مه روانیم
شهباز لامکانیم از آشیان پریده

من ناظر خدایم منظور کبریایم
هم شاه و هم گدائیم دیده چو فرخ دیده

فرزند عشق یارم پرورده نگارم
همچون شکر ز داد دستیم پروریده

جان نور لطف اویم خوش لطف او بوییم
هر گفته که گوییم از گفته او شنیده

در گوشه نعیمیم یا دوست هم قرینیم
این رکن و دینیم از این و آن بریده

مطلوب

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
ز سید زمانم خط بر جهانی کشیده

خیالش نقش می‌بندم بدیده
چنان حسن و چنین دیده که دیده

در چشم روشن است از نور رویش
بمردم می‌نماید آن بدیده

خیال عارضش در دیده ما
چو نقشی بر آبی خوش کشیده

صبا در گلستان می‌خواند شعرم
شنیده غنچه و جامه دریده

در آمد از درم ساقی سرمست
چنان شاهی بما مهمان رسیده

دلم آیینه گیتی نماست
بلطف حق لطیفش آفریده

فتاده آتشی در نی دگر بار
مگر از سیدم حرفی شنیده

از همه آینه پیدا آمده
نور او در چشم بینا آمده

آن یکی ظاهر شده در هر یکی
هر یکی بنگر که یکتا آمده

بحر در جوش است و موج دارد حباب
از رگ ما بر ما آمده

مجلس عشق است و رندان حضور
ساقی سرمست تنها آمده

در ولایت ما ولایت یافتیم
حکم ما از ملک بالا آمده

قطره بودیم ما بحری شدیم
این چنین دُرّی ز دریا آمده

نعمت‌الله رو بمیخانه نهاد
بلکه کعبه با ما آمده

سایه و همسایه پیدا آمده
صورت و معنی هو پیدا آمده

دیده ما روشن است از نور او
نور او در چشم بینا آمده

قطره و بحر و حباب از ما بجو
زانکه جمله عین دریا آمده

خوش حدیثی بشنوم از عشق او
این چه دُر بر ما ز بالا آمده

تا نماند هیچ روزی در خمار   ساقی مستی بر ما آمده
هر چه آید در نظر ای نور چشم   از جناب حق تعالی آمده

بنده و سید بهم آمیختند
هر دو را کو یکی و یکتا آمده

در شهادت شاهد از غیب بی‌عیب آمده   این چنین خوش شاهدی از غیب بی‌عیب آمده
در گلستان غنچه گل در هوای روی او   پیرهن بدریده و پا دامن و جیب آمده
آن معانی بدیع او بیانی دیگر است   زانکه بر وی این کلام الله بی‌ریب آمده
نوعروس فکر کرم شاهدی بس دلکش است   در شبستان شاهدی میخواهد از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد شعر رفت
این زمان باز آمده پیرانه با شیب آمده

در منظر شطر منظر منظور که   جام جهانی نما را روشن چه نور که
در خلوت خرابات رندی خوشی نهاده   با یار خوش نشسته اغیار دور که
تمثال همچنانش در آینه نمیده   حسنی چنین لطیفی اثبات حضور که
ما طالب جد نیم اما عنایت او   داده جلا بدین باده پر سرور که
بستان سرای ما را سر سبز از دیده   سیلاب رحمت او را با جهور که
هر آینه چو مینیم او را با نما بد   در چشم روشن ما نورش ظهور که

خوش آتشی برافروخت موسی هوای ...
از بهر نعمت الله جا بها نکرد که

از آفتاب حسنش سه روز دوام که   جام جهانی نمایت ساقیش نام که
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده   با یار خوش نشسته اغیار دور که
ای بی‌بر دو دیده که فلک رشد و روز   تا هر دو عین کامل چه خوش تمام که
سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته   عقد آمده که بنشسته خوش علم که

لطفش

لطفش کرم نموده میخانه در گشاده   ما را شراب داده مست مدام که
که جهد لعل ربا جام می محبت   گشت از رخ چو خورشید ما را حرام که

ما یاوان جان سید باشند نعمت الله
نامش نکو نهاده ختم کلام که

آن کیست کلاه کج نهاده   بر بسته میان و رو گشاده
رندانه درآمده به مجلس   صوبت کرده جام باده
بکشیده در شراب خانه   مستانه صلای عام داده
سلطان جهود سیاه حزینش است   که گشته سوار و که پیاده
در کنج دل خرابه ما   گنجی ز محبتش نهاده
شاهانه به تخت دل نشسته   جانی همچو غلام ایستاده
بر هر طرفش هزار سید   مستند و خراب و او فتاده

جنة الماوی خوشتر است میکده
جانی برست خراباته فدای میکده

در هوای میکده بر باد خواهم داد دل   هرکه را حاجت باشد در هوای میکده
هم دم پیر خراباتیم و با رندان حریف   پادشاه عالم آید گدای میکده
عاشق مستیم بروای عاقل خلوت نشین   صومعه هرگز ندارم من بجای میکده
عاقلان درمان است درد عشق او   هرکه را از غم ... باشد مبتلای میکده
بر سر بازار سودا مایه سود و زیان   هر چه حاصل کرده‌ام دارم برای میکده

ناله دلنواز سید مطرب عشاق ما است
میخوارند سازها بینها از نوای میکده

نوری است بچشم ما نهفته   در جام جهان نما نهفته
هر آینه در دیده دیده   آینه نما خدا نهفته

بالله شکر که پادشاه است — در ظاهر اگر گدا نموده
ما دردی درد نوش کردیم — این درد دوا دوا نموده
بردار فنا براکه ما را — در عین فنا بقا نموده
در بحر محیط غرقه گشتیم — ماهیت ما بما نموده

یکتا نه بود سید ما — او را همه آشنا نموده

در آینه عشق او نهاد — حسنی بمن و تو رو نموده
هر آینه تو نیک بنگر — کو آینه را نکو نموده
در جام جهان نما نظر کن — کز دیده جمال راز نموده
یک رو بود آینه چو نمود — هر روت اگرچه دو نموده
بر آینه آفتاب چون تافت — پنهان چه کنیم چو نموده
با آینه رو برو نشسته — آن آینه روبرو نموده

در آینه وجود سید — عالم همه مو بمو نموده

چشم نابینای ما از نور او بینا شده — هر که دیده دیده ما همچو ما شیدا شده
آفتابی رو بما بنموده در دور قمر — این چنین خورشیدی در آینه پیدا شده
ابر چشم ما بهر سو رو نهاده بیحد — قطره قطره جمع گشته و آنگهی دریا شده
دل بدست زلف او دادیم و چون ما صد هزار — بر سر بازار نهاده در سر سودا شده
ما حدیث عشق او الا و دفعا گفته ایم — راز کار بستگان از جدا افشا شده
عشق او مستانه آن عقل و غم برکشیده — این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده

سید ما عاشقانه ترک عالم گفته است — گوییا با حضرت یکتا رفیق همتا شده

حسن او در آینه پیدا شده — هر که او دید هم چو ما شیدا شده
چشم ما روشن بنور روی اوست — دیده ما این چنین بینا شده
عین ما چند بعین ما چو ما — عارفی کو غرقه دریا شده
شمع عشقش آتشی بر ما نهد — سوخته داند که او چون ما شده
بر در او جنت المأوی ماست — هر مقیم جنت المأوا شده
تا تو بین از میان برداشته — واقف اسرار او دانا شده

نعمت الله در کنار آمد از آن — مشکلات عالمی حل وا شده

میوه دل از تو منور شده — جمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سربسر — در سر سودات بسی سر شده
این دل ما بود بعشق تو خوش — وصل تو را یافته خوشتر شده
ذره از نور رخت تافته — در نظر روشن ما خور شده
قطره از آب زلال لبت — گشته روان چشمه کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده — آدم از آن نقش مصور شده
ساغری داده نشانی بما — زان لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمده کر شد چه شد — آمده بسیار و مکرر شده

سید رند بوسه بر پای او — در همه جا سید سرور شده

دیده صبح از تو منور شده — طره شام از تو معنبر شده
باد صبا بوی تو را یافته — عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کاینات — نقش خیالیست مصور شده
صورت و معنی چه مه و آفتاب — هر دو بهم نیک برابر شده

گشته روان چشمه آب حیات
رهگذر ما همه خوش تر شده

عین مسما بود اسمش از آن
آمده و اول دفتر شده

گفته فزاوده سید گران
تا سخن اکنون مکرر شده

جز یکی نیست بیانه که گوئیم همه
به از عین یکی باز بجوئیم همه

آنکه گوئیم چنین گفت حبابی گوئیم
وقت آنست که در آب بشوئیم همه

ما همه آب حیاتیم و همه در محیط
گرچه ما خانه حبابیم برویم همه

بوی آن زلف زهر باره همی می‌شنوم
لاجرم زلف بتان حلقه ببوئیم همه

عقل دیوانه شود چون شنود قصه او
حال آن است که گوئیم دلجوئیم همه

آب اوئیم همه قطره چو ما میجوئیم
شاید ار ما همه قطره بجوئیم همه

نعمت الله چو یکی باشد و آن یکسره است
هر یکی را سزد ار زانکه بگوئیم همه

فارغ است این ساقی ما از همه
بر زاد او رد ما را از همه

روز امروز است دیروز در گذشت
بگذر از فردا و فردا از همه

آب رو گر بایدت با ما نشین
ما ز دریا جو و دریا از همه

عارفانه شرح اسمار الحزان
یک مسمی جو و اسما از همه

آنکه گوید از که جوئیم کام خود
از همه اشیا و اشیا از همه

سر بنه بر خاک پای عاشقان
تا شود عالی تو بالا از همه

نعمت الله رند سرمستی خوش است
در دو عالم آدمی تنها از همه

از همه پنهان و پیدا بر همه
که شناسد این چنین سر بر همه

افتاده می‌ناید باری ما
این چنین رندی بود در جز همه

ل اراز

می رنگ جام پیدا آمده
عکس آب است در لب ساغر همه

ساقی ار بخشد زرا خمخانه
عاشقانه هم چو ما بی زر همه

لطف او مخمور که ماند کسی
مست گرداند می دلبر همه

جام می بشکست و می بر باد رفت
خرقه ما شسته شد دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شده
می نماید سید ما در همه

بر نشان کلاه زردی چو لاله
چراغی بست او در رکن پیاله

مکن عیب رندان اگر باده نوشند
در پیش از من و تو چنین شد حواله

اگر عشق جانان مرا ساخت آن
روان جان بیارم چو آبیست حاله

منم رند او وه دارم گواهان
دلم وقف عشق است و جانم حباله

میان من و تو چو موئی نگنجد
چه قدر رقیب و چه حاجب دلاله

اگر نی بناله من از درد دل بر
ز از ناله اگر دست ناله

اگر ذوقی خواهی کواین گفته ما
که یک بیت سید به از صد رساله

جانانه با تو سازد زیبا بود همیشه
چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه

اهل دل مکر بر او از خویش باخبر شد
در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه

بلبل بدولت گل ناطق بود و دوری
طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه

گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست
جانانه باده نوشد غوغا بود همیشه

موج از زبان دریا مشکلش اینز و است
قطره با چو موج است از ما بود همیشه

چشمش بیک کرشمه عارف کند جهانی
در ملک جان از آن رو یغما بود همیشه

گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
هر کس که گشت عاشق رسوا بود همیشه

گدا تا ز خود شدم آگاه / پادشاهیم دمی و الله
گه گنج خرابه می گشتم / تا به گنجی فرو شدم ناگاه
در یوسف جان نازنین تنم / سوی مصر دل آمد از تک چاه
مهر عشقش چو رو بنمود / گرچه بودیم هلال گشتیم ماه
نور ظاهر شد و نماند ظلام / گشت خانه منور از رخ شاه
چون شهادت غیر او کس نیست / گفته ام لا اله الا الله
لاجرم سید وجود خودم / نعمة اللهم و از خود آگاه

هر بنده که سوی شه برد راه / هم شاه شود بدولت شاه
ما شاه درون خویش دیدیم / دیگر نرویم سوی درگاه
ای شاه تو قرص آفتابی / ما خاک حقیریم در راه
تو جان جهانی و ما نخواهیم / هستیم درین سخن به اکراه
ما زان توایم و هرچه داریم / الحمد و ما له لمولاه
در نامه چه شرح غم نویسیم / هستی تو ز شرح سینه آگاه

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمت الله

راهیم و رهنماییم همراه رویم و هم راه / هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه
جام و می لطیفند این جسم و جان که داریم / در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
گاهی چنین و چنینی بر تخت همچون سلیمان / گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه
رندیم و لاابالی سرمست و در خرابات / با ساقی حریفیم دایم بگاه دلخواه
در راه بیکرانه ما میرویم دایم / گر عزم راه داری با ما تو باشی همراه
ای یار بندگی کن تا پادشاه گوی / زیراکه پادشاهند این بندگان درگاه

نوبتی آن

نوبتی آل دارد حکم ولایتها / باشد نشان الحکم بر نام نعمت الله

صورتش جای رب و معنی شاه / بالحقیقه آفتاب و ظاهر ماه
لیس فی الدار غیره دیار / وحده لا اله الا الله
در همه آینه تجلی نمود / غیر او را ندیده ام والله
گاه عاشق بود گهی معشوق / جز یکی نیست رهبر و همراه
جامع جمله کمالات است / بنده کاملات عبد الله
نعمت الله را بدست آور / تا ز خلق خدا شوی آگاه

رهزنی آمد بزد دم صبحگاه / ره ندادم شد ز چشمم رو سیاه
در طریق عاشقی مردانه باش / تا رسی در بارگاه پادشاه
سالک ره وار میدانی که کیست / آنکه راه خویشتن دارد نگاه
راه تجرید است اگر ره میروی / بگذر از اسباب و ملک و مال و جاه
در طریق تو گناه تو توئی / بگذر از خود گر نمی خواهی گناه
بزم سید جو و گوش میفروش / رو بدر زین خانه بر آه آه

دل ز ما گر بری بگو که چه / هیچ بر ما نگذری یعنی که چه
بی حریفان خلوتی داری مدام / می به پنهان میخوری یعنی که چه
می نهی لب بر لب جام شراب / آب رویش می بری یعنی که چه
رو گشادی از کرم با صبا / دامن گل میدری یعنی که چه
بر سر راه امید افتاده ایم / بر سر ما نگذری یعنی که چه
مرغ نفس از سینه روشن دلی / صبری می آوری یعنی که چه

دم مزن از شیشه گر عاشقی
بندگی و سر دریغی گر چه

سروری خواهی بیا و سر بنه   پا بهادری سر از آن خوشتر بنه
پیش پیشانه منه دستار را   مغزدی دستار را پس تر بنه
آنکه گوشه جام می نوشیده ام   خم بگیرای یار ما ساغر بنه
تا که از دفتر سخن گوید با   لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نفی غیر او بکن   ره قدم در راه پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سرمستی ما   رخت بر بند بار خود بر خر بنه

سر بپای سینه بستان فکن
این کلاه سلطنت از سر بنه

برو ای عقل و پند مست مده   پند سرمست می پرست مده
جان بده گر هوای او داری   دامن ذوق یار ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا   بجز از می بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود شکن   سر موئی جا بشکست مده

نعمت الله را بدست آور
لیکن او را بهر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده   جام می جز بدست مست مده
می بزاهد مده که حیف بود   جز بمستان می پرست مده
خاطر ما چو زلف خود شکن   سر موئی جا بشکست مده
حالیا حال را غنیمت دان   وقت خوش را به نیست و هست مده

نعمت الله را بدست آور
لیکن او را بهر چه هست مده

بیا ای پیر مستان جام می بمستان ده   بیا آب حیات را بدست می پرستان ده
بمخموران مده می را که قدر می نمی دانند   چو خیری می کنی ساقی بیا و می برندان ده
بیا ای صوفی سرمست درد درد دل درکش   چو می لرزی کباب آخر بیاد جان کبابان ده
اگر فرمان رسد از شه سر در پای او انداز   تو با انداز کن سر را الک رانه کلاهان ده
چه خوش گنجی است عشق او که در عالم نمی گنجد   چنین گنج ار کسی جوید نشانش کنج ویران ده
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید   کرم فرما و لطف خود نشان او بیاران ده
اگر جمعیتی خواهی بیا در جمع سید   وگر دل می دهی باری بآن زلف پریشان ده

می عشقش بپیر جوان ده   درد و درد دل بدرد مندان ده
ساقیا دست باد دامن تو   ساغر می بدست یاران ده
جرعه نوشان جام حق بگذار   جرعه جام خوب با ایشان ده
گر چه رندان عشق بخش   بخشش من نیز از آن فراوان ده
نوش کن جام می خوشت باد   جرعه هم باده نوشان ده
نعمت الله مده بمخموران   مهر مستان بمی پرستان ده

بیا ساقیا جام پر می بما ده   بیا یک جرعه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت کیما غزی   بدرویشان خدا را بی بها ده
جانانه از تو می باید نوا ما   نصیبی هم بکابان بی نوا ده
درون خلوت ار بارم بدادی   برابر آستان خویش جا ده
ز جانانه و جانی در جستجویت   مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر درد درد عشقت   بیاور دردی در دست با ده
تو سلطانه و سید بنده تو   عطائی کرده ای باری بما ده

ساقی قدحی شراب درده / دلسوخته را کباب درده
رامی نشوم بیک دو سه جام / لطفی کن و بی حساب درده
از پرده غیب روی بنمای / در خطه جان خطاب درده
ای عشق ندای پادشاهی / در ملک چو آفتاب درده
درده که شنیدت جمله مستند / با کی بده و خراب درده
ما گمشدگان کوی عشقیم / راهی بنما صواب درده
از بیداری اگر ملالی / ما را بدهی بخواب درده
پنهان چه دهی شراب وحدت / رندانه و بی حجاب درده

ساقی رندان نعمت الله
ده وار مرا شراب درده

چنین دیوان که ما داریم از دیوان دیوانه / چه جای دیو یا دیوان و از ملک سلیمان به
دوای درد دل دردست اگر داری غنیمت دان / که درد دردی عشق او به انعام از درمان به
رها کفر و هم کار مسلمانی باش مردانه / چو خواهی سودای درویش اگر سری به پایان به
خرابات است و رندان مست و ساقی جام بر کف است / چنین بزمی ملوکانه ز خاقانی خاقان به
چو دلها تو نمی ماند به دلبر گر دهی اولی / چو جانی از تن بخواهد شد به آن جانان به
دل معمور آن باشد و خوش گنجی بود دردی / دگر گنجی در او نبود بسی از گنج ویران به

غلام سید شو و سلطان جهان گو باش
بنزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

ده چه حسنست آنکه پیدا گشته / شکر جانان را بلطف آرا گشته
صورت و معنی بدو پیدا کرده / تا جمال حق بهر پیدا گشته
غنچه از گلستان بشکفته / هیچ نازست و شیدا گشته
نرگس چشم مست زانی داده / عقل هر هشیار زیبا گشته

کوهربا

کهربا را در صدف بنهاده / چشم ما را عین دریا کرده
جمع هر عاشق و خلوت باز / نام خود معشوق یکتا کرده

باز سید را بلطف خود همه
در کلام خویش گویا گشته

نرگست را باز سرخوش گشته / سنبلت بر گل مشوش گشته
دست از خون دل بیچارگان / باز می بینم منقش گشته
آتشی در جان ما انداختی / گوییا قلم در آتش گشته
جان ما را مستعد کردی بهجر / عیش ما را باز ناخوش گشته
من نگویم ترک عشقت گرچه تو / یاری دیرینه ترکش گشته
ای دل آخر چیست حالت بازگو / کین چنین افتاده و غش گشته

حال دل را تو ز زلف یار پرس
زانکه دل آنجا تو بیدش گرده

می حلالت باد اگر در بزم رندان خواهد / نوش جانت باد اگر با باده بستانی خواهد
قوت جان و قوت دل در دست آن عزیز / قوت و قوت خوشی داری اگر آن خواهد
در خرابات فنا جام بقا را نوش کن / تا توان گفتن که می با می پرستان خواهد
ای دل سرمست ز جام خم ما مات و ماز / می ز جام جان و می از بزم جانان خواهد
نعمت فردوس اما نیست قدرش پیش تو / گر نیازی خوشی از خوان سلطان خواهد
غم مخور گر خواهد از عشق او جام شراب / کان همه پاک حلالست و بفرمان خواهد

با حریف نعمت الله دایم سرخوشی
باز غم خوردن ای می فراوان خواهد

عشق تو گنجی و دل ویرانه / مهر تو شمعی و جان پروانه
عقل هر از پیش را در عشق او / نیست الا بیدلی دیوانه

آشنای عشق آنکس شد که او | همچو ما گشت از خرد بیگانه
کار ما از جام و باده برگذشت | ساقیا پر کن بده پیمانه
صومعه هانه و کنج صومعه | ما و یار و گوشه کاشانه
غرقه خوناب شد چشم ما | در نظر داریم از دردانه

عاشقی را سیدی باید چو من
پاکباز و عارف و فرزانه

خوشی کندم مگر دردانه | قرب صد دانه در یک شانه
گرچه دندانه بسی باشد بهین | یک حقیقت هین هر دندانه
از فروغ آفتاب روی او | ماه هر دو مست در هر خانه
هست عالم موجود گنج او | گنج دیر و گوشه ویرانه
روشن است از شمع عشقش بزم ما | روح اعظم نقد او پروانه
برزخ جامع مقام ما و است | خوش بزاینجا چو ما کاشانه

گر حریف نعمت اللهی بیا
نوش کن شادی او پیمانه

سنگ سیاح جهان گردیده | نور چشم عین ما که دیده
دیده اهل نظر دیدی بسی | در نظر ما را چو نور دیده
نقد هر کس هم چو نقادان شهر | دیده و یک یک سنجیده
خار جو نفور همچو عنایت الدوم | نو گل از گلستان نیک چیده
گفته مستانه ما را شنو | کین چنین قول دگر نشنیده
عشق بازی نیک دانم هم چو ما | گر چو ما انکار ما ورزیده

گرچه سید سوخته آتش است
جو نثر زر جان چرا لرزیده

[illegible]

بچشم مست ما بنگر که نور روی ما بینی | همه عالم منور دار اگر بینی نکو بینی
خیالش نقش می‌بندد در این چشم و آنگاه آن | بود این رشته یکتو ولیکن تو دو تو بینی
درآ با ما درین دریا و با ما یک دمی بنشین | در آب دیده ما و دریا سو بسو بینی
هوای سر زلفش پریشان است حاصل | اگر زلفش جواب آری پریشان حال می‌بینی
بیا انشه قبا در روی خود در او نب | که محبوب و محب خود وانشه او در بینی
سراگو که وحیدرا ... | چو غیرش نیست در عالم اگر چون غیر او بینی

بجان سید رندان که گر او را به او دیدم
اگر چشم تو بر روشن ترم او را به او بینی

بیا بر چشم ما بنشین و خوش آبی روان بینی | دمی از حق بیا با ما سراب روان بینی
درآ در گوشه دیده کناری گیر از مردم | و بر دست و کنار آنجا کنار مردمیان بینی
خیال عارضش چون ماه در آب چشم ما بنگر | که نور دیده مردم درین آب روان بینی
بحر با خوشی با ما درآ با ما دمی بنشین | و ما را هم بعین ما محیط بیکران بینی
نشان و نام حق بگذار ولی نام و نشان میرو | حریف نام و نشان کشتی بنام او نشان بینی
حریف بزم رندان شو و عمر جاودان یابی | بخانه گذری کن که سر عاشقان بینی

رسید جام می مستان و جام می بهم می‌ده
بیا با ما لذت جو تا اگر این بینی آن بینی

گفتم ز نقش دست گفتا بخواب بینی | گفتم خیال ملت گفتا بخواب بینی
گفتم لب ببوسم گفتا بیا رها بی | گفتم چه می‌کنی جام گفتا شراب بینی
گفتم نقاب بردار تا بی حجاب بینم | گفتا نقاب کم تا بی حجاب بینی
القصه گر بیابی ذوقی ز مستی ما را | هر قطره ای درین بحر دریا ز خون ناب بینی
در بارگاه حسن گر بگذری چو فرهاد | شوری ز لعل شیرین در شیخ و شاب بینی
گر چشم تو ببندد نور که دیده چشم | هر ذره ای ببینی چون آفتاب بینی

از لب نعمت الله ار جرعه بنوشی
دریای ناسوت الله جمله سراب بینی

شاه عالم گداست تا دانی — این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش می‌بندی — مظهر حق نماست تا دانی
در محیط وجود پایانش — جان ما آشناست تا دانی
همچو مجنون که عاشق لیلی — مبتلای بلاست تا دانی
درد دردش بنوش و خوش میباش — که ترا این دواست تا دانی
آفتابی و سایه عالم — مر ترا در قفاست تا دانی

نعمت الله کسی نماید
هرچه لطف خداست تا دانی

غیر حق باطل است تا دانی — عقل از این عاقل است تا دانی
موج و بحریم و عین ما آب است — عالمت ساحلست تا دانی
هر که عالم نشد بعلم رسول — کذا جاهلست تا دانی
هرچه غیر خداست ای درویش — همه بی‌حاصلست تا دانی

کشته عشق و زنده جاوید
سیدم قائلست تا دانی

همه نقد برادرست تا دانی — همسر از آن نکوست تا دانی
جسم و جان را بهم گرمی بین — بنگر این مغز و پوست تا دانی
کعبه عاشقان بجان بشنو — غیر از این کعبه کوست تا دانی
آب باشد یکی و ظرف بسی — گرچه سنگ و سبوست تا دانی
با تو گر ماجراست می دارم — عرضم گفت و گوست تا دانی
جام گیتی نماست در نظرم — جسم جانی روبروست تا دانی

مرا در

نعمت الله را بدست آور
این نصیحت نکوست تا دانی

هر چه هست آن یکیست تا دانی — آن یکی بی‌شکی است تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود — گرچه لشکر یکیست تا دانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان — شاه جانانه یکیست تا دانی
عقل در بارگاه حضرت عشق — بنده کوچکیست تا دانی
با محیطیم ما در آن غرقیم — هفت بحر اندکیست تا دانی
هر که داند که ما چه می‌گوئیم — یارکی نیکیست تا دانی

نعمت الله و میپرستان است
ساقی پاکی است تا دانی

همه عین همند تا دانی — همه جام جمند تا دانی
باده نوشان که همدم مایند — عاشق بی‌غمند تا دانی
هفت دریا بچشم دیده ما — شبنم شب نمند تا دانی
نازنینان سرو بالایان — در چمن می‌چمند تا دانی
بندگان جناب سید ما — در حرم محرمند تا دانی
رند و ساقی یکیست دریابش — جام و می همدمند تا دانی

گرچه بسیار عاشقان باشند
همچو سید کمند تا دانی

ما آن توئیم و آن تو دانی — دل داده ترا و جان تو دانی
در عشق تو عاشقیم جانا — صدق دل عاشقان تو دانی
دانی تو چه حال جانم — حال همه جهان تو دانی
گر درد دهی و گر صاف — تو حاکم این و آن تو دانی

بی نام و نشان گوهر جسم — دادیم نه از نشان نشانه
از هر دو جهان کناره گیریم — سر رشته دین بسان دانه

سنجیم حروف نعمت الله
بیگانه با همان زمانه

تا آن تو بیم و آن [illegible] زمانه — دل داده تو را و جان روانه
با عشق تو باش یک زمانه — کز عشق بکرد کس بهانه
آن دارد و عشق [illegible] دارد — بی عشق کسی ندارد آنه
گر رفت و هر [illegible] — بحر می بحر بیانه
می نوش کنیم و عشق بازیم — گر زانکه خدا دهد [illegible]
بی نام و نشان گر عشقیم — از ما نه دهد کسی نشانه
ساقی قدحی بیار [illegible] — مطرب تو بگو آن روانه

از علم بدیع نعمت الله
بنویس [illegible] در بیانه

تنها نه منم عاشق [illegible] جهانه — گر جان طلبی جان بسپار روانه
هر سو که نظر کنم از [illegible] چشم — [illegible] سر کوی [illegible] گرانه
گر نام [illegible] یار [illegible] باشد — در هر دو جهان با هم [illegible]
خواهی [illegible] ای جان جوانه — زنهار [illegible] هیچ جوانه
این علم [illegible] کردیم بیانش — [illegible] کردت [illegible]
ما نقش خیال تو [illegible] دیده — با نقش خیال تو [illegible] زمانه

[illegible]
این [illegible]

حرف جام و شراب [illegible] گردانه — نسخه [illegible] هرجا [illegible]

صورت ساغر و معنی می — ظاهر این و باطن آنه
عشق و معشوق و عاشق خویشی — دل و دلدار و جان و جانانه
چون سر زلف او پریشان شو — جمع می‌باش از پریشانه
در نظر نور دیده [illegible] — گرچه از نور دیده پنهانه
هرچه خواهی ز حق طلب [illegible] — که تو نه هرچه خواهی ار دانه

ساقی روی نعمت الله [illegible]
می وحدت ز جام سبحانه

خواه نباتی و خواه حیوانی — هر یکی مظهر [illegible] دانه
می و جام می و عاشق و معشوق — موج و آب حیات را مانه
دل حق را [illegible] نقش ده — جمع می‌باش از پریشانه
گفته عارفان [illegible] بشنو — چند گفتار این و آن خوانه
گاه در [illegible] یار حق می جو — باش [illegible] گرانه
اگه جو جای این و آن گشتی — باش با جو هم این و هم آنه

عارفانه تخت [illegible] نشست
[illegible] مسند [illegible]

[illegible] جان ساقی را برای این تن [illegible] — دریغ است آن چنان جانی که بهر تن [illegible]
[illegible] خود [illegible] هر دو [illegible] — قناعت کن [illegible] خود [illegible]
هوای دیو [illegible] مسخر کن [illegible] — چرا [illegible] شدی [illegible] دیو [illegible]
[illegible] عشق او در کش [illegible] — اگر [illegible] تو [illegible]
بزن شمشیر [illegible] اقلیم شاهانه — بیا بر تخت [illegible] در عالم [illegible]
اگر دنیا اگر عقبی [illegible] جان [illegible] — [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] نعمت الله [illegible] خوش [illegible] — [illegible] عاقل [illegible]

گر چه آب حیات را مانی … در جهان جاودان کجا مانی

اگر گوئی که پادشه مانم … غلطی گر گدا بمانی

بر سر پل چو خانه میسازی … رفته باشد چو میرا مانی

ما چنین مست و تو چنان حیران … که بر آن برزنم ما مانی

درد باید که تا دوا یابی … درد چون نیست بی دوا مانی

گنج قارون اگر بدست آری … روز آید که بی نوا مانی

از رفیقی سید عالم
حیف باشد اگر تو وا مانی

زهی عقل و زهی دانش که تو خود را نمی دانی … دمی با خود نپردازی کتاب خود نمی خوانی

چو تو نشناختی او را چگونه عارف اوئی … خدای خود نمی دانی بگو تا چون مسلمانی

چنان نقش هیولائی که کارت بی حاصل است … رها کن این خیال بد که تا یابی ره شیطانی

اگر نقش بدست آری بیابی هیچ دلها … تبی جمعیتها از زلف پریشانی

گر از خمخانه باقی می جام فنا نوشی … حیات جاودان یابی و یابی ایمن از فانی

مرا نعمت الله شد که تا جانت بیاساید
هوا داری در همه عالم چنین هم صحبت جانی

ای درد تو درمان من جان منی تو یا تنی … من خود کجا باشم من تو ام بی ما و من تو خود منی

کل وجود جود که مسجود که سر جود ما … بازم بگو تا کجا متی و من منی

خوشتر از چشم ما خوش کو چو آب روان … بر چشم ما بنشین دمی ای چشم ما را روشنی

هم بر تو تو هم سر تو تو هم بحر و هم گوهر تو تو … هم حریف دلبر تو تو هم کرگ و هم پیراهنی

جان مغز ما و دام پوست … تو در میان جان و تن …

گرچه گدای حضرتم سلطان ملک همتم … در خدمت مستم مستم ز عشق تو غنی

سید بحضرت تو کعبه … در روز و شب … تو … درون …

هر زمان خاطر مرا شکنی … عهد سست و باز وا شکنی

شکن آن زلف پرشکن و دلم … بشکند چون تو زلف را شکنی

مهر مهرت نهاده ام بدل … حیف باشد گر از جفا شکنی

با تو عهد درست جانی بازیم … گرچه تو قول و وعده را شکنی

چو نهاده تو دل … … دل بتو داده ایم تا شکنی

سر ما و آستانه در تو … گر به صد پاره پاره ما شکنی

نعمت الله شکسته عشقست
بی گناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خبر دارد و داند سخنی … بجز از گفته عشاق نخواند سخنی

عاشقانه ز سر ذوق سخن می گوئیم … غیر از این گفته مستانه نماند سخنی

سخن واعظ محزون نکاری ناید … گرچه آید بر منبر و براند سخنی

سخن سید ما … … خوش سخن هر که از آن گنج نداند سخنی

سخن سید ما ملک جهان را گرفت
به ترانه … سید … سخنی

دنیا حکایتیست حکایت چه میکنی … جام می چو هست شکر و شکایت چه میکنی

والی مجو ولایت والی ما بگذار … بی والی و لی تو ولایت چه میکنی

بحریست بیکران و تو در بر کنار … … با بحر ما حدیث نهایت چه میکنی

سغفور دار بر سر دار فنا برآ … بگذر ز هستی و ز بقایت چه میکنی

عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست … چون دوستدار تست حمایت چه میکنی

کوته … … غایت چو هست … غایت چه میکنی

ترک هوای خویش بگو در هوای او … بی عشق او هوای هوایت چه میکنی

الهام او اگر رسدت دم بدم … … ای بی خبر حدیث و روایت چه میکنی

در باب نعمت الله و جام می نوش
با همدمی چنین تو حکایت چه می کنی

ای خواجه در کجا به از این صفا نیابی — تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی
هرجا که دردمندی باشد دوا شن داده است — بی درد دل چو جوئی از وی دوا نیابی
ما تشنه حیاتیم تو تشنه در بیابان — تا آب ما ننوشی ذوق زنا نیابی
سردار عاشقان شد منصور بر سر دار — دار فنا ندیده دار بقا نیابی
گم ساز خویشتن را در کوی عشقبازان — تا گم نگردی از گم گم کرده را نیابی
گر بی نوا ر او نه یابی از او نوائی — در بینوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم رندان امروز سید ماست
تا روز او نه بینی مقصود را نیابی

بی درد دلی دوا نیابی — بی رنج تنی شفا نیابی
با ما نه نشسته بر ما — نیک نیت و ذوق ما نیابی
برخیز و بیا بجستجو باش — از پا ننشین تو تا نیابی
تا گم نکنی تو خویشتن را — گم کرده خویش را نیابی
با خضر رفیق شو چو بی او — آن آب حیات را نیابی
بردار فنا را و خوش باش — بی دار فنا بقا نیابی

بیگانه ز خویش تا نگردی
چون سید ما آشنا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی — نگذشته ز خود خدا نیابی
در عین فنا بقا تو ان یافت — ناگشته فنا بقا نیابی
تا ترک خودی نگوئی — چون ما تو خدا خدا نیابی
عاشق شو و عقل را رها کن — گر عقل روی وفا نیابی

بیگانه

بیگانه مشو که در خرابات — رندی چو من آشنا نیابی
جز در بر ما درگاه وحدت — ای یار چو ما ترا نیابی

ساقی خوش چو نعمت الله
در میکده جا لیا نیابی

چو یارم دلبری دیگر نیابی — چنان دلبر درین کشور نیابی
چو روی خوب او مونس ندیمی — چو گیسو زلف او کافر نیابی
حریفی سرخوش ساقی مستی — چو چشم مست آن دلبر نیابی
بیابی ذوق از یک جرعه می — ولی از صد ساغر کوثر نیابی
بیاد خرقه بفروش و می ده — که سودائی از این خوشتر نیابی
بدرد دل بیا درمان طلب کن — ز فرزانه لبان کر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله
که عمر این چنین دیگر نیابی

خبر گر ز یار ما یابی — هم کم گشته باز در یابی
الله الله شو چو صاف دربان کو — ور از آن درد می شفا یابی
باش با جام می دمی همدم — به از این همدمی کجا یابی
کشته عشق و زنده جاوید — رو فنا شو که تا بقا یابی
خوش بود گرچه ما درین دریا — عین ما را بعین ما یابی
همچو ما گر گدای سلطانی — پادشاهی از این گدا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی — نور او نور هر بصر یابی
در درا نی بحر با ما — بحر ما را پر از گهر یابی
ظاهر و باطنش نکو دریاب — مظهر و مظهرت اگر یابی
جام گیتی نما بدست آور — آفتاب و دور قمر یابی
گذری گر کنی بمیخانه — عالمی مست و بی خبر یابی

بیگانه

رند مستی بگو نه مخموری
که ز سودایش درد سر یابی
بخرابات اگر نهی قدمی
حال مستی بذوق دریابی

هر ذرهٔ ز عالم خورشید آفتابی
آن آفتاب تابان بسته زیر نقابی
در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی
روشن بتو نماید منظور بی حجابی
تا سایه ما پیدا گشته نباشد
سایه چگونه باشد بی نور آفتابی
دریا و موج می‌بین در عین ما نظر کن
آن عین ما سرابست وین جام ما حبابی
مانند کعبه ما خوانند ه نخوانده
قولی باین لطیفی ننوشته در کتابی
در چشم روشن ما غیری نمی‌نماید
چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی
آب حیات او داد جانها بتحفه القا
با عاشق نعمت الله عالم بود سرابی

حال ما از نظر چه می‌پرسی
قصهٔ خیر و شر چه می‌پرسی
لب شیرین او بذوق ببوس
لذت نیشکر چه می‌پرسی
آفتابی چو رو بما بنمود
از حال قمر چه می‌پرسی
غیر او نیست هرچه هست یکیست
ای برادر دگر چه می‌پرسی
خبر عاشقان ز عشق بپرس
بی خبر از خبر چه می‌پرسی
گنج اسما ز نعمت الله جو
کیسه سیم و زر چه می‌پرسی

هنر از بی هنر چه می‌پرسی
حال عیسی ز خر چه می‌پرسی
روز خورشید را بدو می‌بین
آفتاب از قمر چه می‌پرسی
خیر و شر را بهل و آن بگذار
قصهٔ خیر و شر چه می‌پرسی
لب او بوسه ده که شکر است
با لبش از شکر چه می‌پرسی

لبرغ الدار

لبرغ الدار غیره دیار
غیر او ای پسر چه می‌پرسی
لب شیرین او بذوق ببوس
با لبش از شکر چه می‌پرسی
نعمت الله بگو چه می‌گوئی
حال این است دگر چه می‌پرسی

دریای عشق روان شو بجائی برسی
دردی درد بکش تا بدوائی برسی
بسر کوی محبت بصفا باید رفت
باشد آنجا بقای بصفائی برسی
می میخانه ما آب و هوائی دگرست
خوش خوشبو گر کنی آب و هوائی برسی
نرسی در حرم کعبه مقصود بگو
همره جو درین راه بجائی برسی
بی نوائی چه کنی برگ و نوائی بکف آر
نعمت الله طلب تا بنوائی برسی

عاشقی و نام عاشق می‌بری
عشق بازی نیست کاری سرسری
عشق بازیدن ببازی نیست نیست
حیف که باشد عاشقی بازی گری
جام می بستان دمی با او برآر
تا دمی از عمر باقی برخوری
که نکو عیسی مریم رسی
چون تو عیسی را فروشی خر خری
دل بری کن از خیال غیر او
گر چو ما از عاشقان دلبری
که قلندر را بود از وی حجاب
دردمندی کی بود چون حیدری
نعمت الله را ز پیغمبر بگو
تا بیابی معجز پیغمبری

راز با یاران ده و تا جان برآید
ور روزت باشد بنو از جان بری
سلطنت خواهی سر و زر را بباز
سلطنت خون نیست کار سرسری
بگذر از پا ساق و راه شرع گیر
گر بیابی تابع پیغمبری
پای همت بر سر دنیی بکوب
تا برآری دست و پای سروری

زعروسانند فکر بکر من   برترند از لعبتان بربری
گر بیاید جبه از نقد ما   گنج قارون را بیکو نشری

همچو سید تخم نیکو را بکار
گر همی خواهی ز حق بر خوری

هست بیر گر سپاری دلبری   دل بری کن تا بیابی دلبری
هر که انسان است از این سان خواهدش   ای جنان انسان لیسی به از پری
از سر سر در گذر چون عاشقان   عشق بازی نیست کار سرسری
گر بیاری جام می با پی زنا   هر چه از آتی رز ما ازآبری
این کتابان ده بیتی نقش مهر   حیف باشد نام جانا گر بری
چو نگنجد ابله هم بتها شکن   تا نباشی بت پرست آزری

نعت احمد را اگر یابی خوشی است
زانکه دارد معجز پیغمبری

درویش و فقیریم رکواهیم امیری   دانسته چو شاهی بر نقد و شیم فقیری
گر مختصری در نظرت حرف ما یه   آن شخص بزرگیست ببینش بهتری
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم   یارب برسانی بیار جوان را تو پری
گر یوسف مصری با سیرش بیعت   این حریف قرین بود مرا هم با سیری
شانه سخن میرهد ایزا بجوز   سایه و برین کوه ما نکته نگیری
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی   جاوید بمانی اگر از خویش بمیری

آزاد بود هر که بود بنده سید
در بندگی خوبت مرا ملکم امیری

جان چه باشد گر نباشی عشق جان پروری   دل چه ارزد گر نورزد مهر روی دلبری
زنده بودم گر نبازم عشق یار نازکی   باده ... دلبری ...ی

دیده تا دیده خیالش در جمالش روز و شب   پای سر و با روز و شب گردیده در هر کشوری
خسرو شیرین خوبان جهان است یار من   فارغ است از حال زار ما و غریب غم خوری
مهر رویش در دل ما هم چو روحی در تنی   عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری
دیده تر دامنم تا میکشد نقشی بر آب   در نظر دارد خیال عارضی مه پیکری
سید ار داری سر سوداش سر در پا فکن   تا نباشد در سر کویش ز تو دردسری

گذری کن بسوی ما گذری   نظری کن بحال ما نظری
بر در میفروشش معتکفم   خوش منم سر شریف و ملک دری
لیس فی الدار غیره دیار   نیست جز او درین سرا دگری
آتشی در دل است و سوز نفس   دم گرم از آن کند اثری
رند و مستیم و بی‌خبر ز جهان   که رساند به بیخبر خبری
باغ از حور و از بهشت مگو   هکذا بوستان   مختصری
بنده سید جز این نیم   شده‌ام از بندگیش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگنجد دگری   چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
تا که زنار سر زلف تو بستم بمیان   بسته‌ام از سر اخلاص کمر خدمتگری
حلقه بر در میخانه زدم نگشودند   به از این هیچ در دیگر [گیرا] نگشودند دری
غیر در خلوت ما بار ندارد والله   سالکم در حرم کعبه نیم ره گذری
بخرابات ترا راه برم گر آئی   این چنین رو نماید بجهان راه بری
گنج شاهی است درین گوشه ویرانه دل   طلبش کن که توان یافت ز هر سو گهری

نعت احمد بدست آور و بی جو خرم
که ز ذوق من سرمست بیابد خبری

مرید پیر خرابم که دارد این چنین پیری
غلام همت عشقم کجا باشد چنین پیری

ملک دنیی و عقبی خریدم ملک میخانه
ازین سودا که من کردم جهانی یافت توفیری

چه گر رند خراباتم حریف باده می‌نوشم
نه کم شد ذره زان می نه من گشتم ازان تغییری

ز جام وحدت ساقی مدام مست ولایعقل
حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری

ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم
کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری

بیا ای مطرب عشاق و ساز چنگ نوا بنواز
که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تاخیری

طریق نعمت الله رو و دریا به رو توفیق
و غیر از راه او دیگر نباید عاقبت پیری

گرچه می‌ای درین جهان میری
چون رسد وقت ناگهان میری

آب سرچشمه زلال بنوش
که نمانند این و آن میری

خوش گذاری بگیر ازین عالم
پیش ازانکه ازین جهان میری

زنده جاودان توانی بود
چونکه در پای عاشقان میری

هرکه مرد او دگر نخواهد مرد
گر بمردی چو دیگران میری

زنده دل باش جان بجانان ده
گر نخواهی که جاودان میری

نعمت الله جان بجانان داد
تو چنان رو که هم چنان میری

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری
هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری

مرو دور ای عزیز من بیا نزدیک ما بنشین
چرا یکجا نمی‌گیری نشان آشنا داری

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
لذا این مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری

برو ای عقل سرگردان ز خرمستی تو مجو ما را
ندارم رحم انالله تو ما را رحمت چرا داری

فدا کن جان اگر خواهی عمر جاودان یابی
فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری

ز خلوت خانه دیده خیال غیر بیرون کن
بگو ای نور چشم من نگار آخر کرا داری

بسوی خو

سبوی خود چه شکستی همه ما چو پیوستی
نشو غواص این دریا که دری بی بها داری

ندیم بزم مستیم شو اگر فردوس می‌جویی
حریف نعمت الله شو اگر نور خدا داری

عشق بازی اگر بجان داری
حاصل عمر جاودان داری

مهر پاک است مهر آل عبا
خوش نشانیست گر نشان داری

آفتابیست نور او پیدا
نتوانی که آن نهان داری

عقل بگذار در عشق نه درآ
میل اگر سوی عاشقان داری

گر نداری تو آن نداری هیچ
همه داری اگر تو آن داری

آن میان در کنار اگر جویی
خوبی آنکه در میان داری

خوش حضوری و صحبت مستید
بهتر از لذت جهان داری

یارب یاران یاری چگونه یاری
یاری که میتوان گفت داریم غمگساری

یاری اگر زیاری یاری رسد بروی
ما را نبود هرگز از یار خویش یاری

نقش خیال رویش بر دیده می‌نگاریم
در چشم ما نظر کن روشن ببین نگاری

جز عاشقی و رندی کاری دگر نداریم
مستانه در خرابات مائیم و خوانکاری

در عین ما نظر کن خلوتسرای خود دید
بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری

می نوش ساغر می می نوش دست ساقی
باشد که بگذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله
تا رو بتو نماید خورشید بی غباری

باز با ما نمی‌کنی یاری
جور با می‌کنی بسر باری

بغم ما اگر تو دلشادی
بعد ازین کار ما و غمخواری

بر سر خاک ما نشستی تا روز
سنم را آب چشم بیداری

دل بآزار رفته باز آر — که نه این است شرط دلداری
رحمتی کن دگر میازارم — تا کی از آزارم بدین زاری
دل ربودین چشم و زلف تو بخفته — این بطراری آن بعیاری
دل سید که بغم جانا — زینهارش نکو نگه داری

تخم نیکی ببین که می کاری
هرچه کاری بدان که برداری

بازیاری اگر کنی ای یار — شاید ار تخم دوستی کاری
از بدی هیچ سود نتوان یافت — جز زیان نیست در نکوکاری
دل میازار و دل بدست آور — گوش کن این نصیحت از یاری
دل تو هیچکس نیازارد — گر دل هیچکس نیازاری
ما چنین مست و تو چنین مخمور — در چه اندیشه چه پنداری
نعمت الله برای دل بعوان — سر برآورده است بعیاری

سخن یار بشنو از یاری — تخم نیکی بکار اگر کاری
بد مکن ای عزیز و نیک اندیش — که نیابد جزای خود خواری
حضرت حق کجا بود راضی — که دل بنده‌اش بیازاری
دیگران بار تو کشند بدوش — گر کشی بار حضرت باری
گر چه بینی جمال او باری — نقش عالم خیال پنداری
جام می را بگیر و خوش بنوش — گر چه ذوق ما داری

سید و بنده را بهم بینی — نعمت الله اگر بجا آری

اله در بعاشق عزیز از سر یاری — خود دم مبارکش ز در خویش نرانی
تنها نه منم سوخته آتش عشقت — بسیار چو من عاشق دلسوخته داری

بکوم اوغر

یکدم نزد عمر که بی یاد تو باشم — امید که ما را تو ز خاطر بنگذاری
گر جور کنی بر من بیچاره مسکین — دل را نبود چاره بجز ناله و زاری
ای دل بخرابات فنا خوش گذری کن — شاید که می جام لقا را بکف آری
روزی بسر کوی تو جان بسپارم — باشد که بهانجا تو کجا کم بسپاری

می در قدح و ساقی ما سید مست است
ای زاهد مخمور تو آخر بچه کاری

عمر ضایع مکن به بیکاری — عمل او رحیل چه می آری
بر تو بیت حساب خواهد بود — در چه اندیشه چه پنداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار — نیک و بد هر چه کاری برداری
تو که در خواب غفلتی دائم — چه شناسی حضور بیداری
رو و از آزار اگر بدانی تو — خاطر خسته بیازاری
طالب ذوق عاشقان باشی — گر نصیبی ز عاشقان داری

کار ما بنده کیست ای سید
عمر ضایع مکن به بیکاری

در خرابات مجو همچو منی میخواری — که بعمر کس شراب یافت چنین خماری
کار سودا ز دکان عاشق می خواری — هر کسی را پی کاری و سر بازاری
دل ما بود امینی و امانت غمش — آن امانت با امینی بسپار نداری
عشق او صد ره اگر میکشدم در روزی — خونبها می ستدم از لب خود هر باری
کفر او رونق ایمان مسلمانی است — بسته ایم از سر زلفش همیان زناری
غم میخور ز آن یار که جانم بفداش — شاد مانم ز غم یار چنین غمخواری

در همه مجلس رندان جهان گردیدیم
نیست چون سید سرمست دگر سرداری

جان و جانان توئی چه پنداری
باش یکتا دوئی چه پنداری

از حدوث و قدم چه میگوئی
کهنه و نو توئی چه پنداری

گفته عاشقانه سر می نوش
قول ناخوشتری چه پنداری

راه میخانه را غلط کردی
که کجا میروی چه پنداری

ما چنین مست و تو چنین مخمور
تو چو ما کی شوی چه پنداری

می و جامی و مست و بنده
نعمت الله توئی چه پنداری

ماه من امشب برآمد خوش خوشی
دولتم از در درآمد خوش خوشی

در چنین شب ماه چنان ماهی تمام
ده که چونم در برآمد خوش خوشی

چشم ما روشن شد از دیدار او
آرزوی ما برآمد خوش خوشی

لبگزات و دیده ام برجای بخت
سرو نازم در برآمد خوش خوشی

خسته هجرش با امید وصال
خوش نشسته تا برآمد خوش خوشی

نعمت الله خوش خوشی عالم گرفت
در همه جا بر سر آمد خوش خوشی

زین توحید می پرسی جوابت هست خاموشی
نگفتش کی توان ور گویم از گمان کوشی

ز توحید ار سخن گوئی موحد گو بدین خاموش
سخن این جا نمی گنجد مقام است خاموشی

تو پنداری که توحید است این قولی که می گوئی
خدا را خلق می گوئی مگر بی عقل بی هوشی

سو خدا او موحد او و توحید او چه میگوئی
من و تو کیستیم آخر به باطل حق چرا پوشی

معانی و بیان تو بیان علم توحید است
نه توحید است اگر گوئی که توحید است خاموشی

ز جام ساقی وحدت می توحید می نوشم
حریف نعمت اللهم بیا کز باده مینوشی

ز تخت دلم نشسته شاهی
شاهی و چگونه شاه ماهی

سهی

قدسی ملکی ملک صفاتی
عالی قدری جهان پناهی

بر دست گرفته جام باده
مستانه نهاده کج کلاهی

جان بنده و عقل خادم او
دل تختی و عشق پادشاهی

ما راه روان کوی عشقیم
بیرون نرود کسی براهی

گوئی که ز باده توبه کردی
هرگز نکنم چنین گناهی

در خدمت سید خرابات
جاهی دارم چگونه جاهی

آینه حضرت الهی
تمثال جمال پادشاهی

آوازه آفتاب حسنش
بگرفته ز ماه تا بماهی

لطف آن وجود روی بنمود
در صورت عالم سپاهی

داننده علم جمله اسما
واقف ز کمال ما کما هی

سید بگرفت جمله عالم
بنشست بتخت دل چو شاهی

درآمد از درم خوش پادشاهی
که دیده این چنین دیده چو ماهی

همه ارواح پاکان در رکابش
بشوکت پادشاهی با سپاهی

نهادم سر بپایش توبه دادم
ندارم غیر لطفش عذر خواهی

بحمدالله ز لطف الهی
مرا آمد چنین پشت و پناهی

بغیبه او نکردم هیچ میلی
اگر کردم از آن دارم گناهی

نشستم بر در میخانه سر مست
کجا باشد چنین جائی و جاهی

طریق نعمت الله راه عشق است
چه خوش راهی بهمراهی براهی

کرم بنگر که الطاف الهی
ببخشید ملک پادشاهی

بانشئه انعام فرمود | در آن بنموده است اشیا کماهی
نموده شکر اسرار پادشاهی | چنان سلطان چنین شکر سپاهی
تو زاهد گر با طاعت است | نداری طاعتی محض گناهی
اگر نقش خیال غیر بستی | بر عاشقان باشد مناهی
بیا رندانه با ما در خرابات | بیا از ساقی باقی هر چه خواهی

سخنهای لطیف نعمت الله
گرفته شهرت از مه تا بماهی

دوش در خواب دیده‌ام شاهی | پادشاه خوشی و خرگاهی
در سرای دلم نشسته بتخت | آفتابی بصورت ماهی
لطف سلطان خلد فتم بخشید | منصبی یافتم چنین جاهی
نقد گنجش بما عطا فرمود | کرمش ساخت بنده را شاهی
بزم عشق است و عاشقان سرمست | حضرتش ساقی است دلخواهی
تو بمسجد اگر روی میرو | من بمیخانه یافته‌ام راهی

آینه صد هزار می‌نگرم
می‌نمایند نعمت اللهی

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی | است یقینم یکی نیست در آن هیچ شکی
وهم خیال دوئی نقش کند از ضمیر | ظن غلط تو میبری نیست شکی در آن یکی
در دو جهان یک وجود آینه‌اش صد هزار | ذات یکی بی خلاف هست صفاتش کمی
موج و حباب و بحر آب رزوی ظهور | لیک نظر کن بما در همه کان یکی
بر خرابات عشق زنده دلی سید | ساقی سرمست من خدمت جانانه یکی

از دو نه بگذر که تا باشی یکی | در وجود آن یکی نبود شکی

نقد گنج کنز را طلب | چون گدایان چند جوئی پولکی
صد هزار آینه گر بنمایدت | آن یکی را می‌نگر در هر یکی
عقل خود را دید و از خود بیخبر | خود نمائی می‌کند خود بینکی
شعر ما گر عارفی خواند خوشی | ذوق اگر داری بکن تحسینکی
از یکی تا که رز بی شمار | آن یکی را می‌شمارش بیشکی
سگ و بد نبود بجز آل عبا | ور نبود نبود بجز بد دینکی

مان برسان بگوش او بیک صبا جکی جکی
بندگی و سلام من به به حذا اجکی جکی

ای بت نازنین من با من خسته دل اگر | جور و جفا کنی مکن ترک وفا جکی جکی
بی رخ تو دو چشم من نور نداد ای صنم | لوند دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی
تا مه تر شود خجل پیش رخ تو بر فلک | چون مه چارده شبه بام بر آ جکی جکی
تا بگشاید از دل سید ناتوان گره | باز گشا و بر فشان زلف دوتا جکی جکی

ای در میان جانها از ما کنار تا کی | مستان شراب نوشند ما در خمار تا کی
ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده | ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی
تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم | ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی
ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز | در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تا کی
در خلوت دل ما آ یار تو یار غار | تو میروی ز بهر و رغافل ز یار تا کی
نقش خیال بگذار دست نگار بگیر | نقاش را نظر کن نقش و نگار تا کی

رندان نعمت الله سرمست در سماعند
تو هم بکوب پائی دستی بر آر تا کی

هر مرده که شد بکام می حی | باشد جاوید زنده از می

ساقی قدحی شراب پر کن
از بهر خدا بده پیاپی

گوئی که ز باده توبه کردی
حاشا حاشا نکرده ام کی

ابیض بیا که خوش بلائی
ای عقل بسد ز بزم ما هی

مستیم و خراب و لاابالی
ساغر بر دست و گوش بر نی

در مجلس عشق نعمت الله
جامیست جهان نما پر از می

عالم جام است و فیض او می
بی او همه عالم است لاشی

او را ظهور بی ما
ما را نبود وجود بی وی

ای عقل تو زاهدی و ما رند
در مجلس ما میا برو شی

یا رب که مدام باد ساقی
تا می بخشد مرا پیاپی

گوئی که ز باده توبه کردی
حاشا حاشا نکرده ام کی

هر زنده دلی که کشته اوست
جاوید چو جان ما بود حی

مستیم و حریف نعمت الله
می بر کف دست و گوش بر نی

مجلس عشقست و ما سرمستیم
یار با ساقی و ما مهمان وی

باز با سیر خراباتیم حریف
خلوتی خالی و جز ما هیچ شی

کشته عشقیم از آنیم زنده دل
مرده در دوم از آنیم کشته حی

گر بیابد عاشقی گو الصلا
ور بیابد زاهدی گو دور هی

عشق ما را ره به میخانه نمود
جان فدای این دلیل نیک پی

عالمی سرمست و خماری گرفتیم
تو چنین مخمور باشی تا بکی

سید ما را مگر از عشق او
نامه مستی بمستی کرده طی

توبا

زلف جانان که عین هر وجودی
بگو بی دل ز هر خوبی ربودی

نبود این بود بودی عین وحدت
نمودی کثرت از وحدت نمودی

جهان صورت معنی جهان شد
چو بند برقع پنهان گشودی

بچشم خود بدیدی حسن خود را
جمال خود در آئینه نمودی

چو تو با شمع خود رازی بگفتی
چه گویم آنچه گویم خود شنودی

وجود تست جود جمله موجود
عجب تو خود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم گفته شد
نباشد جز وجودی بی وجودی

اگر نه درد دل بودی دوای دل که فرمودی
وگر نه عشق او بودی طبیبانه که فرمودی

خیالش نقش می بندم بهر حالی که پیش آید
نیابم خالی از جودش وجودم هیچ موجودی

بیا دنوش کن جامی ز درد درد عشق او
که غیر درد درد او ندارد هیچ بهبودی

خراباتست و سرمست و ساقی جام می بر دست
مده تو پند مستانه زاهد از دو چند تو سودی

اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی
وگر آئینه بودی کجا او را که بنمودی

بسوزانیم آتش عشقم که تا بوئی خوشی یابی
بسوزانم که زین خوشتر نیابد در جهان عودی

طلسم گنج سلطان معانیست سر معنی
اگر نه سید ما بودی معما را که بگشودی

گر آئینه عین او نبودی
آن روی نما که می نمودی

بگشاد در سرای عالم
گر در بستی که می گشودی

او می کشد وجود ورنه
بودی ز من و ز تو نبودی

بی خنده گل نوای بلبل
در گلشن ما که می شنودی

گر نقش خیال او ندیدی
این دیده ما کجا غنودی

این کعبه اگر نه کعبه اوست
از آینه زنگ کی زدودی

دیدم سید که در خرابات
مستانه سرود می‌سرودی

درد عشقش اگر به جان بردی — گوی دولت ز همگنان بردی
گر خریدی غمش به هر دو جهان — سود سرمایه جهان بردی
جرعه دردی اگر خوردی — راحت عمر جاودان بردی
کشته عشق اگر شدی ای دل — مژدگانه بده که جان بردی
سخنم گر بری به میخانه — گفته رند عاشقان بردی
آمدی نقد من شدی عاشق — نقد گنجینه رایگان بردی
گر گشادی گرفتی از عالم — نعمت الله در میان بردی

ای ترک نیم مست به یغما خوش آمدی — دی همچو جان نهفته و پیدا خوش آمدی
خالیست خلوت دل ما از برای تو — در نه قدم به خلوت و تنها خوش آمدی
دیشب خیال روی تو در خواب دیده‌ام — ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی
دلال عاشقان به سر چارسوی عشق — گلبانگ می‌زند که به سودا خوش آمدی
سرمست می‌رسی ز خرابات عاشقان — دل برده و به غارت جانها خوش آمدی

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
ای سید مجرد یکتا خوش آمدی

تا یکی گرد این جهان گردی — گرد این خانه جهان گردی
مدتی این چنین به سر بردی — وقت آنست کان جهان گردی
گنج گنجینه جهان یابی — گرچه ما گرد این و آن گردی
در خرابات گرد می‌گردم — خوش بود گر تو هم روان گردی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی — مرکز جان عاشقان گردی

نظری کن

نظری کن به دیده تر ما — واقف از بحر بیکران گردی

نعمت الله را اگر یابی
فارغ از نعمت جهان گردی

از جرعه جام لایزالی — مستیم و خراب و لاابالی
افتاده خراب در خرابات — فارغ ز وساوس خیالی
بگذر ز حدیث دی و فردا — معشوقه چه حالت سفالی
در میکده رو شراب می‌کش — زانجام مروق زلالی
می‌سوز چو شمع در ره عشق — می‌نال که خوش به عشق نالی
شکر که ز عشق نی بنالد — با اینهمه بی‌زبان و لالی
ماه نظرت چو کامل آمد — خواهی قمرت و خواه هلالی
من ذره‌ام و نگار خورشید — خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست است و جام بر دست
در مجلس عشق لایزالی

خرابات است و رندان لاابالی — حریف سرخوشان لاابالی
در میخانه ما باز گشود — صلای می‌خوران لاابالی
بگو ای مطرب عشاق بنواز — نوای بیدلان لاابالی
حضور شاه معنی هست اینجا — ندیمان همدمان لاابالی
به دور چشم مست ساقی ما — حیاتی یافت جان لاابالی
ز سرمستان کوی عشق ما جو — نشان عاشقان لاابالی
درون خلوت سید شب و روز — بود بزمی از آن لاابالی

ای از خیال رویت نقش جهان خیالی — وی ز آفتاب حسنت هر ذره‌ای مثالی

دارم هوا که گردم خاک در سرایت … این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
از چشم پر غرامت هر گوشه نیم مستی … وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی
صوفی و کنج خلوت رند و شرابخانه … هر یک بجستجوئی باشند و ما کمالی
در خلوت دل جان میخواست تا در آید … گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی
سید خیال رویت میپرستد با دل … این جان من که دارد خوشتر از این خیالی

خیالش دیده ام در هر خیالی … جمالش بین که دارد خوش جمالی
خیال است نقش روی چشم … از این خوشتر نمی بینم خیالی
خیالی جز خیال او محال است … جمالی را کجا باشد محالی
مرا چون ذوق می بخشد خیالش … از او خالی نیم در هیچ حالی
غلام سید سرمست ما شو … و تا یابی از آن حضرت کمالی

بحق آل محمد بروح پاک علی … که کس ولی نشده تا نگشت اهل ولی
ولی بود بولایت کسی که تابع اوست … هوا ایانه طلب کن ولی ولای علی
هر چه میشکرم نور اوست در نظرم … تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی
لطیفه ایست بگویم اگر تو فهم کنی … که دیده صورت شیئی و حادث ازلی
اگر تو صیرفی چار سوی معرفتی … چرا به پول سیه سیم خویش می بدلی
قبا بپوش و کمر بند و باش درویشی … چه حاجت است به دستار و خرقه عسلی
ببین در آینه ما بدیده سید … که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

نعمت الله است پیر ولی
یادگار محمد است و علی

نعمت الله است و خواهد بود … نعمت [illegible] ثم یزلی

یاد او کرده ام

یاد او کرده ام روز و شب … ذکر او گفته ام خفی و جلی
نعمت الله را مشو منکر … ور شوی کافری و رد ملی
حق تعالی باد کرم فرمود … ذوق جاوید و عیش لم یزلی
ابدا باشد ای بطور منی … هر عطائی که باشد ازلی

رافضی نیستیم و لا هستیم
مومن پاک و خصم معتزلی

دارم از عشق درد دل خیلی … نیست درمان بغیر او ویلی
چشم ما بحر در نظر دارد … کرده هر گوشه روان سیلی
هست ما را بمی حریفی ذوقی … نیست ما را بزاهدی میلی
من مجنون نه ام از حیرت … لیلی از خویش و خویش از لیلی
عاشق دردمند چون سید … نتوان یافتن بهر خیلی

کشف عشاق می خوانم بلی
عشق بازی نیک میدانم بلی

دیده ام آئینه گیتی نما … بر جمال خویش حیرانم بلی
بسته ام زنار کفر زلف او … لاجرم نیکو مسلمانم بلی
دردمندم دردمندم درد مست … درد و درد اوست درمانم بلی
که باین و گه بان خوانی مرا … هر چه میخوانی که خوانم آنم بلی
از سر هر دو جهان برخواستم … هم نشین جان و جانانم بلی

در خرابات جهان مست و خراب
سید مجموع رندانم بلی

عشقبازی می کنم آری بلی … دل ابازی میکنم آری بلی
خرقه خود را بکام می مدام … خوش نمازی میکنم آری بلی

نقد دل در آتش عشقش که خوش
سوز گدازی می کنم آری بلی
کار من در عشق جانان بازی بود
نیک بازی می کنم آری بلی
من شهید و غازی‌ام عشق او
وصف غازی می کنم آری بلی
هر که را بینم بعشق بندی او
دلنوازی می کنم آری بلی

سیدا نازی کشد فرزنده‌ام
نو نیازی می کنم آری بلی

رند مستم می پرستم سیلی
ساغر باده بدستم سیلی
عهد با ساقی ببستم تا ثنا
توبه را دیگر شکستم سیلی
مدتی بود اسیر بند عقل
از چنین بندی بجستم سیلی
عاشقانه در خرابات مغان
باز با مستان نشستم سیلی
نیست گشتم از خود و هر دو جهان
در رموز عشق هستم سیلی
در دو سر سید او مخموری سرا
باده خوردم باز رستم سیلی

زاهد هشیار را با ما چکار
سید رندان مستم سیلی

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی
جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی
در خرابات مغان مستانه خود را افکن
پند رندان بشنود می نوش تا آن شوی
گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من
لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت
غیر او پیدا نه بینی گر ز خود پنهان شوی
گر برآئی بر سر دار فنا منصوروار
حاکم ملک بقا و میر سرداران شوی

جز طریق نعمت الله در جهان راهی مرو
ور روی راه دگر سید آن که سرگردان شوی

تن فدا کن تا همه تن جان شوی
جان رها کن تا همه جانان شوی

گرد این

گرد این و آن چه میگردی مدام
این و آن را مان که این و آن شوی
ترک کرمان کن بصحرا جان خرام
تا بکی سرگشته کرمان شوی
گنج او در کنج این ویران نهاد
گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربانست جان را کن فدا
عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف
گر چو سید جامع قرآن شوی

دل به دلبر گر دهی دلبر شوی
سر بپایش گر نهی سرور شوی
گر درین دریا در آئی سوی ما
گرچه باشی تر ولی خوشتر شوی
ره فنا شو تا بقا یابی تمام
خاک شو در راه او تا زر شوی
می بنوش جام می را بوسه ده
گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد کار تو عالی‌تر شود
سعی می فرما که زان برتر شوی
عقل را بگذار رو دیوانه شو
تا چو مجنون عاقل دیگر شوی

بر مراد نعمت الله برخوری
گر مرید آل پیغمبر شوی

دل به دریا ده که تا دریا شوی
رو بما بنشین که همچون ما شوی
ساغر دردی درد دل بنوش
تا دمی همدرد لو دردا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت
لا بالا کش که تا بالا شوی
غیر روی او نه بیند چشم ما
گر بنور روی او بینا شوی
آن یکی در هر یکی بینی عیان
در دو عالم گر دمی یکتا شوی
عشق او جانانه معنی هست مست
جام او یابی اگر بی جا شوی
نعمت الله جو که از ارشاد او
عارف یکتای بی همتا شوی

و له ایضا نور الله مرقده

هر زمانی بر اسبی گروی　　گر نباشی به نفس در گروی
با تو مطلوب تو است هم خوابه　　چون گدایان به در دری چه روی
تخم نیکی بکار و بر بردار　　نیک و بد هرچه کاری آن دروی
مرد باید که مرد راه بود　　خواه مصری شما و خواه هروی

در طریقت رفیق سید باش
گر به دین رسول می گروی

ای عشق بیا که خوش بلائی　　دی درد درد مرا دوائی
زاهد تو برو بکار خود باش　　ساقی تو بیا که یار مائی
ای عقل تو زاهدی و ما رند　　با هم نکنیم آشنائی
مستیم و خراب و لاابالی　　اینها به سرخوشان کجائی

در آینه وجود سید
دیدیم تجلی خدائی

دلم بگرفت از این زهد ریائی　　بیا ساقی رندان کجائی
دو چشم مست میفروشش　　ندارم میل زهد پارسائی
خراباتست و ما مست خرابیم　　چنین مخمور تو آخر چرائی
شراب صاف ما در دی دردست　　بنوش و خوش چو اگر هر ده تائی
گدای حضرت سلطان ما شو　　که یابی پادشاهی زین گدائی
در آینه جمال خویش بینم　　زهی خود بینی و هم خودنمائی

نشادی نعمت الله نزش کردم
می جام عطای خدائی

دل بدریا ده که دریا دل شوی　　از وجود این و آن حاصل شوی
تو تو نه بگذار و از ما در گذر　　چون گذشتی از منی واصل شوی

مارزیایم

ما ز دریا ئیم و دریا عین ما　　گر چو موجی در میان حایل تو ئیم
جان بجانان دل بدلبر کرده ای　　جان و جانان دلبر و هم دل تو ئیم
خلق و حق با همه گر نیکو بدار　　چون به انی این و آن حاصل تو ئیم

نعمت الله را اگر جوئی جان من
کنج اسما جمله را حاصل تو ئیم

روای خواجه عاقل زین دنیا چه میجوئی　　چو سید روی دوای دل نبود درد اچه میجوئی
دکان را کرده ویران و مایه داده برباد　　زیان کردی و سودی نه ازین سودا چه میجوئی
اگر تو آبرو جوئی در آ در بحر ما با ما　　چو آب رو زما یابی دگر از ما چه میجوئی
چنان شهری خوشی داری چه در غربت گرفتاری　　رو انجا تا بشهر خود بگو آنجا چه میجوئی
درین خلوتسرای دل نگنجد غیر او دیگر　　چو غیری نیست در خلوت تو غیر از او چه میجوئی
زدی نقش خیالی ما ندر خالی روز امروزت　　غنیمت دان و دریابش تو از فردا چه میجوئی

بچشم مست ما بنگر که نور سید ما بینی
نظر کن دیده بینا ز نابینا چه میجوئی

گر جمال و جلال می جوئی　　از دو کامل کمال می جوئی
می ما را بذوق می نوشی　　عین آب زلال می جوئی
آفتاب مه تمام بگیر　　تا کی آخر هلال می جوئی
کام دل را کجا بدست آری　　چون تو نقش خیال می جوئی
نظری کن بچشم سر مستی　　از چه رو زلف و خال می جوئی
می ما را بنوش رندانه　　گر شراب حلال می جوئی

از برای خدا بیا ساقی　　بده انجام جان فزا ساقی
عاشق و رند و مست و قلاشیم　　نظری کن بحال ما ساقی

نفسی بی شراب نتوان بود پر کن آن جام می بیا ساقی
درد ما را بجرعه دردی خوش بود گر کنی دوا ساقی
بزم عشق است و عاشقان سرمست عقل بیگانه آشنا ساقی
در بهشتیم و باده مینوشیم می بکف نه بود خدا ساقی

نعمت الله حریف و می در جام
خوش حضوریست خاصه با ساقی

آمد از ساقی سرمست دمبدم جامی گر نیابی طلبیدی همچو منی بدنامی
در همه کوی خرابات مغان حیرانیست درد دل کرده چون عاشق مدد آشامی
همدم جام شرابیم و حریف ساقی یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی
در نظر نقش خیال رخ او نقش دارم زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد نوش کن از خم ما شادی رندان جامی
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما زانکه محروم نشد هر که بیاید گامی

ناله نشنو ای جان عزیز سید
تا رسانم خبر از حضرت او پیغامی

بر سر ما اگر نهی قدمی کرمی باشد و چه خوش کرمی
دلبرم گر جفا کند جاوید نرسد بر دلم از او المی
همدمی گر دمی بدست آید دو جهانش فدا کنم بدمی
شادمانم بدولت غم او با غم او چه غم خورم ز غمی
هر خیالی که نقش می بندی چه بود بی وجود او عدمی
می پرستند بت پرستان بت گر پرستند این چنین صنمی
ساقی بزم نعمت الله شو تا بیابی ز نعمتش نعمی

وله ایضا

تنها چون شود بتو همه شیئی [illegible]

فارغ

غایت ذوق ما کجا یابد بجز از ما و همچو ما کسی
زاهد و زهد و آرزوی شراب ما و ساقی و ساغر پر می
کشته عشق زنده ابدست کی بمیرد کسی که زنده شده
آفتابیم و عالمی سایه هر کجا او رود رود در پی
نور او را بنور او دیدم نه بیک چیز بلکه در همه شی

سر سید ز نعمت الله جو
دم نائی طلب کنش از نی

گاهی بعیش و که بشادی دکان خوشی درش گشادی
هر رخت که بود در خزانه بر در که خویشتن نهادی
از خود بجزی بخود فروشی در صنع و شاه چه اوستادی
سرمایه ما بباد دادی با ما بکجا در افتادی
معشوق خودی و عاشق خود هم عشقی و داد خویش دادی
فرزند تو اند جمله عالم اسرار تو راست هرچه زادی

تو سید عالمی بتحقیق
زیرا که تو پادشه نژادی

قرة العین سید ما شو سعی کن همچو جد و آبا شو
این دوئی خیال را بگذار ای یگانه بیا و یکتا شو
صورت و معنی همه دریاب [illegible] همچو آب حباب
در همه آینه یکی بنگر آن یکی نیز بیشکی بنگر
متخلق بخلق او میباش گنج اخلاق بر همه میپاش
گر تو فانی شوی بقا یابی خود از این بیخودی خدا یابی
درد درد درد بنوش و درمان جو جان بجانان سپار و جانان جو

در همه شیء جمال اسما ببین / با همه اسم یک مسما ببین

گر خیالش بخواب می‌بینی / تو بخواب و حجاب می‌بینی

ماه دیگر در آفتاب نگر / آفتاب و ماهتاب نگر

گفته‌ام من تو را خلیل الله / خوش خلیلی اگر شوی آگاه

گر ز باطل تمام وارستی / حق شناسی بحق چو پیوستی

جبر بند و قدر بود ویران / مرکب جبر بیانشان ویران

تو ز هستی و نیستی بگذر / شاید این جا که نیستی بگذر

در ولایت امام کامل جو / عمر داری ز عمر اصل جو

جام گیتی نما بدست آور / ساغری از می الست آور

گر ز اسرار حق شدی آگاه / خوش بگو لا اله الا الله

تابع دین جد خود میباش / هرچه یابی ازین و آن میباش

هر که حق را بعین او بیند / هرچه بیند همه نکو بیند

چون مسمی یکیست اسما را / هویت یک بود اسما را

در نظر عالمیست چون سایه / سایه نیکو بود هم سایه

صفت ذات در اسم را میدان / هر یکی دیگری به بین میخوان

یک وجود است اگر خبر داری / عین او بین اگر نظر داری

در ظهور است مظهر و مظهر / یک دریاست باطن و ظاهر

نور او را بنور او بنگر / در همه آینه نکو بنگر

اسم اعظم ز خدا اسمی جو / چون بیابی بطالبان بسپر

سخن عارفان خوشی میخوان / معنی‌اش بشنو ز عارفان میدان

کثرت تعینات اسم بسیار است / یک هویت هزار آثار است

کثرت وحدت این چنین گفتیم / در توحید را نکو سفتیم

شیخ ما کامل مکمل بود

شیخ ما کامل مکمل بود
قطب وقت و امام کامل بود

گاه ارشاد چون سخن گفتی / در توحید را نکو سفتی

شیخ شیخی هروی بود نام عبدالله / رهبر رهروان آن درگاه

صالح بربری روحانی / شیخ شیخش نعمت ثانی

پیر او هم کمال کوفی بود / که کمالش بسی کمال فزود

باز باشد ابوالفتوح سعید / که نظیرش نبود در توحید

از ابومدین او هدایت یافت / بکمال از ولی ولایت یافت

مغربی بود مشرق اصفا / آفتاب تمام مه سیما

شیخ ابی مدین است شیخ سعید / که نظیرش نبود در توحید

دیگر آن عارف وجود بود / کنیت او ابوسعود بود

بود در اندلس ورا مسکن / بس کرم کرده روح او با من

پیر او بود هم ابوبرکات / بکمال و جمال و ذات و صفات

باز ابوالفضل بود بغدادی / افضل فاضلان باستادی

شیخ او احمد غزالی بود / مظهر کامل جلالی بود

خرقه‌اش پاره بود او بکر است / زانکه نساج او ابوبکر است

پیر نساج شیخ ابوالقاسم / مرشد عصر و ذاکر دایم

باز شیخ بزرگ ابوعثمان / که نظیرش نبود در عرفان

مظهر لطف حضرت واهب / شیخ او بوعلی کاتب

شیخ او شیخ کاملش خوانند / بوعلی رودباریش دانند

شیخ او هم جنید بغدادی / مصر معنی دمشق و شادی

شیخ او خال او سری سقطی / محرم حال اوست سقطی

باز شیخ سری بود معروف
چون سری استاد او با معروف

او ز موسی جواز جهان یافت
کز نگذشت نقد ایمان یافت

یافت در خدمت امام کمال
بود بواب در گهش ده سال

شیخ معروف را نکو میدان
شیخ داود طائیش می‌خوان

شیخ او هست حبیب محبوب است
عجمی طالب است و مطلوب است

پیر بصری ابوالحسن باشد
شیخ شیخان انجمن باشد

یافت از صحبت علی ولی
گشت منظور بندگی علی

خرقه او هم از رسول خداست
این چنان خرقه لطیفه کراست

ای نجفی نسبتی خونی تمام
نعمت الله ز آل رسول
نسبتم با علی نسب به بتول
[illegible]

ذکر حق ای یار من بسیار کن
تا توانی کار کن در کار کن

پاک باش و بی وضو یکدم مباش
جز که با پاکان دمی همدم مباش

دور باش از مجلس نقش و خیال
صحبتی میدار با اهل کمال

کبر موقوف خلاف دین مکن
در که شوخی ترش [illegible] مکن

ره روان راه حق را دوست دار
رهروی می‌جو و راهی می‌سپار

گر به بینی جامی از رز یا سفال
نوش کن از هر چه جام آب زلال

گرم باش و آتشی خوش بر فروز
بود و نابود تو زیر پا بسوز

معنی توحید جا معرا بگو
از همه مصنوع صانع را بگو

هر چه بینی مظهر اسما نگر
هر که یابی دوست دار ما نگر

سید گر بیت آید در مقدم
میان [illegible] والسلام

تا نگیری دامن رهبر بدست
که ز گمراهی توانی باز رست

ره بیابان است

ره بیابان است تو کره کجا
ره توانی برد ای مرد خدا

دیده تو بسته و راهی دراز
بد لیلا چون روی راه مجاز

ره رفتن کن در طریق نیستی
شاید اندر هیچ منزل نایستی

ره نیابی چون قدم در ره نهی
گر روی در راه با همراه به

کار بی مرشد کجا گردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

گر تو را درد است رو درمان بجو
ور تو را سری است با مرشد بگو

گر نداری مرشدی جویاش باش
چون بدیدی خاک گرد پاش باش

هر چه فرماید مکن بر وی نیه
تا مریدی کردی چون بایزید

چیست شرط ره سخن بشنودن است
مرده پیر مربی بودن است

بی مربی کار کی گردد تمام
مرشدی باید سلوک والسلام

بشنو اسمای الهی یاد گیر
زانکه هم واحد بود او هم کثیر

ما صفات و ذات اسما خوانده‌ایم
اسم را عین مسما خوانده‌ایم

اسم اسم است آنکه می‌خوانیش اسم
که چنین خواند اگر دانیش اسم

در مقام جمع روشن شو چو شمع
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

عارفان ذات و صفت خوانند اسم
بی صفت ذاتش کجا خوانند اسم

می تجلی دان و جامش عالم است
می تجلی دان و جامش عالم است

بودن این هر دو هر دو با هم است
بودن این هر دو هر دو با هم است

جام و می دریاب چون آب و حباب
تا سؤال هر دو دریابی جواب

جام و می با همدگر همدم شدند
صورت و معنی بهم محرم شدند

نغمه‌ای دو دم ز نی تا می‌زنی
از منی بگذر اگر یار منی

از خودی در حضرت او دم مزن — ملک توحید از دوئی بر هم مزن
آینه بردار و برقع برگشود — آن یکی از هر یکی او را نمود
در همه صورت تو آن معنی نگر — صورت و معنی خود یعنی نگر
سایه و خورشید از هم دور نیست — روشن است این چشم ما و کور نیست
برزخ است این حضرت و باشد در او — زین سبب غیب و شهادت نام او
با شهادت وجه او باشد مثال — چار حضرت گفتم از صاحب کمال

اولا توحید کلی آن اوست — کل کلیات در فرمان اوست
لکهی ابلغ جامع یافته — در همه مصنوع جامع یافته
کون جامع مظهر ذات و صفات — سایه حق آفتاب کاینات
وجهی از امکان و وجهی از وجوب — در شهادت آمد از غیب الغیوب
صورت و معنی بهم آراسته — ظاهر و باطن بهم پیراسته
جمع کرده خلق و حق با همدگر — همچو نوری می نماید در نظر
بعث دریا قطره از جام او — روح قدسی رند دردآشام او
جیب عالم پر وجود او عدم — مبدء جود و موجودی دم بدم
بنده او نیم و او سلطان ما — جسم و جان مائیم و او جانان ما
سرور مجموع رندان میر ماست — این چنین ساقی مستی پیر ماست
آفتاب است او ولی تابش قمر — آفتابی در قمر خوش می نگر

لذا او در چشم او ظاهر شده
آمده منظور ما ناظر شده

چشم اهل مراقبت باید — که نظر را بغیر نگشاید
آینه صد هزار اگر شمرد — در همه آینه یکی نگرد

خواه تنها

خواه تنها و خواه با تنها — چون بود با جمله او بود تنها
در گلستان گل اگر چینید — شیشه پر گلاب را بپسند
گر خود و در فرو شد آفتاب — نشود از جدای خود غافل
سایه و آفتاب برمن و تو — خط موهومی نماید دو
خط موهوم اگر براندازی — خانه از غیر او بپردازی

همه جا آفتاب تابان است
نظری کن ببین که این آن است

گنج اسم اعظم از ذات و صفات — الکها را کرده است در کاینات
هر کجا کنجیست گنج در وی است — گنج هر ویرانه بی کنجی کی است
معنی تو گنج و صورت چون طلسم — در چنین کنجی بود آن گنج اسم
جام باشد حبابی پر ز آب — نوش کن جامی که دریایی شراب
نسخه اسما بجو یک یک بخوان — وحدت اسم و مستی را بدان
بی من و تو من توام تو هم منی — در تو من گوئی و تو یابی منی
در مراتب آن یکی باشد هزار — در هزاران آن یکی را هشیار
آن یکی در هر یکی پیدا شده — قطره قطره آمده دریا شده
اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم — نعمت الله را بجو دریاب اسم
آفتابی را ببین در ذره — عین دریا را نگر در قطره
هر چه بینی نعمت الله بود — نعمت الله این چنین آگه بود

ذوق ما را چو غایتی نبود — لجه ما را نهایتی نبود
گر شنیده ولی سر مستی — هم چو او در ولایتی نبود
کفر عاشقان بجان بشنو — به از این خود حکایتی نبود

هرکه آن محبتی چنان دارد
خوش کناری گرفته از عالم
ترک دنیا و آخرت بکند

سگ مزارم همین همان دارد
عشق او در میان جان دارد
هرکه میلی عاشقان دارد

موئی بمیان ما نگنجد
کوئی که بلای عشق آید
دردی کش کوی میفروشم

سلطان چه بود که آن نگنجد
خوشباش که آن بلا نگنجد
درمان چه بود دوا نگنجد

شاها کرمی کن و مکن جنگ
گر جنگ کنی بلا زمانت
بشنو سخنی ز نعمت الله

زنهار مکن بجنگ آهنگ
آهسته شوند و سخت و تنگ
صلحی کن و باز گرد از جنگ

هرکس که لباس احمدی پوشیده
هر خم شرابیکه درین میکده بود
از آتش عشق در خرابات خدا

در راه خدا چو احمدی کوشیده
مستانه بذوق همچو ما نوشیده
چون خم شراب خود بخود جوشیده

دولت را که هست پاینده
سایه دولت تو بر عالم
بر در حضرت علی زم دار

باد فرخنده سال آینده
هست چون آفتاب تابنده
جمله خلق شاه تابنده

گر زانکه ز اهل اعتباری
گیرم که حباب را بیابی
مستانه بیا و باده میکش

یکدم ز رموز عشق یاری
خوابت بکشود گرچه داری
ای یار عزیز در خماری

گر بنجانه روی و دور شوی
ملک شروان چه سکی عارف
همه دانی همی طلب کردم

بحقیقت به آنکه در شوی
بطلب پادشاه در شوی
یافتم انفرز الوندی

آنکه هستی بعلم ربانی
گر بدانی که ما چه میگوئیم
مفلسی از کمال انسانی

عالم عالم سخنی داری
علم خود را اعلم که خوانی
گر تو منعم بعلم ربانی

قرب صد سال عمر من بگذشت
تا نخود خواهم از کرب جلال
در خرابات عشق مست آمد

صد مورتی کرده ام الحمدا
حال فیری کرده ام الحمدا
دور کاری سپرده ام الحمدا

مرد مستی به تیغ سرمستی
تا عزیز خدا از خلق شدم
گر آزرده ام کسی را دل
نفس خود را بیاد خویش

از سر خود سترده ام الحمدا
عزت کس نبرده ام الحمدا
گرچه از خویش خورده ام الحمدا
ذاکر آن شمرده ام الحمدا

چون نظر او در خواب کهی روز و شب
روی تو ماهست و چشم من پر آب

روز و شب در خواب می بینم ترا
روز و شب در آب می بینم ترا

فیضی که بنور رسید از ما
تو نیز رسان بهر شناخت

از رحمت حق شناس ما را
اسرار معانیش خدا را

درویش فقیر اگر بیابی
وعده کردی بیار درویشی
این نصیحت قبول اگر شنوند

بکرم درد او دوا فرما
وعده خود بسر وفا فرما
دولتی دان و یاد ما فرما

لفظ الف و دو لام و یک ها
این صورت او دو امیست معنی

اسم ذات از آن اسم در یاب
ما نند روح و جسم دریاب

دریاب رموز اسم اعظم / آن گنج در آن طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن / عارف شو و هر دو قسم دریاب
دریاب رموز نعمت الله / ذات و صفتش باسم دریاب

دوش تا روز ما بهم بودیم / لذتی یافتم که چتوان گفت
دست و پای خوشی ببوسیدم / حضرتی یافتم که چتوان گفت
بندگی خدای خود کردم / حرمتی یافتم و چتوان گفت
رحمتی کرد بر من مسکین / رحمتی یافتم و چتوان گفت
گنج اسما بما عطا فرمود / نعمتی یافتم و چتوان گفت

نعمت الله با عطا فرمود
نعمتی یافتم و چتوان گفت

بوی الله فرحناکیست مرهم گلاب / این چنین نقش خیالی لایق تصویر نیست
در سر زلفش دل ما بسته پابست شد / این چنین دیوانه را خوشتر از این زنجیر نیست
کی رسد هرگز بمقصودی درین ره هر گدا / رهروانی کاندرین ره همرهی بی پیر نیست
گر نمی‌یابی مرادی آن هم از تقصیر تست / ور نه بر درگاه او از هیچ رو تقصیر نیست
گرچه ما را این کلام الله تفسیرش کند / گرچه تعبیر خوش است اما چو این تقریر نیست

ای جان پدر کمال ما حسن کن / زیرا که تو تشنه‌تر از جانی نیست
بسیار رزاق تو کشیدم ایا / زین بیش مرا تحمل هجران نیست
ملک و ملکوت تخت سلطان است / معشوق همه شهر زید یا کرمان نیست
بگذر ز خرابه جهان جان پدر / آن گیر که اینهمه جهان ویران نیست
برخیز و بیا دمی و عیشی بسم / با همت درویش قیمتش چه آن نیست

غیرتش غیر دوست فانی کرد / غیر حق در وجود باقی نیست
جام بشکست و باده ما خورشد / غیر از او خود حریف ساقی نیست
گر سبوی شکست یا جامی / حضرت عشق تا ابد باقیست
چشم و گوش ار نماند باکی نیست / بصر و سمع و آشنا باقیست

نعمت الله همه جهان بگرفت / این چنین نعمتی جهانگیر است
زان چه اینست مست لایعقل / در همه عینی نظر کنی پیر است

در راه خدا یار بسر کرد / آن یار که همچو شمع جان داد است
گر سر برود یار بجا غم نیست / ور نیست بره سر ز همه بهتر است

کفر سر زلف بدست آر / کایمان محققانه این است
گفتم که ز باده توبه کردم / بشنو که تو را بهانه این است
مائیم مدام در خرابات / فردوس بهشت خانه این است
زد ناوک عشق بر دل من / گفتا که مرا نشانه این است
هردم نقشی خیال بندد / آری حکیم زمانه این است
مطرب بنواز ساز عشاق / زیرا که خوش ترانه این است
مائیم و حضور نعمت الله / چون در دو جهان یگانه این است

در آینه تمام اشیاء / تمثال جمال او هویداست
در دیده مست ما نظر کن / روشن بنگر که نیک پیداست

بر در غیر می‌روی حیف است / بنهم سر بروی چه آری هیچ
الحکمه که سیم و زر دارم / چون بمیری بگو چه داری هیچ
عمر عاشق خوش است با معشوق / عمر بی او اگر گذاری هیچ
الحکمه که مانده صد سال / نفسی چند میشماری هیچ
اینهمه علم که کشیده / باز فرما در چه کاری هیچ

بنده او بر در میخانه او
توجه جوز بانگا میسر اگرد

مرا گوئی بجانان جان توان داد / نگو کار بت جانا میسر اگرد
حباب از چشمه آید چه جوئی / حباب آب دریا میسر اگرد
دو عالم را فدای آن یکی کن / مطلب خویش یکتا میسر اگرد
در او در حلقه رندان سرمست / دوستان را تماشا میسر اگرد
نظر از چشم نابینا چه جوئی / نظر از چشم بینا میسر اگرد
خرابات و ما مست و خرابیم / حریفی خواجه با ما میسر اگرد
طلسم و گنج بر هم میتوان زد / چنان اسرار پیدا میسر اگرد

چو سید نعمت الله زیر دستی
درین میخانه پیدا میسر اگرد

رفته بودم بسوی بحر محیط / که در آن بحر آشنا باید [?]
بحر خورشید در آن کوه نمی / سر خود در سر آباید [?]

گر چه صبح از سر اخلاص / مددان کو کمال آن [?]
چشمه حکمتهای او است / از دلش بر زبان او [?]

راستی کن که مرد کج رفتار / در ره او بمنزلی نرسد
باش خاکی ولی کز تو / گرد بر دامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال / سالکی کو بکاملی نرسد
دیده او جمال او بیند / رویت او باجری نرسد
هر که بر مسند علم نشست / جاه او را تنزلی نرسد
هر که چون قطره در دریا / ابد او بساحلی نرسد
که چو سید قبول او نکند / بنده تو بمقبلی نرسد

توبه از توبه میکنیم او دوست / توبه خوب باین باشد
این چنین ابتی که میشنوی / از خداوندش آفرین باشد
باز گشته از او بحضرت او / تائب قابل چنین باشد
توبه از توبه میکند سید / توبه عاشقان چنین باشد
شاه عالم پناه و الانیست [?] / آنکه سلطان انس و جان باشد
هر که گوید دعای دولت او / راح روح او از آن باشد
خرم آنکس که از سر اخلاص / بنده حضرت جهان باشد
آب باران که پاک بر سر او / همچو آب زلال کی باشد
در دو عالم بجز یکی نبود / حضرتش را مثال کی باشد

شیخ الاسلام احمد جامی
که دم مرده از دمش شد

می او شد عسل چنین گویند / شکر او مشو نیکو کی شد
باز رندی دگر بیک جذبه / خم او پاک خالی از می شد
نه میش ماند نی عسل در خم / شکرش رفت و خالی از نی شد
گر چه تبدیل خلق خوش باشد / لیکن آن خوشتر است که کامل شد

نعمت الله میرستان است
خانه از خویش و بادیه از وی شد

هر کمالی که هست در عالم / از حقیقت بجو که پیدا شد
جامع جمله علوم بود / شرح اسما تمام میخواند

جام می بگذار و ساقی را طلب / تا چو رندان سینه با عجب
ابد از این هستی چو هشیار شو / عارفانه بر سر بازار شو

تا ببینی آن یکی با هر یکی
خوش یکی باشی ببینی نیکیی

هر کجا گنجینه گنجی در دل است
گنج دلها گنج عشق او کی است

هر صدف در بحر ما دری خوش است
باشد آن حاصل ولی از عین آب است

گوهر ار جوئی درین دریا بجو
جوهر در یتیم از ما بجو

عین او در عین اعیان رو نمود
صد نمود اما بجز یک رو نبود

جامی از می پر ز می داریم ما
جرعه با غیر نگذاریم ما

در خرابات مغان رندان تمام
می خورند شادی سید والسلام

در خرابات مغان خمها چو جوشی میکند
جان مستم از هوای او خروشی میکند

باد پیماید بدست و مرد عمرش باد
زاهدی کو خشت باده فروشی میکند

در و سر میداد عقل از خانه بر دل گوش
ایستاده بر در و در دیده گوشی میکند

دیگ سودا می پزیم و آتشی در جان ماست
عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی میکند

در تعجب مانده اند اصحاب دستاربر
کاین همه چرا این خرقه پوشی میکند

از بیان این معانی چون عاجز است
پیر سرمستان بیانش با خموشی میکند

نعمت الله جام می بر دست میگیرد مدام
هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

جامع مجموع اسما آدم است
لاجرم او روح جمله عالم است

عقل اول در ته پیدا بود
صورت و معنی جد ما بود

آدم معنی است عقل کل بنام
جمله عالم از او یابد نظام

حضرت بدیع چو او را آفرید
بدع مجموع عالم شد پدید

علم اجابت او را از قضا
لاجرم لوح قضا خوانیم ما

نقش کلی از او حاصل شده
این و آن با جسد گرد آمده

مر دو را یعنی نفوس است و عقول
فرع اینها نیز این هر دو اصول

نفس کل با عقل کل همراه بود
این کسی داند که او آگاه بود

بعد ازاین هر دو طبیعت گفته ام
در ایمنی حکمت سفته اند

علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
جامع لوح قدر باشد چنان

آنکه او باشد هیولا یاد دار
صورت خوش بر هیولا می‌نگار

هر دو با هم جسم کل خوانده اند
خوش حکیمانه سخنها رانده اند

عرش اعظم تخت الرحمن بگو
ار حیم از کرسی اعلا بگو

سقف جنت عرش کرسی زمین
خوش بنا باشد ار یابی چنین

بنده که سید هر دو سرا
این چنین فرمود ما را از خدا

سبعه افلاک نیکو یاد دار
کوکب هر یک بهر یک بشمار

چون زحل چون مشتری مریخ هم
آفتاب و زهره چون جام جم

با عطارد ماه خوش سیما بود
نسبت پنهان این سخن پیدا بود

چار ارکان مخالف بعد ازین
معدنست و پس نبات آنگه زمین

باز حیوان آنگهی جن پس بشر
نیک ترتیب است نیکو بشمر

در زمین و آسمان باشد ملک
روز و شب خیرات میپاشد ملک

آخر ایشان همه انسان بود
گرچه انسان اول ایشان بود

معنی‌اش اول بصورت آخر است
روح باطن جسم پاکش ظاهر است

جامع مجموع اسما او بود
جمله سید دان کاین معنی نکو بود

روشن است و دیده ام هر لحظه
می‌نماید روی او هر لحظه

از وجودش یافته عالم نظام
ملک جان عالم است او والسلام

ابتدای سخن بنام یکی	در دو عالم یکیست نیست شکی
هر که او دید به وجود بما	عالمی گشته تا نمود بما
دیده ما که گشته روشن	چشم عالم به نور او روشن
در همه نور او عیان دیدیم	تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نور اسمای اوست در اشیا	خوش بود هر که خواند این اسما
آسمان و زمین و لوح و قلم	روشن از نور او بود فافهم
او یکی و صفات او بسیار	لیس فی الدار غیره دیار

نعمت اللهم و شده ام آگاه
گفته ام لا اله الا الله

بیا با ما درین دریا بسر بر	از اینجا دامنی خوش پر گهر بر
ز ما بشنو حبابی پر کن از آب	حباب از آب و در روی آب دریاب
ببینی آب و در صورت حباب است	ببین در این و آن کین هر دو آب است
دمی در آفتاب و سایه بنگر	در آن هم سایه و هم سایه بنگر
چه دریایی که ما غرقیم در وی	که خوش جامی پر از ما داریم پی پی
درین دریا بعین ما نظر کن	صدف بین و تماشای گهر کن
اگر نور است اگر ظلمت که اوراست	براه کج مرو بشنو ز ما راست
وجودی جز وجود او نه بینی	اگر آن را بچشم ما ببینی
بجز او حال او توان دید	چنان می بین که سید آنچنان دید
نشان بی نشان عارفان است	اگر چه بی نشانه هم نشان است
وجود در همه اشیا عیان است	ولی از دیده مردم نهان است
بهر آئینه حسنی می نماید	ز هر برجی یکی ماهی برآید
تو نقد گنج او در گنج عالم	طلب این گنج و این گنجینه فافهم

هرچه بینی

هر چه بینی صورت اسم وی است	صورت و معنیش جامی پر می است
اسم او عین وی و غیر وی است	عین ما خود غیر اسم او کی است
آینه جمال او نیست بجز جلال او	نیست بجز جلال او آینه جمال او
هست می زلال او جان من است ورد شب	جان من است ساغرش هست می زلال او
نقش خیال او بسته خیال در نظر	بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او
صورت بمثال او داده مثال خود مرا	داده مثال خود مرا صورت بمثال او
دیده ام آن جمال او در همه حسن دلبران	در همه حسن دلبران دیده ام آن جمال او
نقش خیال خال او بوده سواد چشم ما	نور سواد چشم ما نقش خیال خال او

در حرم وصال او محرم نعمت اللهم
محرم نعمت اللهم در حرم وصال او

عین ما در علم او عین وی است	عین عالم با وجودش لاشی است
سید ما را وجود از جود خویش	سید هم او را ظهور از نور خویش
آرزوی جام می از می بود	گرچه پیدا هم ظهور از وی بود
جام در دور است و ساقی در نظر	جام می مستان و ساقی می نگر
یکزمان بر دیده بینا نشین	شاهد معنی بهر صورت ببین
عالمی از نور او روشن شده	یوسفی پنهان به پیراهن شده
در محیط علم اعیان چون حباب	نقش بسته صورت اسما بر آب
عین ما رسا اگر پیدا شود	هر چه ما جوئیم عین ما بود
عین ما ماند حبابی پر ز آب	گرچه خالی می نماید این حباب

بر تو میخوانم از این معنی هزار
یادگیرش ز ما این یادگار

معنی اسم اعظم از ما جو
صورت ما ببین و او را جو

سر دریا ز موج می جوئیم
همچو آن موج هم ز دریا جو

قدمی نه درآ درین دریا
ما بدست آر و ما هم از ما جو

لذت درد درد اگر جوئی
از دل دردمند شیدا جو

حسن لیلی بچشم مجنون بین
قصه یوسف از زلیخا جو

میل آب حیات اگر داری
ساغری بگیر از او و ما جو

هر کجا مجلسی خوشی یابی
نعمت الله را همانجا جو

سر ولایت در ولایت دیده ام
خوش ولیتی در ولایت دیده ام

گفته اهل ولایت گوش کن
جام باده از ولایت نوش کن

چشم از نور ولایت روشن است
در ولایت اولیا ایمن است

با ولایت هر که او همدم بود
در ولایت صاحب اعظم بود

تکیه بر نور چشم ما نشین
دیده اهل ولایت را ببین

صورت و معنی که هر دو روشن است
از نبوت و ز ولایت روشن است

در ولایت هر که سنی او بود
لاجرم عالم همه نیکو بود

از ولایت تا ولایت یافتم
هر زمان صد ولایت یافتم

هر که را باشد ولایت از خدا
در ولایت باشد او از اولیا

اسم حق باشد ولی در شرع دین
هم ولایت وصف او باشد یقین

شد نبوت ختم اما جاودان
باشد این حکم ولایت در میان

روح اعظم نایب حق خوانمش
لاجرم بر تخت دل بنشانمش

اسم اعظم خوانده ام از لوح دل
خازن گنج الهی دانمش

مهر و مه میخوانمش در روز و شب
که بصورت که ببینی خوانمش

عهد با او بسته ام روز ازل
تا ابد در بند آن پیمانمش

نور چشم ماست او و دیده ام
در خیالش سو بسو گردانمش

نعمت الله مخزن اسرار اوست
هرچه میخواهم از او بستانمش

با تو گویم نکته در نقطه
وصف نقطه میکنم در نکته

از سه نقطه یک الف ظاهر شده
در حروف آن یک الف ناظر شده

نقطه دال است این اصل عدد
در عدد خود احد باشد احد

عین بر نقطه کن از صفات
تا بیابی هر دو نقطه اسم ذات

نقش اول نقطه آخر بود
نقطها باطن الف ظاهر بود

عقل اول نور چشم انبیا
مظهر ذات و صفات کبریا

سه نقطه در یک الف چون نقش بست
آن الف بر لوح دفتر نقش بست

آن الف از اول احد گو
سه عنصر بیا با ما بگو

خوانم از لوح قضا سر قدر
از قدر دریاب حالا این قدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

علم ام الکتاب حاصل ماست
لوح محفوظ حاصل دل ماست

اسم اعظم که صورتش نامیم
جسم معنی صفت هیکل ماست

آن حقیقت که اول همه اوست
شکل معدن و شکل ماست

عشق او قاتل است و ما مقتول
جان عالم فدای قاتل ماست

نعمت الله شده بما واصل
طلبش کن ز ما که واصل ماست

روح اعظم صورت اسم اله پرده دار حضرت آن پادشاه
آدم معنیست یعنی عقل کل صورتش جام است و معنی جان دل
جزو و کل از عقل کل حاصل بود این کسی داند که او واصل بود
بسم الرحمن از او آموختیم شمع او از نور خود افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد کی تواند داد این تقریر داد
در قلم جاوید بنویسد کلام همچنان باقی بود بالا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست دوست دارد صورت خود دوست راست
اول این بحر خوانندش ازل آخرش باشد ابد ای بی بدل
مانده ما در میان برزخ نمود ورنه پیدا این دوئی هرگز نبود

برزخ ما در میان پامال شد
ماضی و مستقبل ما حال شد

هر معنی [illegible] معنی [illegible]
ما حبابیم و در حقیقت او ما حبابیم و عین ما دریا
هر که بینی و هر که میداند موج جام است و صورت و معنی
شاهدی در هزار جامه نگر نظری کن به دیده بینا
ساغری از میت پر ازلی گر طلب میکنی بجو از ما
در رندان ماست باز امروز فارغ از دی و این از فردا

رند مستی چو نعمت الله جو
ور تو گوی گوهرست آن بنما

گر هستی آتی این جا نیستی کوش تا در راه هستی نیستی
اعتباری باشد این ما و تو هم اعتباری خود مدار و این عدم

اسم اعظم

اسم اعظم در همه عالم یکیست وحدت اسم و هستی بی شکیست
هر چه بینی صورت اسمای اوست هر چه یابی چو غرقه دریای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر در حقیقت یک بود نیکو نگر
دو نماید گرچه یک باشد نه دو یک بود او گر نباشد ما و تو
گر یکی را صد شماری صد یکیست صد مراتب باشد آن یک خود یکیست
گر نه احول یکی را دو بیان ور یکی می بیند او تو بیان
رو فنا شو از صفات و ذات خود تا ز تو با تو نماید نیک و بد

چون شود فانی فنا شو از فنا
تا خدا ماند خدا ماند خدا

آب جاری است این عجب است سر آب و سراب این عجب است
ما حبابیم و عین ما آب است جام عین شراب این عجب است
گر کسی مست شد نمی چه عجب باده مست و خراب این عجب است
روز و شب آفتاب میگردد ذره با آفتاب این عجب است
موج گوید حباب دریا شد ما ز ما در حجاب این عجب است
نقش خود را خیال می بندم تا به چشم گواب این عجب است
می فشانیم حدوث و قدم خوانده ام بی حساب این عجب است
زاهدی دیده ایم کیسه ای سخت مست و خراب این عجب است
این چنین گفته های مستانه خوانده ام بی کتاب این عجب است

طالب وصل نعمت اللهم
آب جاری است این عجب است

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک این هر سه یکی و در یکی نیست شک
یک ذات و مقامات هزارش پیدا یک عین باشد اعتبار و صد یک

این عین که جملهٔ اعیان است / عینی است که آن حقیقت انسان است
در آینهٔ دیدهٔ ما بتوان دید / اما چکنم ز دیدهٔ ما پنهان است
مطلوب حقیقی از خود طلب ای طالب / خود را بشناس و بگزین ما نگر آ
گر عاشق صادقی یکی را دو مگو / کافر باشد یکی که گوید دو خدا
با عقل مدرس عشق گوئی تا کی / در کتم عدم وجود جوئی تا کی
جامی ز شراب عاشق و معشوقی / یکدم بکش و از خود تو آزاده تا کی
یارم ز سر خانقاهی بسته / بگشوده دو زلف خوش کلاه کج بسته
در دیدهٔ ما خیال روی خوش / نقشی است که بر عارض ماهی بسته

غیب مطلق حضرتی از حضرتش
عالم اعیان بود در قدرتش

هست شهادت حضرتی دیگر بود / عالم او ملک خوش پیکر بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف / در میان هر دو حضرت بی خلاف
وآن غیب مطلقش جبروت دان / عالم معقولات از آن عالم بخوان
باز ملکوت است وجهی دیگرش / با مثال روشن و هم پیکرش
این مثالش را مقید نام کن / عالم ملکوت را اینجا بگو
حضرتی کو جامع این هر چهار / باشد او انسان کامل یاد دار
چار حضرت در یکی حضرت نگر / تا ببینی پنج حضرت ای پسر
غیب مطلق را نگر در عین او / هم شهادت بین در آن ملک نکو
از صفات نفس او ملکوت بین / در مثال مطلقش جبروت بین
مجمع البحرین اکرم حضرتی کامل است / صورتش جام است و در معنی می است
مظهر الله و قطب عالم است / روح و جسمش اصل و فرع آدم است
بی وجود او ندارد کس وجود / ظل الله است سلطان شهود

اسم الله میکند تعلیم ما / می کند با خویش ما را آشنا

عالمی را نور می بخشد مدام
از عطای اسم اعظم والسلام

مدام جام می و حیات می بخشد / همیشه همت او کاینات می بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندان را / شراب و جام ز ذات و صفات می بخشد
دلت به درد بده روش دوا کن و بنوش / به خسته درد و دم و شفات می بخشد
چه قدر خرقه که زنار بر میان داریم / بجای کعبه ما سومنات می بخشد
بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند / اگر تو کشتهٔ او شوی حیات می بخشد
دل یگانهٔ من عاشقانه در دو سرا / برای یک جهتی شش جهات می بخشد

هزار رحمت حق بر روان سید باد
که روح او دل ما را حیات می بخشد

مظهر اعیان ما ارواح ما / مظهر ارواح ما اشباح ما
باز اعیان ظل اسمای حقند / باز اسما ظل ذات مطلقند
ذات او در اسم پیدا آمده / اسم در اعیان هویدا آمده
اسم و عین و روح و جسم این چهار / ظل یکدیگر اند نیکو یاد دار
جمله موجودند اما از وجود / لاجرم اینها کجا خواهند بود
او بخود قائم همه قائم به او / هر چه باشد آن بود دائم به او
خارجی و ذهنی و هر شیئی که بود / لاجرم موجود باشد از وجود
هر کمالی کان شود ملحق بما / نزد ما جود وجود است از خدا
ذات او دارد کمال خود بخود / از کمالات باشد ار داری خرد
یک وجود و صد هزاران آینه / پادشاهی و هزاران مرتبه
اعتباری دان مراتب را تمام / یک دریا بدان لطیفه والسلام

بادشاه و گدا یکیست یکیست   بینوا و نوا یکیست یکیست
درد نوشیدیم و درد می‌نوشیم   درد و درمان و دوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم   دو مگو چون خدا یکیست یکیست
آشنا صد هزار می‌بینیم   مستبد و بلد یکیست یکیست
قطره و موج و بحر و جو هر چار   پیش رندان ما یکیست یکیست

نعمت الله یکیست در عالم
طلبش کن بیا کجاست کجاست

عین ما از حضرت ذات فیض یافت   لاجرم از عین سوی عین تافت
عین اول صورت الله شد   ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات   روح اعظم پادشاه کاینات
عقل کل روح محمد خوانمش   صورت این عین اول دانمش
عین اول عین انسانی بود   مجمع الطاف سبحانی بود
در دو عالم هر چه هست از جزو و کل   باشد از ذات و صفات حق بکل
روح کل باشد و لوح و قضا   هست جزویات او ارواح ما
عقل کل روح است و دیگر با بدن   سر این نکته ز دان بشنو ز من
عقل کل صورت ببندد با صفات   هم صفت قائم بود اما بذات
زین سه نقطه یک الف گشته عیان   اول قرآن بود بنگر بدان
نقطه اصل الف اصل حروف   خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
اعتباری دان بنزد ما صفات   گر چه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه است
نیک دریابش که نیکو نکته است

نقطه در دایره نمود و نبود   ملک آن نقطه دایره نمود

نقطه

نقطه در دور دایره باشد   نقطه آن کس که دایره پیمود
اول و آخرش بهم پیوست   نقطه چون ختم دایره فرمود
دایره چون تمام شد پرگار   سر و پا را بهم نهاد آسود
بوجودیم و بی وجود همه   بوجودیم ما و تو موجود
همه عالم خیال او گفتیم   باز دیدیم خیال او او بود

خوشتر از گفتهای سید ما
نعمت الله دگر سخن نشنود

هر یک از اسمای حق در علم او   صورتی دارد که باشد عین او
نور هر عینی که می‌بیند بصر   وجه خاصی می‌نماید در نظر
جود او بخشید اسما را وجود   ورنه اسما را بخود بودی نبود
هر چه موجود است مرحوم خداست   گر چه اسمای وی و عینان ماست
کثرت اسمای او اندر عدم   از صفاتش نقش می‌بندد قلم
چون صفت از ذات او واز وجود   رحمت ذاتش غضب را داده بعد
راحم و مرحوم از آن می‌خوانمش   اسم او ذات و صفت می‌دانمش

بشنو احباب اگر خواهی تمام
شرح اسما را بدان والسلام

آفتابی را به ما بنموده اند   چشم می در ساغری پیموده اند
این عجب بنگر که پنهان گشته اند   آفتابی را بگل اندوده اند
مجلس مستانه بنموده اند   بر همه رندان دری بگشوده اند
باده نوشان در خرابات فنا   فارغ از عالم خوشی آسوده اند
تا خیالش می‌نماید رو بخواب   بی خیالش یک دمی نغنوده اند
عاشق و معشوق ما با هم دگر   هر کجا بودند با هم بوده اند

در ولایت حاکم اولیا
نعمت الله را عطا فرموده‌اند

جمله عالم تن است و عشق جان / اسم ظاهر این و باطن اسم جان
یک مسما دان و اسما صد هزار / یک وجود و صد هزارش اعتبار
صورتش جام است و معنی می بود / گرچه هر دو نزد ما یک شی بود
در دو میدان یک یکی و دو یکی / یک دریایش که گفتم بی‌شکی
بی وجود او همه عالم عدم / در وجود جود او عالم علم
عالم از لطف وجود عام اوست / هر چه می‌یابی وجود عام اوست
اولی او ذاتی و ربانی ما / عارضی باشد فنا شو بی فنا
ما و عالم نقاب عالم است / بلکه عالم خود حجاب عالم است
جاودان است این حجاب ای جان من / ای ضمیر الله نی برهان من

حال عالم با تو بگویم تمام
تا بدانی حال عالم والسلام

هست عالم سایه‌بان آفتاب / تن بود چون سایه و جان آفتاب
نور عالم شمس دینش خوانده‌اند / بر این دریاب و بشنو جان آفتاب
روز رای نزل بزم عاشقان / جام زرین است پرخوان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت / تا قیامت باد تابان آفتاب
نور روی نعمت الله دیده‌ام / می‌نماید در نظر آن آفتاب

طره شب را معطر کرده‌اند
نور روی روز پیدا کرده‌اند

خوش در میخانه بگشاده‌اند / ساغر پر می برندان داده‌اند
در نظر نقش خیالی بسته‌اند / با خیال نقش خوش خوش پیوسته‌اند

هر نفس جامی به رندی می دهند / هر دمی بزمی بجای می نهند
راز پنهان آشکارا کرده‌اند / جمله اسرار با ما گفته‌اند
یک وجود و صد هزاران آینه / می‌نماید آن یکی در آینه
گنج اسما در همه عالم نگر / اسم جامع با هویت آدم نگر
عارفانه در قطره و دریا ببین / قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده‌ام در قطره / آفتابی یافتم در ذره
ای عجب دریا و قطره عین ماست / غیر ما خود قطره و دریا کجاست
جامی از می پر زنی خوش نوش کن / با حریفان دست در آغوش کن
از دو در بگذر تا یابی یکی / آن یکی می جو که یابی بی‌شکی
جام می آیینه گیتی نماست / ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی ما جام می رند و حریف / ای لطیف است آن لطیف است آن لطیف

نعمت الله سید است و بنده هم
باد باقی تا ابد پاینده هم

می فراوان است اینجا جام کو / درد درویشی است درد آشام کو
آنکه می‌گوید دمی آرام کسب / با چنین دردی مرا آرام کو
گر نشان و نام می‌جویی مجو / در عدم ما را نشان و نام کو
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد / خوبتر زین دانه و این دام کو
جام می در دور می گردد مدام / عشق را آغاز یا انجام کو
شمس تبریزی ز مصر آمد برون / آفتابی این چنین در شام کو

نعمت الله ثابت و دایم بود
همچو او رندی درین ایام کو

از تجلی اسم اعظم رو نمود / در حقیقت آن تجلی اسم بود

با تعین نه نشان و نام و اسم		با تعین نه هست و جان و جسم
وحدت ذاتش تعین گفته اند		در معینی کثرت سفته اند
یک تعین اصل و باقی فرع او		آن تعین در همه منکر مگو
آن تعین مبدع و مرجع بود		یک حقیقت منبع و منشع بود
جمله اشیا ظلالات وی اند		با تعین جمله اعیان کی اند
هر تعین زان تعین حاصل است		با همه اینک تعین واحد است
آن تعین هست و هم می گویش		از چنین جامی تعین باده نوش
از صفت برتر بود تنزیه ذات		از وجود است اسما و صفات
اصل مجموع برازخ خوانمش		برزخ بحر ازل سید امش
ذره ای پیدا از این دریای ماست		حضرت یکتای بی همتای ماست
نقش کل از عقل کل آمد پدید		جزو کل از جام کل آمد پدید
بعد از این عالم مثال مطلق است		این سخن نزد محقق برحق است
آنکهی باشد شهادت هر چه هست		خواه محسوس است و خواهی ره دست

جام می ساقی اش میخوانیم ما
حاصل باقی اش میدانیم ما

ساقی رخ اگر بما نماید		قدح جام جهان نما نماید
آئینه معنی صورت آرد		تا صورت او تو را نماید
نتوان دیدن بخود خدا را		بینیم اگر خدا نماید
خورشید بنور طلعت خویش		روی من و شما نماید
در شیشه شراب تاب و جام		بنیم حالی تا نماید
گر آینه عین او نباشد		نا زاو تو را کجا نماید
دیدیم بچشم نعمت الله		نوری که خدا بما نماید

چیست انسان دیده بینا بود		جامع مجموعه اسما بود
مجمع مجموع الطاف اله		آن ایاز بنده که پادشاه
مخزن اسرار سبحانست او		مطلع انوار ربانست او
روح و جسم و عین و اسم این چهار		می نماید او بمردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود		ور نباشد این چنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان		معنی مجموع قرآن را بخوان
نقش می بندد جمال ذو الجلال		در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست		عقل کل یک نقطه از آیات اوست
هر چه باشد از حدوث و از قدم		جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی الامکان ابدع منهم		هکذا قلنا و اسمع منهم
اسم اعظم می نماید صورتش		این معانی کشاید صورتش

صورتش آئینه گیتی نماست
معنی او پرده دار کبریاست

پادشاهی گدای او دارد		سلطنت بی نوای او دارد
هر که با خسرویست در عالم		جان شیرین برای او دارد
نور دیده ز چشمش اندازم		هر کسی را بجای او دارد
مدتی شد که این دل مستم		عاشقانه هوای او دارد
عشق برخاست و جام می در دست		عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنین همت
چشم و جان بر عطای او دارد

قطب عالم نقطه پرکار روح		شیخ ما سرمایه گنج فتوح
ملکوت و آن و اسما بی شمار		ملکوت را با سما می شمار

در هویت جمله اسما ما کند / ماسوی الله چیست اسما ما کند
چون هویت یک بود اسما یکی است / چون یکی باشد همه اشیا یکی است
گر یکی خوانی یکی باشد ثبات / ور دو گوئی دو نماید در صفات
در هویت شرط هست و نیست نیست / نیک دریابش دمی این جا بایست
یک هویت داده بود کاینات / زان هویت دان وجود کاینات
با هویت جمله عالم عدم / با هویت نه حدوث و نه قدم
صورت او معنی اشیا بود / معنی اش سر دفتر اسما بود
نسبتش با ما عدم ما را نمود / نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بگو / نسبتش از عارضی با ما بگو
از هویت داده حق ما را وجود / یک هویت را دو نسبت او نمود

خط وهمی از میان ما و او / گر براندازی یکی باشد نه دو

جز یکی نیست در جهان ای نکو / وحده لا اله الا هو
او یکی و مراتبش بسیار / مراتب یکی کنیم ای یار
بحر با موج رو بجوش آمد / آب حیوان روان شده هر سو
جز یکی در یکی نخواهد دید / هر که مرد عشق او بود نیکو
هر دو عالم نور او نگرد / هر چه بیند همه بود نیکو
چشم مردم از او منور شد / چون توان دید ذره بی او

شعر سید به ذوق می خوانش / غزل مستانه خوشی می گو

حسن او در آینه پیدا شده / نور روی شمع دیده و شیدا شده
دیده ام آیینه گیتی نما / گر نظر داری بیا بنگر ز چشم ما

دیدم او را

چشم ما روشن به نور او بود / این چنین چشم خوشی نیکو بود
موج و دریا نزد ما هر دو یکی است / آن یکی در هر دو عالم بی شکی است
چشم عالم در محیط ما حباب / بر سر آب آمده جام شراب
خوش خوشی با ما درین دریا درآ / تا بیابی ذوق حال ما بیا
ذره ذره هر چه آید در نظر / آفتابی مه لقا بی می نگر
نقد گنج گشت کنز آن را طلب / جوهر در یتیم از ما طلب
جامی از می پر زنی مستان بنوش / شیر اگر نوشی از این پستان بنوش
بر سر دار فنا سردار شو / از بقای خویش برخوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود / رند اگر رندی کند ساقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی / ساقی سرمست میخواران شوی
غیر او نقش خیالی گفته اند / ور از این صورت به معنی گفته اند
شخص و سایه دو نماید در نظر / گر نه احول یکی را می نگر
جان عالم آدم است ای آدمی / دل از این ده یکدمی گر همدمی
در خرابات فنا با ما نشین / ذوق سرمستان بزم ما ببین
آینه بردار تا بینی نکو / جان و جانان خوش نشسته رو برو
نور او داریم دایم در نظر / یک نظر در چشم مست ما نگر
یار شیرینی که او حلوا شود / مشکلاتش سر بسر حل وا شود
نعمت الله در همه عالم یکی است / در میان عاشقان ما فی یکی است
عارفانه گر تو را باشد یقین / نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام / بعد ازاین توحید خوانی والسلام

آب حیات است می نام کرده ام / روح است همچو راح درین جام کرده ام

آنها که زاهدند ندارند ذوق می
ترک شراب ناب بناکام گفته اند

مستیم و درد خواره و رندیم و دردمند
ما را بجام خم الخام گفته اند

در جام می خیال خوش نقش بسته اند
آنگاه از لبش طمع خام گفته اند

از نور سید م اثر صبح دیده اند
و ز تار زلف او خبر شام گفته اند

نقطه در دایره نمود میم
میم انجمنی طلب فرما زجیم

دانم جیم است میم ای یار من
که بود بی میم جیم ای یار من

عارفان دانند راز عارفان
عارفانه گفته عارف بخوان

جنبش سایه بود از آفتاب
با تو گفتیم سر عالم بی حجاب

از وجود شمس سایه می یابد وجود
ور نه بی او سایه را بودی نبود

وحدت از ذات است و کثرت از صفات
وحدت و کثرت بجو در کاینات

گر دو می خوانی بخوانش عادتی
ور یکی گوئی بگو کر عاشقی

حق تعالی بر همه شیئی شهید
جان من شهد شهادت زو چشید

آیت غیب و شهادت را بخوان
وحدت و کثرت از این هر دو بدان

غیب باطن دان شهادت ظاهرش
آن کی اول بگیر آن آخرش

باطن او عین ظاهر دانمش
اول او عین آخر دانمش

حال ماضی را و مستقبل بدان
حال حاصل حال باشد در میان

گر نبودی حال بودی بی شکی
ماضی و مستقبل ای عاشق یکی

از خط موهوم آن یک جا نمود
دو نموده اما حقیقت دو نبود

خوانم الله لوح ازل راز ازل
مینوازش تا ابد ساز ازل

باز ساز عشق را بنواختیم
کشتی دل در محیط انداختیم

عارفانه

عارفانه خلوت خالی دل
با خدای خویشتن پرداختیم

ما چو دریائیم و خلق امواج ما
لاجرم ما با همه در ساختیم

تیغ مستی بر سر هستی زدیم
ذوالفقار نیستی تا آختیم

عارف هر دو جهان استیم لیک
جز خدا را همدگر نشناختیم

نعمت الله را نمودیم آشکار
عالمی را از کرم بنواختیم

بود ما از بود او پیدا شده
جمع گشته قطره و دریا شده

بر سرابی و پنداری سراب
غرق آبی آب می جوئی ز آب

قطره و موج و حباب بحر جو
هر یکی را گر بیابی آب جو

در محیط دیده ما کن نظر
یک دمی بنشین و دریا می نگر

جام الوان پر کن از یک خم می
تا نماید رنگها از لطف وی

عاشقانه می بنوش از جامها
شاهد سرمست بنگر در جامه ها

چشم ما هر سو که بیند در نظر
چشمه آب حیات است ای پسر

گر فشردی بر لب جو ژاله
در گذاری آبروی لاله

هر کجا اندیشه دان پر گلاب
هر حبابی کاسه ای چون پر آب

کاسه و کوزه چه بشکستیم ما
در میان بحر بنشستیم ما

قطره و دریا نماید رو برو
کل شیء هالک الا وجهه

غیر ما در بحر ما از ما مجو
عین ما می جو تو از دریا مجو

در دو عالم آن یکی را می نگر
سر آن یک پیش هر یک وا مگو

آینه بردار تا بینی عیان
یار تو با تو نشسته رو برو

دست بگشا دامن خود را بگیر
هر چه می خواهی ز خود آن را بجو

موج و دریاییم و در بحر محیط   آب رودی تا روان شد سو بسو

جام می در دور میگردد مدام   که صراحی می نماید که سبو

سید و بنده دو نام و یک وجود   بتحقیقت در عبارت ما و تو

مجمع البحرین اگر جوئی دل است
جامع مجموع اگر جوئی دل است

دل بود خلوتسرای خاص او   هرچه میجوئی بیا از دل بجو

اوسعت از عرش اعظم عرش دل   چیست کرسی سده از فرش دل

گفت کنزاً کنج اسمای وی است   کنج دل میجو که آن جای وی است

جمله اسما در او گنجیده اند   اهل دل او را بهر سان دیده اند

علم اجمالی چو دانستی بجان   علم تفصیلی ز لوح دل بخوان

از جمال و از جلال ذوالجلال   تربیت یابد دل ما لایزال

نقطهٔ در دایره بنهفته اند   اهل دل این نقطه را دل گفته اند

قلب دل را لقب میخواند عرب   باشد از تقلیب او در این لقب

جامع غیب و شهادت دل بود   تخت سلطان ولایت دل بود

رحمت ذاتی دهد در اسعت   لاجرم اوسع بود دل از صفت

فی المثل گر عالمی بی منتها   در دل عارف درآید بارها

دل بحس آن نگردد حس آن   این چنین فرمود انجانان من

شمهٔ گفتم ز دل بشنو ز جان   تا بیابی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت الله یاد دار
یاد دار از نعمت الله یادگار

جان گشت بنده محرم کبریای دل   یا روح هست خادم خلوتسرای دل

در چار سوی عشق چو بردن برآ   صد جان روان چو بنهد بگیرم بهای دل

از دل بود

از دل بسوز سینه بیاد وصال جان   در جان ببار چشم که بینی لقای دل

آمد بر آه ماه رو که جان است نام او   چون ذره ایست گشته روان در هوای دل

سلطان چرخ چارم از انگشت آفتاب   گاهی بزیر سایهٔ فر همای دل

گر کشتی خدمت بدریای معرفت   لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

سید ز سوز دل چه بیانی مکن بگو
جان عرش اعظم است بر او استوای دل

گر بیابی عارف صاحبدلی   خدمت او کن که گوی مقبلی

خدمت این طایفه مردانه کن   جان فدای خدمت جانانه کن

سر بنه بر پای مردان خدا   تا چو پا سر در کشی در دوسرا

ترک این دنیی کن و عقبی همان   تا در آئی در بهشت جاودان

غیر محبوب از دل خود دور کن   بگذر از ظلمت هوای نور کن

بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم   تا به بینی نور او منظور چشم

چیست عالم نزد یاران سایه ایش   سایه را مان و بیابیش همایه اش

در نظر آئینهٔ گیتی نما   می نماید نور چشم ما بما

آفتابی مه نقابی رو نمود   چون بدیدم غیر نور او نبود

او یکی و اعتبارش صد هزار   ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار

در صد آئینه یکی پیدا شده   آن یکی با هر یکی یکتا شده

آن یکی و اعتبار آتش بسی   ملک دریاب و بگو با هر کسی

در خرابات مغان رندانه رو   خم می را نوش کن مستانه رو

در خرابات مغانی رندی بگو   حال سرمستی ما با او بگو

در دو عالم جز یکی دوری مانز طلب   کفر را بگذار و ایمان را طلب

خوش درین دریای ما با ما درآ   تا به بینی آبروی ما بما

با حباب و آب اگر داری نظر بنگر می در عین این دریا نگر
این چنین دریای وحدت را بجوی گرد هستی را ز خود نیکو بشوی
هر کرا بینی سبو زاو نگر به ببین ای یار من نیکو نگر
در خرابات ار بیایی رند مست به که با مخمور باشی هم نشست
عشق او شمع است تو پروانه باش در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی ار بخشد ترا خمخانه نوش کن میجو دگر خمخانه
گر تو داری همت عالی مقام هرچه میخواهی بیا با ما والسلام

بنده سید ما شو تا شوی سلطان ما جان فدا کن تا شوی جانان ما ای جان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی حکم تو بردار دان گر تو بری فرمان ما
از غم چشم و غم دل لعل و باده میخوریم الصلا گر عاشقی فرما بخور از خوان ما
حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه گر جمال خود نماید شاهد در خمدان ما
همدم جام میم و ساقی را حریف محرمیم ذوق اگر داری طلب کن صحبت رندان ما

مجلس عشق است و سید عاشق و معشوق او
این چنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

گوهر ار جویی از این دریا بجو سر آن در یتیم از ما بجو
نقد گنج کنت کنزا را طلب هرچه میخواهی بیا از ما طلب
ساقی مستیم و جامی در دست میخورند از جام ما رندان مست
ملک میخانه سبیل ما بود آید اینجا هر که او آنجا بود
هر کجا رندیست یار محرم است هر کجا جامیست با ما همدم است
صورت ما مظهر معنی ماست این و آن در مشهد دعوی ماست
علم وحدت هست علم عارفان علم اگر خوانی چنین علمی بخوان

قول ما

قول ما صدیق تصدیقش کند آن محقق نیک تحقیقش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می تا نگردی در نیابی حال وی

مستم و خورده شراب بیحساب
هر که پندم گوید خواهم شراب

درین دریا بجز ما آشنا نیست بنو آشنا خود غیر ما نیست
کمان کج مبر بشنو ز عطار که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
حباب و موج و دریا جمله آبند جدا اند از هم و از هم جدا نیست
نه قربست و نه بعد آنجا که ماییم بگو آنجا کجا آنجا که جا نیست
فنا شو از فنا و از بقا هم فقیر از فنا و هم بقا نیست
وجود این و آن نقش خیال است وجود جز وجود کبریا نیست
حریف درد نوشش درد مندیم از این خوشتر دل ما را دوا نیست
اگر گویم همه حق است حق است وگر خلقش همی خوانی خطا نیست

چو سید نیست شو از نیست وارست
چو تو خود نیستی هستی ترا است

آفتابی رو نموده در نقاب ماه تابان می نماید آفتاب
خوش حبابی پر کن از آب حباب تا بیابی جام را آبی ز آب
موج دریاییم و دریا عین ما عین ما بر عین ما باشد حباب
ساقی سرمست ما باشد کریم جام می بخشد به رندان بی حساب
خوش شرابی و سیرابیم ما زاهد بیچاره ماند در سراب
عشق می بیند جمال او بیاد عقل می بیند خیال او بخواب

نعمت الله در سرایی خم نهاد
در خرابات مغان مست و خراب

علم ذوقست ای برادر گوش کن / جام می شادی رندان نوش کن
شخص سایه در نیاید در نظر / بگذر از سایه بیا را می نگر
مظهر و مظهر نبود با یکیست / آب این امواج و این دریا یکیست
رغبت رندان تو آمد دو تو / همچو ما بگذر ز خود کان یک تو است
هر که او فانی شود باقی شود / هر که رندی کند ساقی شود
کرم باش وانکه خوش برخوز / خرقه و سجاده بستی بسوز
صورت و معنی این و آن گذار / دنیی و عقبی بجسم و جان گذار

حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
یکی هست و در آن ما را شکی نیست

خیال از نقش می بندی بخوابی / جز او تعبیر خواب خود ندانی
رخی جامیست پر می بر کف ما / حبابی می نماید عین دریا
که دارد این چنین ذوقی که ما راست / که ذوق ما همه عالم بیاراست

معانی بر بیان نعمت الله
بپرس از آفتاب حضرت ماه

ز ذوق خود تو را آگاه کردم / بهانه آفتاب و ماه کردم
دو نه بگذار تا باشی یگانه / مراد ما یکی دیگر بهانه
درآ در حلقه رندان سرمست / تو را گر میل ذوق عاشقان است
فنا شو تا بقا یابی ز ساقی / سبو کش که یابی ذوق ساقی
خرابات است و ما مست و خرابیم / چو رندان او فتاده در شرابیم
ز بحری قطره گشتم عیانش / معانی خوش بگویم بیانش
ز شرک خود پرستی گر برستی / بغیر از حضرت حق کی پرستی
خیال غیر خدا یی می نماید / همه عالم سرا پای می نماید

بزمان فغان

ببزم عاشقان ما گذر کن / دمی در چشم مست ما نظر کن
طلب کن گنج اسمای الهی / اگر یابی بیابی پادشاهی
اگر اسم و مسما را بدانی / بذوق این شرح اسما را بخوانی

حمد آن حاکمی که مجموع است / بخشش اوست هر چه موجود است
فرض عینی است حمد حضرت او / بر همه خلق خاصه بر من و تو
حمد او از کلام او گوییم / لاجرم حمد او نکو گوییم
شکر شکر او چو شیرین است / شکر گوییم و شکر ما این است
مدح صنعت چو مدح صانع اوست / مدح حیله مگو که آن نکوست
هر چه مخلوق حضرت از نیک / همه تسبیح حضرتش گویند
صد هزاران درود در هر دم / بر روان خلاصه عالم
آنکه عالم طفیل او باشد / روح قدسی ز خیل او باشد
عارف سر عین عالم اوست / واقف راز اسم اعظم اوست
عقل اول وزیر آن شاه است / باطنا شمس ظاهرا ماه است
در الف نقطه است بنهفته / اول و آخر الف نقطه
نقطه در الف بوده حال / الف در حروف بسته خیال
بی الف نی و بی الف بی نی / الفی بی نقطه بود بی نی
قطب عالم چو نقطه پرکار است / دایره گرد او به پرگار است
مظهر اسم اعظمش خوانم / بلکه خود اسم اعظمش دانم
اول او ولایل است بحق / واقف است از مقید و مطلق
عارف سر عین عالم اوست / واقف راز اسم اعظم اوست
عارفانه و علم ها دانند / صفت و ذات اسما خوانند

لفظ الله اسم اسم وی است — آن یکی گنج وآن طلسم وی است
گفتنش لا له کم آب — وجه کلمات سادات
لیس شیئی دیشنه بین — هو غنی العین لا نعل عینش
عین وحدت ظهور چون بنمود — بحر در قطره رو بما بنمود
گر هزار است در هزار هزار — اول او یکی بود بشمار
آینه صد هزار می بینم — در همه روی یار می بینم
بلکه یک آینه بود آنجا — صورت مختلف در او پیدا
کون کونه بکون من کونه — عین عینه بعینه عینه
گر شراب است و جام رنگارنگ — رنگ بی رنگ میدهد نیرنگ
رنگ می رنگ جام می باشد — وین عجب بین چه جام می باشد

هر کجا ساغری است می دارد
جان سرمست ذوق وی دارد

آن یکی کوزه زیخ بر داشت — کرد پر آب دیگر آن بگذاشت
چون هوا از آفتاب گرمی یافت — گرمیش بر وجود کوزه بتافت
آب شد کوزه کوزه شد با آب — اسم و رسم از میانه شد دریاب
اول ما چو آخر ما شد — قطره دریاست چون بدریا شد
قطره و بحر و موج و جو آبند — عین ما را بعین ما یابند
نقد گنجینه قدم ما آییم — گرچه موجیم عین دریاییم
آب در هر قدح که جا گیرد — در زمان رنگ می انا گیرد
گرنه آبست اصل گوهر چیست — جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب — عین او عین جوهری دریاب
آن حقیقت که اول همه است — صورتش عالم است و معنی است

سالک

گنج و گنجینه و طلسم کنز — صفت و ذات پیش او اسم کنز

عدد از واحد آشکارا شد — واحدی در عدد هویدا شد
کثرت و وحدتست در هم یاب — مجملا و مفصلا دریاب
کثرتش چون حباب این آییم — وحدتش بحر دان بآن قایم
وحدت و کثرت اعتبار بدان — نسخه عقل را چنین میخوان
نقش عالم خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم
او لطیفست و در همه ساری — آب رحمت بجوی او جاری
نه حلالست حال حال من است — سخنی از من و کمال من است
هر که در معرفت سخن راند — وصف خود می کند اگر داند
تو منی من توام توئی بگذار — من نمانم تو هم توئی بگذار
انت ما انت وانا ما هو — هو هو لا اله الا هو
لیس فی الدار غیره باقی — غیره هذا نکر فراق
هر چه داریم جمله جود وی است — جود او نقدها وجود وی است
در تو گوئی که غیر او باشد — بد نباشد بگو بگو باشد
تن بود سایه جان و جان خورشید — آن یکی چتر دان و آن جمشید
سایه و شخص می نماید دو — در حقیقت یکی است با من و تو
پیر خانه سوز من خانم بر — سوختم پیر و سوز و سوزم بیه
یا حبیبی و قرة العینی — انا عینک و عینک عینی
بحقیقت یکی بود بیرنگ — در ظهور این دو می نمود آن یک
احول است آنکه یک دو می بیند — چون دو عید یگانه بنشیند
صوت صادق بود صدا کاذب — باز صادق بگوی یا کاذب

صفت ذات واحدش خوانند — که صفت ذات را اعداد دانند
آنکه دایم ذات موصوف است — حضرت سادات که مکشوف است
گنج تا گنج رند او گنجد — گنج او در دلم نکو گنجد
عاشقانه در عین جهد کنند — هر یکدگر را بعین هم نگرند
بتعین اگرچه اشخاص‌اند — هرچه باشد بجای هم باشند
هر که بی‌درد دردمندان نیست — گو بیا از شمار ایشان نیست
درد دل دارم و دوا این است — درد می نوشم و دوا این است
ذوق رندی ما ز مستان جو — مستی ما ز می‌پرستان جو

تا رسته وجود الاهم
محرم راز نعمت اللهم

عشق مجنون و خوبی لیلی — گفته‌اند و شنیده‌اند خلی
سخن عاشقان بیا بشنو — مشنو از من تو از خدا بشنو
خوش حیاتی روان شده در جو — عین دریا بجو و از ما جو
آب در برگ گل شده پنهان — گل بگیر و گلاب را بستان
در چمن هر گلی که می‌چینم — شیشه پر گلاب می‌بینم
سخنی خوش بذوق میگویم — یاری از اهل ذوق می‌جویم
ما خیالیم و در حقیقت او — جز یکی در دو کون دیگر کو
انه ظاهر بنا فینا — هو معنی و فانظروا معنی
وز چشم است و در نظر پیداست — نظری کن ببین که او با ماست
الف و میم عارف و معروف — شده در لام معرفت مکشوف
همه عالم حباب و عین حباب — غیر او نیست این سخن دریاب
دفتر کائنات میخوانم — معنیش حرف حرف میدانم

شانه را گر هزار دندان است — بحقیقت یکی هویت آن است
گر بگوییم هزار رنگ سخن است — یوسفی را هزار پیرهن است
ظلمت و نور هر دو یکدگر اند — گرچه اندر ظهور ایاتند
در ظهورات این منی و توئی — همه یکی باهم دوئی
آنکه انسان کاملش نام است — نزد رندان چو باده و جام است
نوش کن جام می که نوشت باد — خم می دائما بجوشت باد
ساغر می مدام می‌نوشیم — حلقه از جود عشق می‌کوشیم
ما خراباتیان سرمستیم — در خرابات عشق پابستیم
می و جامیم و جان و جانانه — شاه و دستور و کنج ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی
مصر معنی و عشق دلشادی

عارف از حضرت معروف — چون سری سر او بود مکشوف
گفت سی سال شد که تا با یار — میگفت و گو درین بازار
سخن ما بود همه با دوست — که سمیع و بصیر و دانا اوست
هر که این سمع و این بصر دارد — سخنم سر بسر ز بر دارد
بایزید آن همای ربانی — بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانه ما — محو در کعبه یگانه ما
گفت سلطان معرفت معنی — با تو گوییم که کیست آن یعنی
بایزید است بایزید یقین — در میان نیست این عجایب بین
از یقین دو تی پدید آمد — نام یقین بایزید آمد
گر تو فانی ز سوی بقا یابی — دور از این تو حضور خدا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر — شیدا اینجا که نیستی بگذر

سایه اوست هستی ات ای دوست   بگذر از سایه هر چه هستی اوست

ما را وجود نیست دگر هست جمله اوست   جود وجود ما بحقیقت وجود اوست
بی نور بود او نبود بود هیچ بود   بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
بشنو نوای ذوق که مستان بزم عشق   کین قول عاشقانه ز چنگ و سرود اوست
عود دلم در آتش عشقش خوشی بسوخت   بوی خوشم که میشنوی هم ز عود اوست
گر زنده درد مند چو نعره در دو گو نال   کین شرح نیکوست زبان سجود اوست
ستیم بلا بالا در دست جامی   در بزم هر چه هست انعام جود اوست
این قول سید است که نامش چو بشنوی   واجب شود تو سخنی کان درود اوست

گر نه باطل بیا و حق پرست   ور مقید بگذر و مطلق پرست
حق وجود است و یکی می دانمش   گرچه باطل را عدم می دانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی   در وجود آن یکی نبود شکی
یک وجود است و کمالش بی شمار   در دو عالم آن یکی را می شمار
زوج از تکرار فرد آمد پدید   این سخن از عارفان باید شنید
زوج عالم دان و حق الله وتر   بحقیقت خواه زوج و خواه وتر
وز مطلق شد مقید در ظهور   گاه ظلمت می نماید گاه نور
نور و ظلمت از ظهور وی بود   ور نه نور و ظلمت کجا کی بود
جامی از می پر نمی بستان بنوش   شادی رندان و سر مستان بنوش

نور ما حق است و نور حق می شنو
که مقید گاه مطلق می شنو

چشم ما نور خدا بنماید است   دیده ما بین که تا بنماید است

در صفات جام می ما را نگر   تا بتو مستی ما بنماید است
گر در این دریا در آئی همچو ما   عین ما روشن تو را بنماید است
وام کن از نور رویش دیده   تا جمال کعبه یا بنماید است
گر تو در کنج فنا ساکن شوی   عاقبت کنج بقا بنماید است

نعمت الله چو که نور روی او
الحق چو ثانی حالیا بنماید است

هر چه مقصود تو است آن کرده   هر چه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب ار چه شب نهان گردد   روز روشن چو چشمه عیان گردد
دارم امید آنکه این گوشه   مسکن جمله مؤمنان گردد
هر فقیری تو اگر یابد   پیر از دولتش جوان گردد
همسر من رند مست کم یابد   گرچه گرد جهان روان گردد
رو نکرده و هیچ رو هرگز   هر که مقبول مقبلان گردد
باش ایمن که ما را نکنیم   هر که همراه عارفان گردد
هر معانی که خواطرت خواهد   آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوستدار آل رسول   سرور جمله عاشقان گردد
هر که یابد خبر ز حال وجود   واقف از حال مفلسان گردد
نوبهار است شیخ خوان گرد   بلبل ار گرد گلستان گردد
همه کس دوستدار خود سازد   فارغ از جمله دشمنان گردد
سخن تشنه با یاران   نه روان گرد این و آن گردد
عارفی کو بار دهد درا   جان ما در پیش روان گردد

در جهان هر که نعمت الله یافت
سرور جمله جهان گردد

رند مستی که گرد ما گردد
گر گدا باشد پادشا گردد

هر که با جام می بود همدم
کی ز همدم دمی جدا گردد

خوش امینی بود که همچون ما
محرم راز کبریا گردد

بیقین هر که خویش بشناسد
عارف حضرت خدا گردد

بیکی جز یکی نخواهد دید
دیده گر گرد دو سرا گردد

هر که با ما نشست در دریا
دایم از ذوق و حال ما گردد

بار اغیار بار ما بکشد
از در یار هر که وا گردد

درد دردش بنوش و خوش میباش
گر ترا درد دل دوا گردد

بر در او کسیکه یابد بار
بر در غیر او کجا گردد

لذت ما بذوق دریابد
هر که در عشق مبتلا گردد

آنکه بشناخت او عصا چه کند
کور باشد که با عصا گردد

هر که گردد بگرد میخانه
بگذارش مدام تا گردد

عشق باقی و ما بما باقی
کی بقای چنین فنا گردد

سوز از غیر عشق بیگانه
آنکه با عشق آشنا گردد

هر که را سید است خواجه
بنده دیگری چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند
وحدت ز سر عالم و از خلق بی غمند

حقند اگرچه خلق نمایند بنظر
بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند

دانندگان حضرت آنند ذات او
آیینه صفات خدا اسم اعظمند

پیشند از ملایک و بیشند از همه
گرچه کمند از عدد و از همه کمند

ظاهر بمظاهر و باطن ز عقل و وهم
آخر بصورتند و بمعنی مقدمند

مستان دردخواره و رندان دردمند
وین طرفه بین که بر دل ایشان خوش مرهمند

باقی لایزا

باقی لایزالی و فانی لم یزل
هستند و نیستند سخنگوی و ابکم اند

روح الله اند در تن مردم چو جان روان
مرده کنند زنده چو عیسی مریم اند

نوشند می بجام غم انجام ما مدام
شادی بروی ساقی و از خلق بی غمند

جمعند عاشقانه و با خلق در برند
گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند

شمعند و روشن است که خاتم نهاده اند
سروند و در ریاضت اگر در چمن چمند

در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن
زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند

نقش نگین خاتم ختم رسالتند
نقد خزانه ملک جهان خاتمند

سلطان کاینات و مخدومان سینند
مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

نقطه در الف هویدا شد
الفی در حروف پیدا شد

ذات وحدت نمود مظهر لک
کثرتی از صفات پیدا شد

سر نقطه جمیع شد الف کعبه
کثرتی از صفات اسما شد

مه ز خورشید یک کمالی گشت
الف از نقطه هم هویدا شد

از الف چون حروف باقی نقطه
صورت و معنی مهیا شد

نقطه در الف پدید آمد
وحدت و کثرت آشکارا شد

ما و جان است این الف بیان
نیست جنسش ما زال اینها شد

عشق و معشوق و عاشق ای عارف
همچو موج و حباب و دریا شد

نظری کن که غیر یک شی نیست
گرچه اعداد ظهور اشیا شد

لیس فی الدار غیره دیار
دیده ما بعین بینا شد

اول از حروف بگیر
تا بدانی که تا چرا با شد

ظاهر و باطن اول و آخر
اینهمه اسم یک مسما شد

علم یک نقطه است دریابش
داند آن هر کسی که از ما شد

نکته گفته‌ام درین معنی … صورت ای مرا چو حلوا شد
الف و واو و نون عیان گشتد … دو جهان زین سه حرف یکتا شد
وز عقل و قلم که درمعنی … این رموزی که گفته باشد
خال شکلین که بر رخش بد آت … ادش چون بدید یکتا شد
نقطه گویا بحرف شد لیکن … نعمت الله نطق گویا شد

بگو جانی که زین منظر جدا شد … دگر جانی بدو زاد و کجا شد
نشانی ده از آن خلوت‌سرایش … که کوئی زینسرا با ابتدا شد
ز تو ما در بدارم گر بگوئی … هوائی بود بر باد هوا شد
جوابا خوش جوابی آشنا را … که کشف این رخ ما را عطا شد
حباب جان ما در بحر وحدت … شکست الصورت و آن عین ما شد
بگو موجی که در دریا رسیدیم … چو از ما بود با ما آشنا شد
اگر یک قطره از دریای ما رفت … نه پنداری که او از ما جدا شد
درین دار فنا آمد دو روزی … روانه گشت و با دار بقا شد
زغیب آمد شهادت دید اینجا … بغیب خویشتن بی‌عیب وا شد
توانائی داد جسم بینوا را … چو رفت او از بدن تن بینوا شد
حباب و موج و دریا جمله آبند … نگویم قطره از ما جدا شد
مثال جان و تن تمثال ذات … شکست آیینه تمثالش بها شد
از آن آگه وجهی که با آیینه بیدا شت … نه زان وجهی که با حق آشنا شد
بمرد نعمت الله عاشق بید … که دل زنده بدرگاه خدا شد

سوی دل بنده کرمیری نعمتش
چنین مرگی مرا عمر ابد باشد

چو تو با رسید ترا از نا چه خبر … ولی ندیده کسی را ز او بیا چه خبر
مرو بخود بخود آ تا خدای خود بینی … بیا بگو که ترا از خود و خدا چه خبر
چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج … چو تو ندیده‌ای از مصطفی چه خبر
تو بگذر از لب دریا چشم تشنگی … ترا از حال ماهی جان ما چه خبر
ملا مگشته ز عشق بالایش … ترا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر
چو از که در تن نخورده گذری … ترا ز صومعه‌هائی با صفا چه خبر
ترا چو رگ بجنونی ز عشق حاصل نیست … ترا ز رکب و نوای آن بلا چه خبر
تو بسته رز و زن گشته و گشته آن … ترا ز مستی مستان پارسا چه خبر
تو در خمار و میخانه را نمی‌جوئی … ترا چو نیست نصیبی از آن ترا چه خبر
هزار چشمه آب حیات در ظلمات … کسی که دیده نباشد ز چشمها چه خبر
بر ابد از فنا تا بقای ما بینی … فنا ندیده چو معذورت از بقا چه خبر
بکنج زاویه عشق منزوی نشد … ز شوق سلطنت فقر از نوا چه خبر
چو تو عزیز زلیخای خود نمی‌دانی … ز حسن یوسف مصری جان فزا چه خبر
نشسته‌ای جهات فرو مانده بیکران خبر … ترا از عالم بیحد و منتها چه خبر
چو تو عزیز نگشتی ز خویش بیگانه … ترا از دولت عشاق آشنا چه خبر
ز فتنه تو بترق او بیاید از عزب … ترا از عرش و از جان مستوا چه خبر

ز فال سید ما گر خبر نمی‌داری
عجب مدار که از باد و شاه چه خبر

بیا ای مرد صادق بگو صلوات بر پیغمبر … اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات بر پیغمبر
دل خود را منور کن جانانه را ز عنبر کن … دهن پر شهد و شکر کن بگو صلوات بر پیغمبر
اگر توانست او تو رضای او بجان آری … چو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات بر پیغمبر
خود شو بیش بجان پرید ملک عرش سبل جوید … خدا صلوات او گوید بگو صلوات بر پیغمبر

هر کس فرش دانش جان و کار او کند از جان	کر جانه تو در کریان کو صلوات پیغمبر
داد جاروبی بدستم آن نگار	گفت از این دریا برانگیزان غبار
آب آتش گشت و جاروبم بسوخت	گفت از این آتش تو جاروبی برآر
عقل جاروب دست نگار آن بی نگار	بامل است دریا دستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را	باز جاروبی ز عشق آید نگار
کردم از حیرت سجودی پیش او	گفت بی ساجد سجودی خوش برآر
آه بی ساجد سجودی چون بود	گفت بیچون باشد و بی خارخار
عقل را نی خیمه میدان سهی	عشق اثبات حق است ای یار یار
سجده بی ساجد ندانی چون بود	یعنی بی هستی ساجد سجده آر
گردنم را پیش کردم گفتمش	ساجدی را سر ببر با ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد	تا برست از گردنم سر صد هزار
ایزد احجب سرد کو طاس دلت	اندرین گرمابه تا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن جان	جامه برکن بنگر آن نقش و نگار
گر فسرده نیستی برخیز گرم	ترک صورت کن یعنی کن گذار
طاس دل برکن از این حمام تن	سوی باغ جان خرام ای باوقار
تا ببینی نقشهای بی حساب	تا ببینی رنگهای لاله زار
آب و خاک از نور او روشن شده	جان بیاریده به ترک زنگبار
از حجب بیرون خرامد بی حجاب	رونق گلزار و جان لاله زار
لاله زار و نقشهای بی حساب	از تجلی تا بشد ای صاحب وقار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان	گلخن تاریک حمامی بکار
شش جهت حمام و روزن لامکان	بر سر روزن جمال شهریار

خلوت دل لامکان است از یقین	روزنش جان است و جانان شهریار
گلخن تاریک نفس شوخ توست	چیست حمام این تن ناپایدار
من چراغم هر سرم همچون فتیل	حلقه را اندر گرفته از شرار
شمعهای سر شده سرهای من	شرق و مغرب گرفته در قطار
چون گذر کردی از این دانش ببین	جامه در پوش از صفات ذات وار
باز چون همرنگ و بوی او شدی	یار خود بینی نگار هر نگار
شب گذشت و قصه ام کوته نشد	این شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی که من	مستم از حالش ز قالش در خمار

سنند ملک وجهم لاجرم
آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی قیوم قدیم لم یزل	هر کیرا داده چیزی در ازل
مالک ملک است و ما مملوک او	ملک او باشد همیشه بی خلل
با جلال عقلها گل بی جمال	با کمال علم عالم در وحل
کل شیء هالک الا وجهه	خوش بخوان این نص کلام لم یزل
چیست عالم با وجود حضرتش	سایه و خورشید باشد فی المثل
ممکنش حادث است و حق مقدر است	دیر آن مگسل ز شستم خوش بکار
عقل اول علت او لا بود	خالق او حضرت او بی علل
نور او چند بنور روی او	دیده روشن که باشد بی سبل
ایکه میرسی محقق او کجاست	از عطا او همی دارد محل
هر که جان داد و هوای او ستد	نقد ایدالان بود نعم البدل
قابلیت بنده را از فیض او است	شد قبول حضرت او زان قبل
از معرفت یا قسم شد قدر	خوانم از لوح قضا نشر قدر

دولت جاوید ما از بندگیست / این چنین فرموده اند اهل دول
هر که حقرا باشد و با علا گرفت / هم چو الفی او بود مبهم اول

نعمت الله زنده جاوید شد / از حیات او و فارغ از اجل

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل / مهر سپهر دریا کف قامت تو لم یزل
مهر سوز آفتاب از هوس روی تو / بر رخ مه میکشد نقش خیالت کحل
بر حرف طفل وار آمده در مکتبت / سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور / خوش بود آن نور چشم با نظر تو بصر
خاک کف پای تو تاج سر سروران / در ایوان تو تکیه اهل دول
حافظ کنج الله صورت معنی تو است / تا تو رعایت کنی کنج نیابد خلل
مرتبه حضرت جمیع همه مرتبه / با تو درین مرتبه نیست کسی را محل
یافت تعین تو صورت اسما تمام / برزخ جامع تو نه حق جلیه علل
گر بنهایم کنم نسبت صفت او است / زانکه نهایم بود خصم تو هم اهل
بر سر بازار تو نقد سره شد روان / هیچ روا می نیافت درهم سیم دغل
سر نجف که بعد آنکه بوسه نمود / معنی ای قدر تو صورت موسی جبل
آئینه کائنات مظهر تمثال تو است / حسن تو در آئینه اکثر بود آن فی المثل
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو است / معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل
عین تو در عین حق اصل همه عینها / شرح تو هم چو نظیر دین تو هم بی بدل
گر چه ندارم عمل هست امیدم بتو / یک نظر از لطف تو به ز جهانی عمل
این دم جانبخش ما زنده کند مرده را / چو دم ز مسیحا زند شعر خوانی یا غزل

سید عالم است بندگی خدایمان / تابع صد جعفرم در علم و در کمال

قدرت

قدرت کردگار می بینم / حالت روزگار می بینم
حال امسال صورتی دگر است / نه چو پیرار و پار می بینم
از نجوم این سخن نمی گویم / بلکه از کردگار می بینم
عین و ری دال چو بگذشت از سال / بوالعجب کار و بار می بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق / فتنه و کارزار می بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار / بی حد و بی شمار می بینم
قصه بس غریب می شنوم / غصه در دیار می بینم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد / از یمین و یسار می بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار / در میان و کنار می بینم
بنده را خواجه وش همی بینم / خواجه را بنده وار می بینم
سکه نو زنند بر رخ زر / درهمش کم عیار می بینم
دوستان عزیز هر قومی / گشته غمخوار و خار می بینم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم / دیگری را دوچار می بینم
نصب و عزل تو تبکچی و عامل / هر یکی را دو بار می بینم
ماه را روسیاه می یابم / مهر را دل فگار می بینم
ترک و تاجیک را بهم دیگر / خصمی و گیر و دار می بینم
تاجر از دست دزد بی همراه / مانده در رهگذار می بینم
مکر و تزویر و حیله بسیار / از صغار و کبار می بینم
حال هند و خراب می یابم / جای ترک و تتار می بینم
بقعه خیر سخت گشته خراب / جای جمعی شرار می بینم
بعضی اشجار بوستان جهان / بی بهار و ثمار می بینم
اندکی امن اگر بود آن هم / در حد کوهسار می بینم

همدمی و قناعت و کنجی | حالیا اختیار می‌بینم
گرچه می‌بینم اینهمه غمها | شادی غمگسار می‌بینم
غم مخور زانکه من درین تشویش | خرمی وصل یار می‌بینم
بعد امسال و چند سال دگر | عالمی چون نگار می‌بینم
چون زمستان بیخین بگذشت | ششمش خوش بهار می‌بینم
نایب مهدی آشکار شود | بلکه من آشکار می‌بینم
پادشاه تمام دانائی | سروری با وقار می‌بینم
بندگان جناب حضرت او | سر بسر تاجدار می‌بینم
تا چهل سال ای برادر من | دور آن شهریار می‌بینم
دور او چون شود تمام بکام | پسرش یادگار می‌بینم
پادشاه تمام دانائی | شاه عالی تبار می‌بینم
بعد از او خود امام خواهد بود | که جهان را مدار می‌بینم
میم و حا میم و دال میخوانم | نام آن نامدار می‌بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر | علم و حلمش شعار می‌بینم
ید بیضا که باد پاینده | باز با ذوالفقار می‌بینم
مهدی وقت و عیسی دوران | هر دو را شهسوار می‌بینم
گلشن شرع را همی بویم | گشت دین را بها می‌بینم
این جهان را چو مصر می‌نگرم | عدل او را حصار می‌بینم
هفت باشد وزیر سلطانم | همه را کامیار می‌بینم
عاصیان از امام معصوم | خجل و شرمسار می‌بینم
برکف دست ساقی وحدت | باده خوشگوار می‌بینم
غازی دوستدار دشمن کش | همدم و یار غار می‌بینم

تیغ آهن دلان

تیغ آهن دلان زنگ زده | کند و بی اعتبار می‌بینم
زینت شرع و رونق اسلام | هر یکی را دو بار می‌بینم
گرگ با میش و شیر با آهو | در چرا بر قرار می‌بینم
گنج کسری و نقد اسکندر | همه بر روی کار می‌بینم
ترک عیارت میکنم | خصم او در غار می‌بینم

نعمت الله نشسته در کنجی
از همه بر کنار می‌بینم

درد دردش خورده ام تا صاف درمان یافتم | دل بجان بر داشتم تا وصل جانان یافتم
کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او | گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
عارفانه آمدم در غیب از غیب الغیوب | جمع و تفصیل وجود خویشتن آن یافتم
روح اعظم عقل اول درة بیضا بود | آدم معنی و هم لوح قضا آن یافتم
مبدع از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید | جمله ام الکتاب از لوح جان یافتم
بعد از آن در مکتب ابجد از لوح قدر | جمیع فرمان خواندم و تفصیل آن یافتم
عقل کل و نفس کلیه بهم اینجا شد | آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
طبع من چون با طبیعت بعد از آن سلک کرد | کار ساز این و آن در مجلس جان یافتم
اسم الباطن طبیعت را که دارد مدام | لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال | این جمال صورت زیبای خوبان یافتم
اسم الله خود را او مسطور و او مستور از او | با همه خلقان ولی از خلق پنهان یافتم
عنصر و کافور با هم ساخته جسم خوشی | اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم
الحکیم این جسم الکل مدور داده است | هر کجا شکلی بود شکلش بر همان یافتم
باز دیدم حقه مانند گوی زرنگار | روز و شب بر گرد همچون چرخ گردان یافتم
نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان | در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم

پاسبان ساره یکفلک دیدم که اطلس خوانده اند / حاکم اسم محیطات و الفرمان یافتم
یکفلک دیدم مرصع در نشیب او را او / یکهزار و چند و دو کوکب درخشان یافتم
منعقد بر وی نشسته زان منازل ساخته / هم بمشرق هم بمغرب او فراوان یافتم
هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز / در کنار ارکان شادان و خندان یافتم
المحیط این عرش را بر فرق اشیا داشته / هر چه هست از جزو و کل در تحت او آن یافتم
الشکور از کرسی حق خوانده ام پیدا شده / ارض جنت دیدم و انعام حسان یافتم
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود / رب تجلی که بود نور او بکیوان یافتم
برجیس مشتری نوشته اسم العلیم / در سرا ابیات او موسی بن عمران یافتم
بر فراز مسند بهرام هارون دیده ام / اسم الظاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف / از جمال آفتابش نور سبحان یافتم
یوسف مصری درست زهره افتاده خوش / از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده ام / عیسی مریم در انکا میر دیوان یافتم
نور آدم دیده ام در آسمان این جهان / روشن از اسم مبین چون ماه تابان یافتم
اسم القابض آتش پرسی و مجی از هوا / تا بیابد همچو من زیرا که زیشان یافتم
حی بگو از آب و باز از خاک اسم المجیب / شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم
در معادن خویش تجلی کرده اسم العزیز / عزت هر خواجه من زان عزیزان یافتم
اسم الرازق اگر خواهی طلب کن از نبات / المذل در شان سکان حیوان یافتم
جنس را یافتم تبارک از اسم اللطیف / بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم
القوی داده ملائکرا وجود از جود خود / از حضور این کریمان روح و ریحان یافتم
روشن است آیینه گیتی تا در چشم من / اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم
گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر / رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد / محرم الحضرتم اسرار سلطان یافتم

از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد / محرم الحضرتم اسرار سلطان یافتم
باز از غربت بشهر خویش گشتم در امان / شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم

یادگار نعمت الله است نیکو یاد دار
زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم

گفتیم خدای هر دو عالم / گفتیم محمد و علی هم
گفتیم نبوت و ولایت / در ظاهر و باطنند همدم
این بر همه انبیاست سید / وان بر همه اولیا مقدم
الصورت اسم اعظم حق / این معنی خاص روح اعظم
واو از طلبی طلب کن از نون / ور زاو الف بجوی خاتم
در اول و آخرش نظر کن / تا دریابی تو سر خاتم
چشمی که نه روشن است از ایشان / آن دیده مباد خالی از نم
شهباز معانیست یک دریاب / دانه روح او و دام آدم
بی مهر محمد و علی کس / یک لحظه ز غم مباد خرم
تا شد علم علی بدستم / زانست ولا بهم مسلم
در جام جهان نماست عین / عینی است که آن بعین بینم
بر بیرق ما نشان آلست / تا دلشادیم و خصم در غم
از ساقی حوض کوثر ما / نوشیم زلال او دمادم
با حضرت او بهشت باقی / جامی بکشیم و لیک با جم
بیچاره رزم اوست رستم / خواهنده بزم اوست حاتم
دستش باشاره سر تیغ / افکنده ز دوش اوست ارقم

گم باد محب آل مروان / هر چند کمند کمتر از کم
رو تابع آل مصطفی باش / نه تابع پور ابن ملجم

بر عرش زدیم سنجق خویش / بربسته ز زلف حور پرچم
ماییم ز غرقش معزز / ماییم به دولتش مکرم
با نور دو چشم نعمت‌الله / ابرو و هلال معظم
بر دیده ما نور اعیانست / بنشین جاوید خیر مقدم

در عین سعادت نگاه میکن
می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گر بیابی جام جم / همدم او باش چون ما دم بدم
جام جم شاید جم یکدم خویش / دم بدم دردم بدم دردم بدم
کرد عیسی مرده را زنده بدم / اندم ما بود اندم از قدم
کردی با همدمی باشی بهم / لذتی یابی ز همدم دم بدم
از دم عیسی اگر یابی دمی / دم بدم دردم بدم دردم بدم
بشنو اندم را غنیمت بیشمر / دم بدم دردم بدم دردم بدم
دم بدم دم میزند رندانه دم / تا چرا همدم نشد با جام جم
تو غنیمت دان دمی گر یافتی / دم بدم دردم بدم دردم بدم
تا که آگه از وجود و از عدم / وز خیالات محال اندیش کم
این دوای یکدم از دمساز گو دم بدم / دم بدم دردم بدم دردم بدم
بینوا باشیم در ملک عدم / وز نوای بینوا گه محتشم
همدم جام میم و با ساقی حریف / دم بدم دردم بدم دردم بدم
رو فنا شو از وجود و از عدم / تا حجاب تو نیندیشی دگر
با موحد کردی همدم شوی / دم بدم دردم بدم دردم بدم
ماضی و مستقبل ای صاحب کرم / از کرم بگذار و بنشین با بهم
حالیا با حال یکدم خوش برآ / دم بدم دردم بدم دردم بدم

یکدمی گر باز یابی در حرم / باشد همدم تا که گویی محترم
کردی همدم سوی با محرمی / دم بدم دردم بدم دردم بدم
نعمت‌الله گشته در عالم علم / وقت آن او از حدوث از قدم
دم بدم گوید صدای همدم بگو / دم بدم دردم بدم دردم بدم
همدم جام و با همدم بهم / این چنین همدم که دیده دم بدم

باز همدم گردمی با بی چرا
دم بدم دردم بدم دردم بدم

سالها در سفر بسر گشتیم / عاشقانه بحر و بر گشتیم
تا به سینه به نور دیده خود / پای تا سر همه نظر گشتیم
گرد بر گرد نقطه وحدت / همچو پرگار پی سر گشتیم
عاشق و مست و لاابالی وار / در خرابات دربدر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم / معنی خاص هر صور گشتیم
بی خبر طالبی همه بودیم / تا که از خویش باخبر گشتیم
یار ما بود عین ما یقین / ما درین شوق سر بسر گشتیم
او شکر بود جان ما چو نگار / ما همه همچو کلک گشتیم
تا نهادیم سر به کویش / در همه حال معتبر گشتیم
تشنگان بلای عشق بدیم / معنی خاص هر صور گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم / باز تابنده چون قمر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم / واصل بحر گهر گشتیم

نعمت‌الله را عیان دیدیم
عین توحید را بصر گشتیم

در راه خدا بسی دویدیم / تا بارگه خوشش رسیدیم

در هر برجی چون شاه بازی / پرواز کنان روان بریدیم
رفتیم بسوی میفروشان / جامی می از این و آن چشیدیم
در گلشن عشق طوف کردیم / چون لاله بهر چمن چمیدیم
از کثرت خلق باز رستیم / وز نقش خیال وا رهیدیم
جانان طلبان ما سخن گفت / ما نیز بسمع او شنیدیم
در آینه وجود اعیان / جز تو ز جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلک هم / بگذشته بعشق او رسیدیم
چون جذبه او رسید ما نیز / خطی کو ذاتی خود کشیدیم
از هستی خویش نیست گشتیم / فارغ ز یزید و با یزیدیم
مستیم و مدام همدم جام / در ذوق همیشه بر مزیدیم
از تربیت تمام اسماء / خود را بکمال پروریدیم
آن اسم که عین او سمات / دانیم از آن یگان گزیدیم
معشوق خودیم و عاشق خود / هم سید خویش و هم عبیدیم

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن / مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح دل باید نگاشت / دست اندر دامن آل عبا باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی / گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد / بر عدو تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار / این سخن اصدق از صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گرفت / پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن
هشت آل باید یقین زاولاد رسول / پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
کربلا جا باید از عشق شهید کربلا / کاشانه ای [illegible] جا باید زدن

هر درخ

هر درختی که دارد میوه حب علی / اصل و فرعش چو قلم سر تا پا باید زدن
دوستان خاندانش را دست با یکدیگر باید گرفت / عبد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
سرخی روی هر آنکه سکه نام علی است / بر رخ دینار دین چون پادشا باید زدن
ما گدایان از توسل یک دم آن امام قراریم / طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه باید گرفت / خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید
بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

ای دل از عاشقی بیا از جان / دلبر از دل بگو ز جان با جان
حکمت این حکیم را بنگر / که در آن عقل می شود حیران
یکزمان خلوتی خوشی سازد / لحظه خانه کند ویران
گاه خندان کند لب غنچه / گه گهی بلبلی کند گریان
عقل در کارخانه قدرت / نیک حیران شده است و سرگردان
نقش بندی کند ولی بخیال / عقل گوید سخن ولی بگمان
بحقیقت کسی نمی داند / که کجا آمد این چرا شد آن
ذوق مستی بجو ز میخواران / لذت می طلب کنی ز مستان
بشنو از عارفان حضرت او / که چرا آمد این کجا شد آن
آفتاب وجود در دور است / سایه اش گه چنین و گاه چنان
نسخه گنج نامه ار جوئی / هفت هیکل بگیر از او میزان
شد سراب از ظهور او سراب / در سرابی که دیده آب روان
یک سخن از عبارت من و تو / گاه فرقان بود گهی قرآن
موج و بحر و حباب و جو را / عین آبند قطره و عمان
می و جام است صورت و معنی / این یکی جسم و نام آن یک جان

لطف و قهرش ز روی ذات یکیست   آن یکی ذات و لطف صفت میدان
خواجه و بنده هر دو دلشادند   کافر از کفر و مومن از ایمان
رز طلب کن ز خاتم و خلخال   تا شود مشکلات تو آسان
گر بیابی تو گنج ویرانی   گنج از آنجا بجو در آن ویران
صفت او بذات او پیدا   ذات او از صفات او پنهان
چشم ما شد منور او روشن   عین او دیده ایم در اعیان
ساغر ما حباب بود بگشت   می و جام است رند ما یکسان
مظهری هست در ظهور گدا   مظهری نیز حضرت سلطان
در هر آئینه که بنماید   بنماید روشنش رندان
او یکی آینه فراوان است   اعتباریست آینه ایکان
انبیا و اولیا علیم خدا   عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد
هر که عارف شود بکشف عیان

نقش رویش خیال ما بسته   خوشتر زین خیال ما بسته
جلوه داده جمال معنی را   صورتی در خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما   زلف مشکین در قبا بسته
آفتابی که دیده بسته نقاب   یا که مه برخ از حیا بسته
بند رو بند بسته و عشقش   عقل را دست بر قفا بسته
در میان است و خلق از او بکنار   نور چشم است و دیده ما بسته
هست در زلف او بعیاری   چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در حرم چشم   پر بود دیده دل بهوا بسته
آمده مست و جام می بر دست   مای و من‌ئی [illegible] بسته

لمن

بخدا عهد بسته‌ام بخدا   نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در ببند بگشا در   نبود در بر آشنا بسته
این نظر بین که پادشاه گری   بر [illegible] گدا بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی
نعمت الله بخویش وابسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی   حجابی لا یزالی من صفاتی
مسمی واحد اسمار کثیرة   وفی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراح   فخذ منی قدح واشرب حیاتی
وعقلی کالاناء نفسی کآتی   واب ابنی واتی کالنبات
وصالی راحتی فی کل حال   فراقی عن حضوری نازعاتی
وفی ملک البقا ملک قدیم   ولو کان تحتی فی حیاتی
کلامی نازل من فوق عرشی   مع لوح الوجود الکائنات
وجود فی وجود فی وجود   وکون الجامع منتهی مراتب
وحتی باعث الایجاد خلقی   وذوقی من ظهوری حاصلات
حیاتی دائم روحی من الله   ومستغنی حیاتی عن مماتی
وتجلی نبا قبل الحدوث   وحتی باقی بعد الوفات
ومرآتی بعینی رویة الله   ومن شانی حضوری فی الصلاة
واکلی دائم من رزق ربی   ورزاقی قسیم المقسمات
وقلبی عرش اسراری جمیعا   ومجموع الملائک حاملات
وتقریر فی التوحید شرک   وطاعاتی جمیع سیئاتی
وجودی شاهدی عندی بجودی   کلامی ناطق عن معجزات
ولطفی قاصر عن وصف ذوقی   وعقلی عاجز من واردات

عذابی راحتی دائی دواتی   وحلّی فی طریقی مشکلاتی
کتاب الکون حرف من حروفی   وتغییر الروایة من رواتی
وروحی مظهر الارواح کله   وحسبی مظهر الایات آتی
وعینی ناظر فی کل وجه   ونفسی عاشق بالزاکیات
ضمیری خالص من غیر حقی   وقلبی سالم من غائلات
وبیتی جنتی حوری جواری   ولکن لا الیها التفاتی
ولو کان سوی الله فی ضمیری   لکان مونسی لاتی سناتی
لکاسات وطاسات شرابی   متی یشرب شراب من فراتی
کلیمی خلع نعلینی بامری   وطرح العالم من واجباتی
زلالی عند عطشان شرابی   وساقی صالح من صالحاتی
ولیس الدار الا غیر نوری   ولا فی البیت الا جیراتی
رسولی جاء من عندی الی   بارسال الرسالة مرسلاتی
وهذا القول من اقوال عبدی   وصلوات علیه من صلاتی
صفات الله فی وجهی جبینی   واسمی نعمت الله کیف ذاتی

جبینی سید یا ذا التجلی
سوی الله عند شمسی کالظلال

خیال النقش بسته عکس نامم   بمهر در خیال آن جمالی
وعینی ناظر من کل وجه   وقلبی حاضر فی کل حالی
می صافست وخوش جام مصفی   فخذ منی قدح واشرب زلالی
رایت الله فی مرآت کونی   بعین الله هذا من کمالی
وشمس الروح نوری فی ظهوری   وبدر الکون عندی کالهلالی
سواته حیث الصوت صافی   خیال فی خیال فی خیالی

وجودی جز وجود مطلق حق   ظلال فی ظلال فی ظلالی
در عالم بندگی سید ما   کمال فی کمال فی کمالی

چو سید نعمت الله زنده ستی
محال فی محال فی محالی

ان امیر المومنین یعنی علی   وان امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی   نور رب العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک جان   سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح القدس از بهر نام   می نویسد بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم پاک   می طلب شاهی چنین یعنی علی
گر محمد هست ختم انبیا   گشت بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت خواه از درگاه او   خدمت روح الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان   مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح داد حضرت است در روز غزا   بر لباده و بر همین یعنی علی
عین او آل دیده است در عین او   نور چشم حور عین یعنی علی
چون آنی گر گزینی ای عزیز   این چنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسرار اسمای اله   نفس خیر المرسلین یعنی علی
بود با سر نبوت روز و شب   راز دار و هم قرین یعنی علی
دین و دنیا رونقی دارد که هست   کارساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یاد دار   دائما میگو همین یعنی علی
ناز دارم بر جمیع اولیا   زان ولی نازنین یعنی علی
صورتش در طاها میخوان که هست   معنیش در یاسین یعنی علی
دست بعه از ید و بیضا بنور   معجزه در آستین یعنی علی

یعنی علم لدنی بی خلاف	عالم لوح مبین یعنی علی
در ولایت اولین اولیا	اولین و آخرین یعنی علی

نعمت الله خوشه چین خرمنش
دل نواز خوشه چین یعنی علی

جام گیتی نما علی ولی	معنی انما ست علی ولی
ابن عم رسول و داماد(ش)	هست شیر خدا علی ولی
برسنان وسنان گرفت همه	شاه هر دو سرا علی ولی
مخزن گنج کنت کنزا است	محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفی رسول خداست	خدمت مرتضی علی ولی
هرکه در راه او شود کشته	دیه‌اش خونبها علی ولی
کی گدا از درش رود محروم	چون بود پادشا علی ولی
هر کسی را امام و راهبریست	رهبر جان ما علی ولی
گر نهی سر بپای فرزندش	دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان	دیده بی خطا علی ولی
غم نباشد ز خویش و بیگانه	گر بود آشنا علی ولی
مس قلب ار بری بحضرت او	کندش کیمیا علی ولی

نعمت الله فقیر حضرت اوست
شاه ملک غنی علی ولی

هرکه دارد با علی یکموی شکی	نفی شیر حق بود یک موشکی
کی تواند با علی کردن مصاف	خارجی گر لشکرش باشد یکی
هفت دریا با محیط علم او	نزد ما باشد ز بسیار اندکی
سگ آل عبا دانی که کیست	جاهلی یابد تبار هیچ مردکی

ذوالفقارش

ذوالفقارش کرد دشمن را دو نیم	آن یکی نیمی و این یک نیمکی
آفتاب آسمان لافتی	سایه لطف الهی بی شکی
حاکم ملک ولایت مرتضی است	بنده او صدنت جانی یکی
شاهباز آشیان لامکان	با همای همت او مرغکی
با شکوه کوس او روز نبرد	خود چه باشد بانگ طبل و طبلکی
مصطفی و مرتضی را بی‌پندار	صورتا باشند دو معنی یکی

نعمت الله دوستی اهل بیت
جمع کرده در دل خود بی شکی

گر درین بحر آشنا یابی	عین ما را بعین ما یابی
دردمندی اگر دوا جوئی	درد نوش تا دوا یابی
گر وصال خدای خود طلبی	بگذر از خود که تا خدا یابی
نقد معنی که گنج صورت ماست	گر بجوئی ز جیب ما یابی
از فنا بگذر و بقا را جو	و بقا را هم از فنا یابی
درد در عاشقی و قلاشی است	ذوق از زاهدی کجا یابی
همدم جام می شوی عاشق	تا نصیبی ز ذوق ما یابی
ایکه گوئی که تا کیش جویم	جام و دانش بجو که تا یابی
خویش گم کرده و همی جوئی	خوش بجو خویش را چو وا یابی
عاشقانه بیا قدم در نه	باکشندت بعشق یا یابی
حلقه عشق او بپوشی خوش	گر ز آل عبا عبا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا مقصود دو سرا یابی

تا لوای حیدری بر بام خضرا زدند	کوس عزتش بر فراز عالم اعلی نغه

تا که در خلوت‌سرای لی مع الله شد مقیم / ساکنان حضرتش آن دم در او دف زدند
جود او مفتاح موجودات گنجی که خفی / قفل حسرت بر دهان نطق هر گویا زدند
سرفرازان در هوای خاکپایش همچو ما / از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند
عارفان نکته‌ای که خوانده‌اند از اسرار او / طعنها بر نکته‌های بوعلی سینا زدند
لمعه‌ای از آفتاب ذوالفقارش دیده‌اند / عارفان آتش به نفس پر هوا پیدا زدند
حکم فرمانش بنام انما کردند نشان / بر رخ توقیع آل اتش از طاها زدند
مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او / این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی / محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
گوهر دریای عرفان بحر علم و کان جود / ره نمای رهروان و پیشوای اتقیا
هادی که از نسل او مهدی هویدا می‌شود / شاید ار گویند او را اهل حق نور الهدی
از ولای او ولایت یافته هر کو ولی است / رو موالی شو که این است اعتقاد اولیا
دوستدار خاندانش باش و محب اهل بیت / تابع دین محمد باش از بهر خدا
نیست مومن هر که دارد با علی کینه و خلاف / یار مومن شو چو ما و تابع آل عبا
از محبت آفتابی بر دل ما تافته / می‌نماید نور او آیینهٔ گیتی نما

سید ملک ولایت در حقیقت آن اوست / در حریم عصمتش روح الامین دربان اوست
هر کسی از گنج سلطانی نوایی یافتند / نقد گنج کنت کنزا نزد سید آن اوست
حق تعالی وصف او فرموده در قرآن تمام / مصحف سلطان هر که خواند آیتی در شان اوست
حاکم است او در ولایت اولیا را سر بسر / شاه عالم خوانمش هر کو علی سلطان اوست
یافته حکم خلافت از خدا و مصطفی / هر چه هست از جزو و کل پیوسته در فرمان اوست
روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل / در امامت این امام انس و جن حقا بان اوست

او

گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند
نعمت الله نعمتی شایسته از جان اوست

در موج و حباب آب دریاب / آن آب درین حباب دریاب
ما را ز کف آر عارفانه / خوش ساغر پر شراب دریاب
بر دیده ما نشین زمانی / آن لعبت بی حجاب دریاب
هر رنگ گلی که رو نماید / در عارض او گلاب دریاب
خوش روشنی است در شب و روز / مهر از کف آفتاب دریاب
گنجینه حدیث کنت کنزا / آن گنج درین خراب دریاب
بحریست نموده رو به قطره / در قطره و بحر آب دریاب
بالذات یکی و در صفت صد / یک عین به صد حباب دریاب

گوید که حجاب ما شد اسم
بردار ز رخ نقاب دریاب

در هر دو جهان یکیست بی رنگ / آن یک بطلب ز عین هر یک
در وحدت و کثرتش نظر کن / تا دریابی تو هر دو نیکک
یک باده و صد هزار جام است / یک را بشمار تا شود لک
مکتوب و کتابتی و کاتب / گر حرف خودی چو ما کنی حک
امروز شکست توبه ما / روزیست خجسته و مبارک
آوازه ما گرفت عالم / مانند سخای آل برمک

ای طالب گنج کنت کنزا
در گنج دلت بجوی بی شک

همدم شده‌اند نای و نی / این یک شده‌ایم و آن دگر کی
جامیست پر از شراب دریاب / می جام می است و جام می می

عالم بوجود اوست موجود   با جود وجود اوست لاشی
هر زنده دلی که کشته اوست   در مذهب ماست دائما حی
از خود بطلب مراد خود سو   زیرا که تو ئی مراد هی هی
گو شیخ ترک باده گفتی   حاشا حاشا نگفته ام کی
در مجلس عاشقان سرمست   این قول بگو بناله نی

بی نقش خیال روی آن ماه   عالم همه چیست نقش خرگاه
صورت عبارتست معنیش می   باطن خورشید و ظاهرا ماه
سر ذوق خفیم و عاشق حق   تا ما از ما شدیم آگاه
جان باز آنیم در ره عشق   صد جان بگوی تیغ درین راه
در خود که ترک عشق سرمست   یا رب چه خوشست ترک خرگاه
در نیم شب از درم در آمد   خورشید چو دید در سحرگاه
هر بار که دیده دید گفتم   ای نور دو چشم نعمت الله

این شعر که گفته ایم از ذوق   دریست و سفته ایم از ذوق
نقشی است خیال مهر رویش   کز دیده نهفته ایم از ذوق
خاشاک حدوث را ز هستی   ما پاک برفته ایم از ذوق
در گلشن بوستان توحید   چون گل بشکفته ایم از ذوق
ترجیع خوش که گفته مات   سرمست نهفته ایم از ذوق
بر چنگ درشه انگاشته   مستانه گفته ایم از ذوق
با هر یاری درین خرابات   این نکته بگفته ایم از ذوق

وله ایضا قدس سره

آمد ساقی و جام بر دست   از دیده ما چو نور بنشست
از دیده ما ببرد بر بود   نقشی که خیال غیر می بست
این توبه زاهدانه ما   رندانه بیک پیاله بشکست
ما سرخوش چشم مست ساقی   می بر کف و زلف یار بر دست
خوش وقت کسی که چون سید   از بود و نبود خویش وارست
سرمستانیم در خرابات   گوئیم رند یار سرمست
در حال جهان سه و دو گوید   هرگه که کسی نبود ما هست

افتاب در آمد از در و بام   گشت روشن سرای جان تمام
جان با بود جان و جانان می   جام چون باده گشت و جانان جام
روز خورشید عشق بر دل تافت   محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغر می داد   مست گشتیم از آن مدام مدام
ما نه ما چو از میان برخاست   او نماند است جزو و کل والسلام
چون ازل با ابد یکی گردید   مهر ورشد یکی چو شام و چه بام
دل هر لبر برده می گوید   سید امروز با خواص و عوام

اول ما چو آخر ما شد   سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرکار چون بهم پیوست   نقطه در دایره هویدا شد
هر که برخواست از خودی او گرد   دا نکه با ما نشست از ما شد
قطره ای که بود از این دریا   عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی همه بدید آمد   ابر ما نی ز پیش ما باشد
گر محمد نهان شد از دیده   نعمت احد آشکارا شد

زبان فصیح خواهد گفت   هر که چون ما بعشق گویا شد

ای بدیده جمال او کمال   چند باشی اسیر ظن و خیال
جز خیالش خیال هر دو جهان   بود ایمان من خیال محال
رو در آیینه دلم بنمود   عین خود دیدم آن مثال جمال
نه بصورت و لیکن از معنی   شکر آن چهره خوش کمال
چون همه اوست در حقیقت حال   روز ما که بود فراق وصال
یکدمم بلوح دل بنویس   تا بدانکه اوست عین مثال
مست میخانه قدم گشتم   فارغم از خمار و قال و مقال
حالیا حال را غنیمت دان   تا شود روشن از نتیجه حال

خوش بود روی نازنین دیدن   ما هر دو نه خوش چنین دیدن
خوش بود گنج عشق بر رنجش   تا که در کنج دل دفاین دیدن
دیده یکبار که خوش بود جانا   بیکران چهره نیایش دیدن
آفتاب جمال او خوش است   در رخ خوب نازنین دیدن
دامنش خوش بود گرفته بدست   دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش خجسته باد که دل   خوش بود در غمش حزین دیدن
خوش خیال است سید بالایش   خاصه در چشم راست بین دیدن
با خیالش چه خوش بود سید   آینه در نظر همین دیدن

ای هوای تو کام جان همه   دی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارش   گهر روشن سرای جان همه

افزاهوم

حروف موهوم نقطه و هیئت   بی نشانان سید نشان همه
برتری از بیان و این عجب است   و معانی تو بیان همه
ما همه بلبلان شیدائیم   سر کوی تو گلستان همه
مست آن چشم پر خماریم   این شراب لب از آن همه
همچو سید شنیده‌ایم عیان   گفته‌های تو از زبان همه

انگشت که سر مست ببازار آید   صد باره فرو رفت و دگر بار برآید
خورشید در آیینه مه کو نگاری   در دور قمر آینه انوار برآید
سردار شده هم سر و دستار بینداخت   رندی که چو منصور بر این دار برآید
در کوی خرابات مغان خوش کرائی   زنار ز خمخانه و خمار برآید
در آینه بنمود جمال رخ خالی   از میکده آن آب عیار برآید
عالم همه مستند ز یک جام شرابی   اندک نشد آن باده و بسیار برآید
آن کعبه مستانه سید چو رسیدی   نقدیست که از مخزن اسرار برآید

یک در سلیمان طلب آصف زند   حور از نظاره نگارم صف زند
چون بحر محیط بر کف ما کف زند   رضوان ز تعجب کف خود بر کف زند
این لشکر پادشاه عالم صف زد   آن خال سیه بر آن رخان طرف زند
در خال شریف خیمه اشرف زند   ابدال به نیم حکم در مصحف زند

روی ما غیری ندیده دیده ما   غیر چون نیست دیده چون بیند
لیس فی الدار غیره دیار
چشم ما از او باد بیند

پیوسته شکسته باش چون ما
کاو کار شکستگان برآرد

ما هم دلی شکسته چون یار
پیوسته شکسته حرمت دارد

من طالب او چگونه باشم
گر حضرت او مرا نجوید

از ذوق سخن کجا توان گفت
گر او با من سخن نگوید

گر منعم بگوید شکر نعمت
و گر نه منعم سکین چه گوید

دعای دولتش گو نور بنده
بجز از یا رب و آمین چه گوید

نسب جسمانی بود
نجب جعفری بکار آید

نسب عالیش بود بکمال
نجب گر نسب بیار آید

علوم بحر معانی کیست در همه جا
که هر دقایق مکنون در آن [illegible]

کمال نفس بعرفان چنان بود که کند
که در علوم بیان عقد ابیار [illegible]

بگو بدیدم ... الف نقطه بود و از مبدا
ز او کتاب اشیا که گه چون شاید

بگو بدیدم که تقدیر خدای [illegible]
چگونه صورت او دمید چون شاید

مرا از این دو سوالم جواب ده کر
بوجه معنی روشن چنانکه می باید

من آن محقق دین را مرید و معتقدم
که چون بدید خدا را بخلق بنماید

ایا لطیف سوالی که از سوال خوشست
بسمع هر که رسد روح را بیفزاید

ز نظم دلکشت از غایت خردمندی
بنزد اهل خرد هیچ در نمی باید

بدانکه در احدیت که شی لاشی بود
بغیر نقطه اصل الشی نمی شاید

چو کرد از احدیت تواجد اطلاق
ز وحدت اینهمه اشیا پدید می آید

وجود جمله اشیا چو نقطه و حرفست
چو نقطه نیست نشاید حروف جلوه آید

چو کرد صورت آدم مرکب از حکمت
نمود تا که هیولاش صورت آراید

اگر هنوز ندانسته تو این معنی
و گر بدید ندانسته از چه [illegible]

یقین بدان که هر آنکو کمال عرفان یافت
هر آنکسی که خدا را بخلق بنماید

ایکه هیچ زحال میر تیمور
با تو گویم که حال او چون است

گر چه چپ [illegible] ره پیرفت
راستی از تنش فزون است

پس از این گر مرا مجال بود
شکر گویم که آن حجاب نماند

بود گنجی درین خزانه تن
گنج باقیست گر خراب نماند

آفتابی ز چشم پنهان شد
تا نگوئی که آفتاب نماند

سکه باقیست و خم بر جا
جام بشکست و نه شراب نماند

بی حسابم نواخت لطف خدا
هیچ باقی درین حساب نماند

نعمت الله بخواب رفت ولی
باز بیدار شد چو خواب نماند

جمله ذرات اکوان سر بسر
ز آفتاب حسن او تابنده اند

روح اعظم سایه آنحضرت است
عالمی در سایه اش دل زنده اند

جام بر جام کی دهد ذوقی ای پسر
تا نگردد جام با می متحد

ساقی ار بخشد ترا خمخانه
نوش میفرما و سیکو رب زد

گرم باش و آتشی خوش بر فروز
تا نگردی همچو آب منجمد

لیس فی الدارین غیری یا حبیب
لیس مثله کمثل او احد

نعمت الله در همه عالم یکیست
لا تجد مثلا و مثلا لا تجد

آفتاب ما بتو ساره
احولات آن یکی که یک بدو دید

رو او نور هم ز رو او پاکست
چشم تو سرمه زچشم کشید

این چنین خوش سخن مستانه
در خرابات که گفت و که شنید

شهره تا شده و می گو
نعمت الله را خدا بخشید

ما از او غیر او نمی‌جوییم / آشنا دید و خوش برا بخشید
دردی درد دل نمی‌خواهیم / لاجرم این چنین دوا بخشید
ما چو خانه شدیم در ره عشق / جاودان منصب بقا بخشید
می میخانه را بما بخود / خوش نوازی به بینوا بخشید

سیدم چون شفیع خود کردم
نعمت الله را بما بخشید

صنع خدا نگر که لعبت چگونه ساخت / چشمت نهفته برده و شراب در نظر
بگشای چشم دل که ببینی جمال او / او نور چشم توست تو از خویش بیخبر
یار او مسکین و خوشی می‌رود / نازاوی کش و خوشی می‌ناز
همه عالم بزیر بال او تی / مرغ همت اگر کند پرواز
می‌باستی دگر دارد / خوش بود گر عاشقی دمساز

خلق حسن باشدش هر که حسینی بود / هر که حسینی بود خلق حسن باشدش
نیک سخن باشدش هر که لسان وی است / هر که لسان وی است نیک سخن باشدش
میل بمن باشدش هر که شناسد مرا / هر که شناسد مرا میل بمن باشدش
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام / مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
طرف چمن باشدش هر که بود سرو ناز / هر که بود سرو ناز طرف چمن باشدش

حسن حسن باشدش سید سرمست ما
سید سرمست ما حسن حسن باشدش

همه بود جمال او بجز او هیچ / نه کس بماند و نه مجالش
بیدار شدش ز خواب مستی / نه نقش بماند و نه خیالش
نه من بماندم نه غیر او هم / او ماند و کمال بر کمالش

از ما اثر

از ما اثری نماند با ما / با او منوی که جمالش
دریاب بذوق نعمت الله / این دولت و مال لایزالش

علما رسوم می‌بینم / همه را علم هست و نیست عمل
روزه و عمر خویش صرف کنند / در بیان قال و قیل و جهل و جدل
همه تحصیل علم کنند تمام / بلکه تکفیر یکدگر بمثل
عاشقان عالمان جهان هستند / لاجرم کار دین شود مختل
علم و عمل جمیع کن با هم / همچنین گفته‌اند اهل دول
ترک این لقمه حرام بگو / تا بیابی حلال را بدل

نعمت الله را بدست آور
چه کنی جمع مال و سیم و دغل

چون کمال همه بود بوجود / نتوان یافت بی وجود کمال
هست عالم همه خیال وجود / وز تجلی اوست بعد خیال

موج و بحر و حباب و قطره تمام
همه در عین ماست مستهلک

ما فقیریم و هم غنی همه / همچو ما حق کجاست مستهلک
در محیطی که نیست پایانش / سید ما سرمست مستهلک

کیمیای ولایتی دارم
مس جسم بشر چو زر سازم

قلع و زاج با نوشادر و ملح / گاه شمش و گهی قمر سازم
در فشانم کنم گه سخن / عقد زیبق آن گهر سازم
نقد من خاک و رز کیا باشد / زانکه من خاک را چو زر سازم
بر سر نو چه کشش داری / ای بیخبران چه کشش دارم

از شافعی و ابو حنیفه
در علم نبوت و ولایت
ایشان همه بر طریق جدّند

آنسته خویش پیش دارم
از جمله کمال پیش دارم
من مذهب جدّ خویش دارم

هر کجا شهری است اقطاع من است
که با بران که بتیران میروم

صد هزاران ترک دارم در ضمیر
هر کجا خواهم چو سلطان میروم

در خرابات رند سرمستیم
خم می گیر و بر سر من ریز
از خدا خوش فراغتی داریم
غیر او در نظر نمی آید

عاشق نه مدام می یابیم
کیسه از بر بیز در پا ییم
تا زمانی از او بیاساییم
چون سبو ز خدای جدا ییم

شنیدم ساقی سرمست میگفت
اگر جامی بیاری پر بری می
بگفتم این تفاوت از چه افتاد
صراط مستقیم است آنکه گفتم

یکی را جام بخشم دیگری جم
وگر انبان بیاری پر زگندم
بگفتا این ز استعداد مردم
طریق لعنت الله را مکن گم

پیدا شده در عالم ای نور جمال او
پیدا شده در آدم ذات و صفتش با هم
یک جرعه ز جام جم خوشتر بود از صد جام
از هر دو جهان بهتر ما نیم بلبشی او
ما را نبود ما نم گر رنج و یا جان
با جام میم همدم در گوشه میخانه
بگذر تو ز رنجش و کم خانه شود باقی

ای نور جمال او پیدا شده در عالم
ذات و صفتش با هم پیدا شده در عالم
خوشتر بود از صد جام یک جرعه ز جام جم
ما نیم بلبشی او از هر دو جهان بهتر
گر دل برود یا جان ما را سبب ماتم
در گوشه میخانه با جام میم همدم
خانه شود باقی [illegible]

وله ایضاً نوزاده مرتضی

در مرتبه جسمت در مرتبه روحت
در مرتبه جامست در مرتبه باده
در مرتبه شاه است در مرتبه درویش
در مرتبه فرعون در مرتبه موسی
در مرتبه محمود در مرتبه ایازست
در مرتبه توریه در مرتبه انجیل
در مرتبه یوسف در مرتبه یعقوب
در مرتبه آب است در مرتبه کوزه
در مرتبه عقل است در مرتبه نفس است
در مرتبه طاها در مرتبه یاسین
در مرتبه دوزخ در مرتبه جنت
در مرتبه دریا در مرتبه چشمه

در مرتبه جان است در مرتبه جانان
در مرتبه ساقی در مرتبه رندان
در مرتبه بنده در مرتبه سلطان
در مرتبه کفر است در مرتبه ایمان
در مرتبه عقلی در مرتبه شادان
در مرتبه مصحف است در مرتبه فرقان
در مرتبه الطاف است در مرتبه کنعان
در مرتبه قطره در مرتبه عمان
در مرتبه حیوان در مرتبه انسان
در مرتبه حامیم در مرتبه سبحان
در مرتبه رضوان در مرتبه بستان
در مرتبه حورست در مرتبه باران

[illegible]

این مرتبه‌ها با تو از ذوق بیان کردم
گر ذوق همی خواهی این گفته ما بخوان

[illegible]

وصل از خرقه ما هر که یافت
عاقبت روزی بمنزل میرسد
خم می در جوش است و جواب

عارفانه خوش همی پوشد کیان
آنچنان ره رو که ره گم کرده گان
می برندی ره و گم کرده گان

هر که مصر سید ما را خرید
یافت او دلی که نور شد کجان

از قضای خدای عز و جل
نیم ساعت گذشته بود از روز
یازدهم بود وقت ماه شریف

حی قیوم و قادر سبحان
روز آدینه در مه شعبان
ماه در حوت و مهر در میزان

پنج و هفتاد و متقصد از سال — رفته در کوبنان که ناگاهان
پیر برهان الدین حنید الله — آمد از غیب بنده را مهمان
خیر مقدم بر آمد از عالم — مرحبائی شنیدم از یاران

کسب او باد علم ربانی
حاصلش باد عمر جاویدان

چو پادشاه دو عالم گدای حضرت اوست — گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
چو در طریق مروت موفقی سر تست — مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن
بنزد اهل ارادت تو گنه ناهی خوانست — رضای او طلب و توبه از مناهی کن
اگر امید بداری بصبح روز وصال — بشبانه خور و خواب صبحگاهی کن
در الخلوت دیده چو نور خویش نشین — وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن
بچشم ما نظری کن که نور او بینی — نظر بدیده این منظر الهی کن

مباش بنده دنیا بیاد چون سید
بکوش سلطنت از ماه تا بماهی کن

دست در دست مرد خواجه زن — دست در دست شیر مردان زن
ملک توران گذار و خویش مباش — آتشی در وجود ایران زن
در خرابات رو خوشی بنشین — طعنه بر ملکت سلیمان زن

نیم شبی ملک سلیمان گرفت
چشم کن قدرت نیوان بین

پای نه و چرخ بزیر رکاب — دست نه و ملک بزیر نگین
ملک خدای دهد اینجا گرت — زهره که گوید که چنان یا چنین

گفته نعوم تو را اگه گندم کار
چون تو جو کاشتی برو بدرو

هرچه کاری

هرچه کاری بدانکه برداری — خواه گندم بکار و خواهی جو
تخم نیکی بکار و بد بگذار — بشنو این پند نیک ما بکرد
نیک و بد هر چه می کنی با پی — سخن بد بگو و هم مشنو

خوشنود گردی سوی جنت
ور بد ورزی همه روی میرو

واحدیت یکیست از وجهی — احدیت یکیست از همه رو
چون یکی نیز در یکی باشد — همه وجه آن یکی است بگو
واحدیت طلب کن از اسما — احدیت ولی ز ذات بگو
غرق دریا شود بگو ما را — غرق کثرت شو و حباب بشو
محرم راز نعمت الله شو — خوش بگو لا اله الا هو
نیک و بد را المطف حق بنواز — اگر خواهی خوش بزی و خوش میرد
این نصیحت قبول اگر نکنی — بگذر از این فقیر و خوش میرد
دست در ریش دنی دون زن — دم فرو بگیر و خوش میرد
منم که همت من جز خدا نمی جوید — خوشست همت عالی که باد پاینده
مرا نسایه طوبی چه التفات بود — که هست سایه فر آفتاب پاینده
تو راست دنی و عقبی مراست حضرت او — تو راست خطه دارا مراست دارنده
هوز طلعت او روشنست دیده ما — چه حاجت روشن آفتاب تابنده
رو براو در میخانه را گشا دم باز — ببین تو مرحمت حضرت گشاینده
ز لطف حق کرم ساز سینوا بنواخت — بیا و گوش کن آواز آن نوازنده
اگر یکی بهزار آینه نماید رو — هزار رو بنماید یکی نماینده
برو که شاه جهانی مرا غلام بود — از آنکه سید خوش گویان شدم بنده
منم که همت فرح خدا نمی جوید — خوشست همت عالی که باد پاینده

هزار مطرب عشق از نوا سازم … چو ساز من نوا از دم لطف سازنده
بهر طرف که نظر می‌کنم بدیده خود … هزار آینه بینم یکی نماینده
نور است که نه عقل مرآت جلوه عشق … نور است خطه دارا مرآت دارنده
غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان … عجب مدار که سلطان مرا بود بنده
بود و بیست سال عمر خوشی … همه در دین مصطفی رفته
گرچه امسال هست سال قران … تا چه آید بسال آینده
نعمت الله هدا یا بخشید … سازها را نواخت سازنده
زآفتاب جمال او ذره است … ماه روشن زحل نوازنده
در طریقت ذوق ما جاوید … خوش شود دولت فزاینده
خوش در معرفت گشود با … رحمت حضرت گشاینده
آینه صد هزار می‌بینم … در همه آن یکی نماینده
بر ما چشمه ایست یا بحری … از دی آب حیات زاینده
می‌کشد عشق او روان چکنم … جذبه او مرا رباینده

نور سید بنور او دیدم
آفتاب جهان تابنده

در خواجه باد صبح گاه هست … نمود جمال خویش آن ماه
دیدم دو جهان چو یک درختی … بر هر برگی نوشته الله
آن برگ درخت و میوه اش بود … میراث حلال نعمت الله

نعمت الله وز آل رسول … محرم عارفان ربانی
قرة العین میر عبد الله … مرشد وقت و پیر نورانی
برادر محمد آن سید … [illegible]

بازسلطان

باز سلطان اولیای جهان … میر عبد الله است تا دانی
پیر کامل کمال الدین یحیی … سید سند سلمانی
پدرش هاشم است و جد بحری … مادرش شاهزاده سامانی
دیگران حمزه نجیب نقا … روح محض لطیف روحانی
سید صالحان که صالح بود … جمع جمعی از پریشانی
میر هاشم که بزد همت او … مختصر بود عالم فانی
باز سید محمد عالی قدر … کان جان و بحر عرفانی
ابراهیم آنکه روح می‌بخشد … نقشش در که سخن رانی
پادشاه مالک درانش … بود سید محمد کاشانی
میر محمد که بندگان درش … در جهان یافتند سلطانی
شاه سادات سید احمد … آفتاب سپهر سبحانی
ابو عبد الله آنکه روح امین … گفت او را که حلیه را جانی
باز امام محمد باقر … محرم گنج دین را بانی
پدر او علی ابن حسین … آنکه زین العابد بلا خوانی
باز امام حسین شهید … نور چشم محمد عمرانی
از حق رسول یار خدا … والد ملکت سلیمانی
آنکه باشد در مدینه علم … کوری خارجی مروانی
نور و هم عبد فی رسول الله است … آشکار است نیست پنهانی
هست ورثه فی مفضل الله … باد یارب به بنده ارزانی
شکر پادشه به باشد … شاه جانانه یکیست تا دانی
اختلاف صور فراوان است … لیک معنی یکیست تا دانی
از خدا این و آن طلب مکنی … از خدا جز خدا چه می‌جوئی

حضرت او از او طلب میکن — از شه و از گدا چه میجوئی
او از او جو که جست و جوی این است — پادشاه و گدا چه میجوئی
وحده لا شریک له می گو — دو مگو دو سرا چه میجوئی
در جهان این جهان چه میگردی — تو از این بی نوا چه میجوئی
درد دردش دوای درد دل است — به از این خود دوا چه میجوئی
غرق دریای رحمتی شب و روز — غیر ما را ز ما چه میجوئی

ذات باقی طلب چو سید ما
از فنا و بقا چه میجوئی

منت خدای را که ندارم بهیچ باب — از هیچ کس بغیر خدا هیچ منتی
دریای کل نشسته و بر سرو قامتش — دل بسته ایم و ه که چه عالیست همتی
بر دوستان مبارک و بر دشمنان بلا — هستیم از خدا برین خلق و رحمتی
ما ایم و سرخوشان خرابات عشق — جامی و ساقیی و حضوری و صحبتی
روزی نشد ملول دل بنده ز ما — باری ز ما نیافت کسی هیچ زحمتی

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
ای جان من کراست چنین خوب نعمتی

بعضی طلبند مال فانی — بعضی جویند ملک باقی
زاهد خواهان نان و سرکه — رندان خواهند جام و ساقی
گیرم که حیات را بیابی — جز آب بگو دگر چه داری
مستانه بیا و باده مینوش — ای یار عزیز در خماری
عقل هر دم دم ز خانه میزند — لا هم آوازه او بشد بی
هر زمان نقش خیالی میکشد — نقشهای سکنه با هر کسی
سر محبوب حق مکن پیدا — گرچه پیداست در همه آیینه

ااحزا

راز حق را بپوش از همه خلق — این نصیحت قبول کن از ما
در ازل زنده کرد او دل ما — وید زنده دلی ما آنجا
تا ابد زنده ایم چون ز ازل — زندگی یافتیم ما بخدا

از صفات خود اگر یابی فنا — حضرت باقی ترا بخشد بقا
جز صفات او نیابی در نظر — گرچه بینی نور چشم ما ما

بنور غیب روشن شد دل ما — منور شد بنورش منزل ما
تجلی کرد بر ما حضرت او — چو خورشید لطفی که آمد حاصل ما

هر نقش خسته از غیب نماید بما — گر نظر داری ببین آینه گیتی نما
این چنین علم شریفی کی کنم تعلیم تو — ذوق اگر داری قدم نه سوی دریا تا بیا

نور خورشید میدهد ما را — درد جاوید میدهد ما را
هر بلائی که او بما بخشید — ملک جمشید میدهد ما را

هر دو ال خورشیدت از قطره شهرها — همت ما این چنین فرماند هر دو پادشاه
هر دو ال گر بگیری جلوه دان ایام تو شی — لشکر همت همی منصور می آید ترا

من الکربات ثم دعانیا — فان هواها مرتع حرانیا
وقد ذکرنی ما ما ان انه — بما ان بی فی الجسم ملکا نیا

دردمندانه طبیب مطلب — زان شفا خانه طبیب مطلب
درد در دشمنش مسکین هم حیا — خوش دوائی از حبیب مطلب

در ره بیغاز بحر ما طلب — آنچنان گوهر از این دریا طلب
عین ما جوئی بعین ما بجو — طالب و مطلوب را از ما طلب

این بهشت از بهشتی او طلب — حب آل او رای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت — بشنو و هم رضای او طلب

صاد و نقطه بهم بگرد ریاب — منبع صاد دائی بسر دریاب

معنی نازکش .بیان کنیم	کر تو دریافتی وکر دریاب
همه مستهلکند آب و حباب	نظری کن بچشم ما در آب
عین آبیم و آب می‌جوییم	عین ما را بعین ما دریاب
هر چه جز وی بود شد از محبوب	این جز حق مرا بود مطلوب
در جز صبر کن و تا باشی	مستبدی جدی چون ایوب
دل تو خلوت محبت اوست	جانت آینه طلعت اوست
آینه پاک دار و دل صافی	و نظرگاه خاص حضرت اوست
دل آینه دار حضرت اوست	دل بنده خاص حضرت اوست
دل مظهر حضرت اله است	دل منزل نزل نعمت اوست
زبان و دل و جان بعرفان اوست	باسما ذاتی ثنا خوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری	معتقد در آن ضمن ایمان اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست	جمله افعال از آن وجهی نکوست
لطف او در این و آن [illegible]	است بار این امید از لطف دوست
جامی از نهر می داریم دوست	این و آن از عشق او داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما	آینه [illegible] که [illegible] دوست

همه عالم جمال حضرت اوست	او حبیب و طالب و [illegible] دوست
هم محب جلال است و هم محبوب	عشق معشوق و عاشق او نیکوست
هر چیزه هست متاع دنیاست	بیگانه [illegible] بشنو این راست
گر گندم و هر کاه گردد	ربا بگوی چو یار بر ماست
جام می در دور [illegible]	و [illegible] خوانی [illegible]
لاجرم هر بلبلی [illegible] باغ	او همی ناله و او جانان است
با محیط عشق او دریا بر ما شبنم است	چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبنم است
عارفی دریا دلی کردم ز دریا [illegible]	هفت دریای خوشی اما بر ما شبنم است
نقش عالم جز خیال یار نیست	جز خیال عشق خود اظهار نیست
گر یکی بینی و گر صد هزار	در حقیقت جز یکی اشمار نیست
عشق را جز عشق لایق هست نیست	غیر او معشوق عاشق هست نیست
عقل اگر گوید که جز عشق هست	رمز ما این قول صادق هست نیست
[illegible] جام [illegible] ساقی	اگر چه باده خمخانه را نهایت نیست
باده مجلس عشق است و [illegible]	چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست
حب نفس دوزخ جانان است	ترک دوزخ بگو بهشت است

آتش آتش نماید آتش آب دوزخش در بهشت پنهان است

این ظلمت و نور جسم و جان است این هر دو حجاب عارفان است
گر کشف شود عطای اینها ما را الحمد الیقین همان است

اگر خواهی که بزرگی ملک جهان است شرح میان بزرگان هم از بزرگان است
درین مقام بزرگی بقدر قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آن است

ولیکن ما بگذا حضرت خدا مراد ما همه از حضرت خداوند است
بهر چه می نگرم دین نعمت الله است ببین و نعمت الله نعمت خداوند است

از تجلی ذوق اگر داری خوش است این چنین ذوق ار بدست آری خوش است
ذوق یاران از تجلی خوش بود حال مستان بی خماری خوش است

خانقاه نعمت الله را صفا از دیگر است خوش سرا آبی و خوش بستان سرا باز دیگر است
از سر اخلاص یاران چو رعایت او کند زانکه خوان نعمت او را نوا باز دیگر است

حاکم عدل امام آن شاه است باطنا شمس و ظاهرا ماه است
دل برهان عدل بدست آورد گر دلت زین حکایت آگاه است

هر آنکه حضرت الهی شنوان دانست ز ذات او بجز اسما نمی توان دانست
هر آنچه هیچکس از نفس است دانستیم ولی حقیقت او را نمی توان دانست

عین

عین ما این سخن چو ما گفت قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عشق ما نمی گوییم سخن از عشق بود سینا گفت

اعیان و حقیقه بوجهی چه توان گفت موجود و حقیقه بوجهی چه توان گفت
غیر نه از آن وجه که غیر نباشند گر عین و حقیقه بوجهی چه توان گفت

هست الله اسم حضرت ذات مع قطع نظر زهر آیات
باز با شد چو اعتبار نماند اسم الذات با جمیع صفات

ذات احدیت است این ذات بی اسم و صفت کجاست آیات
گفتیم او را بشرط لا شیء یعنی مطلق از این حکایات

گفتیم و عبارتی ز وحدت گوییم بطریق استعارت
چون آتش عشق او برافروخت هم عقل بسوخت هم عبارت

رمضان اندر این زمان بگذشت بود ما هر یکی زمان بگذشت
شب قدری بعارفان بنمود این معانی از آن بیان بگذشت

عمر بی او اگر گذاری هیچ غیر او هر چه دوست داری هیچ
در پی دیگری اگر گردی بعدم میروی چه آری هیچ

عشق اگر درمانی نباشد سلطنت با هیچ هیچ درد باشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ

بار چو حضرت سلطان کرمان حرس است — پاچو حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

روح او جان جمله ارواح
تن او اصل جمله اشباح

خانه روشن بنور مصباح است — روشن از نور او بود مصباح

عاقلان گرچه بسی در سفته اند — در همه با پا سخنها گفته اند
در سراشان هم چنان خاشاک نیست — تا نه پنداری که خانه رفته اند

ظاهر و باطن ار چه چند اند — عارفان هر دو را یکی دانند
این دو اسم اند و ذات هر دو یکی — لیک صفات آن یکی دو گردانند

عقل نفی ما سوی الله میکند — عشق ما اثبات الله می کند
لا و الا هر دو را با هم شکن — کین لفظ لعنت الله می کند

صبر کنم تا ستم او چه میکند — تا بگویم بیش نه او چه میکند
هر کس علاج درد دلی میکند ما — دم در کشیده تا ستم او چه میکند

عاقل که او عاشق ماند — این سر که کجا نهان ماند
هندو ننگ بود ترک سرخوشی — این چنین کی با آن چنان ماند

ابر خوش دامنی با افشاند — بر سر کوه بو فرا افشاند
افتاده تابان برف که آخت — آنچنان برف [illegible] ماند

آمد

تو او را بنور او بینند — هر چه چند همه نکو بینند
هم از او گوید و از او شنود — نه چو احول یکی دو بینند

هر چه بود است و هر چه خواهد بود — همه کس هر عطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید — هر یکی یافتند آن مقصود

حق تعالی دری با گشود — نقد گنج را با بنمود
نقد گنج خزانه جودش — بکرم او نثار ما فرمود

همه عالم یکی بود موجود — در همه می نماید آن مقصود
گفته سیدم بگان بشنو — دولت یاد عاقبت محمود

بنده آنکه خدا گفته — گر خدا است چون خدا گفته
بنده هرگز خدا نشود نشود — لیک از خویشتن فنا گفته

هر که او با یزید یاری کو — هر چه گوید او حذف یاری کو
هر که گوید یزید بود عزیز — لعن بر او خویش هوا زی کو

همه عالم ز حضرتش موجود — این چنین بوده است و خواهد بود
هر چه خواهی جدا از او مخوان — تا بیابی ز حضرتش مقصود

در جمله مرتبه برآید — در مرتبها همه نماید

وین طرفه که این همه مراتب	در وحدت او نمی فزاید
بهر صورت که ما را رو نماید	ببین تا فرحت را فزاید
توان دیدن اگر لطفش برحمت	حجاب از دیده ما برگشاید
در عیان تو او چو خود نماید	عالی الصفات تو نماید
گر بنگه دو بیت از تو بر تو است	آن خود تو را چو ما نماید
هر که در غیب و در شهادت بود	همه آثار بندگان فرمود
حسن اسما و هم جمال صفات	در چنین آینه بما بنمود
هر بلا کز حضرتش ما را بود	آن بلا نبود آن والا بود
هر بلا کاید از او نبود بلا	خوش بلائی از جانان بالا بود
ناظر و منظور آنجا که بود	بعد و هم با بعد آنجا که بود
هفت دریا غرقه اندر بحر او	بلکه اسم و رسم دریا که بود
هکوتیت احق واکر بود	آن حقیقت باطن و ظاهر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام	در هویت هر که او ناظر بود
جمله آیینه یک حدید بود	خواه صیقل است و خواه جدید بود
آیینه روشن است تو نیک آی	کور از این رمز ما بعید بود

نفس ناقص بخیل خواهد بود	در سخاوت و خیر خواهد بود
گر توکل کند دوا یابد	ورنه دایم علیل خواهد بود
هر که آواز خدای ما بشنید	از من و تو بگو کجا برسد
تا ابد عاقل ار کند فکری	حاصلش غیر گفتگو نرسد
صوفی با صفا وفا دارد	لاجرم از وفا صفا دارد
ابر آسمان بود تصوف او	که درین ره امام ما دارد
هر که او بر خاک این درگه فتاد	روی خود در جنت الماوی نهاد
گر درآمد از در ما عارفی	حق تعالی خوش دری بر وی گشاد
جست عقل از قالبش بیرون فتاد	خانه عاشق بگو تا چون فتاد
عقل مجنون آمد و لیلی گرفت	آنکه لیلی بود با مجنون فتاد
نعمت خود خدا بما بخشید	این چنین نعمتی خدا بخشید
دینی و آخرت بما میداد	رگ گویم و خوف ما بخشید
خلعت خوش خدا بما بخشید	خوش نوائی به سینه بخشید
همه عالم بما عطا فرمود	پادشاهی باین گدا بخشید
مطلوب حضرت و طالب حق	چه عجب جای نیک یابد

موجود بود عرض کدام است … غیر او را چگونه یابد

آتش غیرتش بر افروزد … بس فی الدار غیره دیار

غیرحق نوبک نفس سوزد … این سخن را بجا بیاموزد

در همه آئینه اسما نگر … خوش بیا با ما درین دریا درا

بلکه با اسما مسما را نگر … بحر را می بین و در دریا نگر

اندر شوخ مست شکر … در دیده مست ما نظر کن

آن پاره با من است شکر … کائینه روشن است شکر

عارفانه اول واخر نگر … این وآن با هم دگر نیکو ببین

هرچه بینی باطن وظاهر نگر … ازکرم هر بی خبر را کن خبر

یک وجود دهر آتش بسیار … علم و قدرت ارادت وحیات

عارفانه مراتبش بشمار … یک حقیقت بود بنام چهار

سکرات گر همی کند انکار … زانکه هر کو موحد است تمام

کفر انکار سکرات زنهار … همه پسندیگا کند اقرار

با بغیر از یار را اول کس نمی گیریم ما … تن بیکا داریم درتن نمی باشد [illegible]

اختیار را اول این سکرات کو هیم اختیار … هرچه داریم و در [illegible]

نه دار بماند و نه دیار … نه جام بماند و نه باده

نه یار بماند و نه اغیار … نه مست بماند و نه هشیار

واحد بکثیر گشته ظاهر … غیرت داری ز غیر بگذر

کثرت معقول نزد ما ناظر … عینش می بین و باش ناظر

عقل کل لوح قضا می خوانش … صورت او آدم معنی بود

اول مجموع عالم دانش … خازن گنج الهی خوانش

عقل را نایب خدا دانش … هر کتا به حق بنویسد

خاطر او زخود سر کانش … عاقلانه بعقب میخوانش

از جام وحباب آب می نوش … گوئی چکنم چه چاره سازم

می نوش چو عارفان می نوش … در راه خدا بجان همی کوش

خوش آب حیاتست این چشمه بنوش … هرکس خورد آب از این چشمه نمیرد

هر رند از این آب بنوشت بنوش … یکجرعه بکاذ بجز اما منفوش

علم و علم است کار خواص … ورنه باش چنین چه ما گفتیم

خوش شود نیز در عمل اخلاص … نتوان یافتن بعلم خلاص

خوش ساعتی دعا رفان در رقص … ذوق جو گه بیا جان در رقص

اسم و عین است جسم و روح چهار
همه نقصان ولی از آن در رقص

در آینه وجود مطلق   خود بین نه و حق نماید الحق
ما ئیم و حباب و آب و دریا   زورق بحر است و بحر زورق

گر بیابی کمال اهل کمال   همچنان باش طالب مشتاق
چونکه لذت را نهایت نیست   تا ابد می‌طلب کمال کمال

بی نقش ورق دو پرده کشیدیم   بجز نور جمال او ندیدیم
یک نقطه چون پرگار گشتیم   با آخر هم از آن اول رسیدیم

ما گدای حضرتیم و شاه حضرتیم   آفتاب حضرتیم و ماه حضرتیم
ملک ملک و مالک خویشیم   پادشاه حضرت و سپاه حضرتیم

روز کلی راه او بنهاده ام   خاک آن در راهم براه افتاده ام
گر بگوید جان بده بدهم روان   بنده فرمان منتظر استاده ام

در سراپرده میخانه سقای دارد   پیش رندان جهان منصب و نامی دارم
گرچه در صومعه پیر سقاف پرستیدم   در خرابات سقای جام تمامی دارم

رند که حریف ماست ما ئیم   خوبها دگری کجاست ما ئیم
اینجا همه بیت در یاب   اسم و صفت است تمام جمع هم

آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم   پیدا شده است بر من محرم آن گنجم
گنجی که نمی‌گنجید در مخزن موجودات   در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

یک عین با اختلاف اعیان   بنموده جمال ای عزیزان
در هر عینی نموده حسنی   از عین جمال خود باعیان

خدایا تشنه ایم و جمع یاران   از آن حضرت همی خواهند باران
نبی مصطفی و آل یس   بهر یاران ما باران بباران

ساقیا از روی لطف بگران   ساغر می ده بدست عارفان
می بزاهد گر دهی ضایع شود   می بمستی ده که می نوشد بجان

ای صبا گر روی بر گلستان   دوستان ما را سلام ما برسان
ما بجان پیش آن عزیزانیم   گرچه تن ساکن است در کرمان

از این عالم بآن عالم سفر کن   از آن عالم ببالاتر نظر کن
چو جسم و جان رها کردی و رفتی   هم او را بین او نظر کن

در صورت و معنیش نظر کن   می بین همه و مرا خبر کن
خواهی برسی بنعمت الله   بر درگه سیدم گذر کن

فقر بگزین و غنا ایثار کن   اختیار خود فدای یار کن

صوفیانه گر بیابی این خیال
رو بصورتی خانه و این کار کن

بگذر از خوف و رجا با ما نشین — عاشقانه خوش درین دریا نشین
وقت ماضی و مستقبل مگو — حالیا با ما کمال ما نشین

ذکر حق می کو و در خلوت نشین — باش فارغ از جهان وز چنین
حاصل عمر عزیز آن یکدم است — دم بدم در یکدمی با ما نشین

باده مینوش و جام را می بین — خلق را مظهر خدا می بین
نعمت الله را نکو بشناس — دیده بگشا و هر دو را می بین

خوش بگو الله اسم ذات بین — جمله اشیا مصحف و آیات بین
در زمین و آسمان می کن نظر — نور او در دیده ذرات بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین — معنی اش در صورت آیات بین
جمله اشیا او بود و ما — یک حقیقت در همه مرآت بین

هفت صفات بنا کرا زخود صد اسامی — نعمت الله تا که باشی رسطان زمن
غیبت نامی روی و صد این هر جا — باز گنج گنجینه و الله طلسم شون زمن

من حسینی مذهبم ای یار من — یافته تعلیم از خلق حسن
علم تو باشد همه از قیل و قال — مان ز میراث فراز [illegible]

تا زنوشی یگانه او — هرگز نشود یگانه آن و
باشی تو یگانه و عالم — اندم و اثر نماند از تو

خاک چشم و سپند حضرت شاه — وارسته از قربت او
بود دلشاد همچون جان سپید — مدام از بندگی حضرت او

مصطفی فرمود بتقوا و تقوا — باش چنگ از دور رکن فاتقوا
جان و دل را دوست میداری ولی — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

دنی دون دنی از دون مجو — چون رها کن غیر آن بی چون مجو
عقل ما را چو مجنون می کند — عاقلی از حضرت مجنون مجو

در دیده ما نور خدا را بطلب — در بحر در او عین ما را بطلب
رندان سرا پرده توحید بجو — در دور دولت است او را بطلب

از رحمت پادشاه اگر نبالم چه عجب شود — از جور و جفا اگر بنالم چه عجب
در حضرت پادشاه عالم تمام — از دست شما اگر بنالم چه عجب

عالم چو سراب است و نماید سر آب — نقشی و خیالی است و چند بخواب
در بحر محیط چشم ما را بنگر — کان آب حیات را نمایم بحباب

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب — لعلت همه آتش است و آتش همه آب

رویت همه لاله است و لاله همه رنگ | زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

عشق است و جان عاشقان زنده از اوست | نور است و آفتاب تابنده از اوست
هر چیز که در غیب و شهادت یابی | هر چیز بود ز عشق و پاینده از اوست

 | چون غیر نبود در میان عین حکایات
بگذر تو و باش هم صحبت او | در صحبت غیر باشد عین حکایات

تا بر سر ما سریر شه ما هست | کونین غلام و چاکر درگه ماست
گلزار بهشت و حور حاضر ره ماست | زیرا که درون کون منزلگه ماست

دریای محیط جرعه ساغر ماست | عالم بتمام گوشه کشور ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده‌ایم | خوش سودائی که در دماغ در سر ماست

گفتم جنت گفت که بستان منست | گفتم دوزخ گفت که زندان منست
گفتم که سراپرده سلطان تو کو | گفتا که بجو در دل ویران منست

در دیده ما نقش خیالش پیداست | نوریست که روشنائی دیده ماست
در هر چه نظر کند خدا را بیند | روشن‌تر ازین دیده دگر دیده کجاست

اول بطریق عاشقی راه یکیست | در کوثر عشق باده و ساقی یکیست
تا رنگ دورنگی نکنی در ره عشق | واقف نشوی که صفت و ذات یکیست

صبح و سحر و بهشت و گلزار یکیست | معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست
هر چند درون خانه را می‌نگرم | خود دایره و نقطه و پرگار یکیست

بتخانه و عشق او سرای دل ماست | وان دردی درد دل دوای دل ماست
عالم بتمام جمله اسمای اله | پیدا شده است از برای دل ماست

ماییم چنین تشنه و دریا با ماست | اندر همه قطره محیطی پیداست
عشق آمد و نیست تجسس ما | چون از پی عقل راز اکابر جداست

گر کشته شوم به تیغ عشقش غم نیست | ور در هوسش چه شوم ماتم نیست
گر جامه خلق برکشند از سر من | تشریف خدائی خدایم کم نیست

طاعت نه سر جهان بجز و سوره نیست | جگام وصول ذوق در مدرسه نیست
عارف نشوی بمنطق و هندسه تو | برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

هر نیکی و بد بهیچ خود بد نیست | آنکه نیکو نباشد آن خود نیست
جز یکی نیست در همه عالم | صد مگو ای عزیز من صد نیست

توحید تو پیش ما همه شرک تو است | اثبات یکایک همه عین اوست
از وحدت و اتحاد بگذر که همه | ایمن ز منی باشد و فارغ ز تو است

دیدم رندیکه مست و رندان است | از هر دو جهان گذشته و رندان است

در کنج قناعت گرچه در کنج فناست
پیداست و باز از جهان پنهان است

تحت دو جهان مسخر شاه من است
شاهی که کمال شاه دلخواه من است
او سید قوم باشد و من بنده او
وین سید و بنده نعمت الله من است

این هشت حروف نام شاه من است
شاه او منظر آینه من است
مجموع ولایت و ولی کرده شمارش
تا دریابی که نام دلخواه من است

این هفت فلک ستاره از آن من است
عرش و ملک و ستاره همراه من است
این مرتبه منم جمله از او می گویم
این کعبه و من همه ز الله من است

میخانه تمام وقف یاران من است
هر رند که هست جان و جانانی من است
فرمانبر ساقی خراباتم از آن
ساقی خرابات جهانبانی من است

درد دل بیقرار درمان من است
وین دردی درد دانشمان من است
کفر سر زلف او چو جانم بفداش
کفرش خوانند و ز ایمان من است

درد تو ندیم دل شیدای من است
درد تو نهان و آشکارای من است
حقا ز حق عاشقی و فارغ زبهم
زنهار که تو نمیشی تو چه جای سر است

در مذهب ما محب و محبوب یکیست
رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
گویند مرا د عاشق او را بطلب
چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

باران عنایتش چو باران است
باران چو نبارش بها باران است
گو نامه منم بار ترا ای سید من
ارتی ارتی وظیفه یاران است

هر هیچ که موجود است و شاهد باز است
تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است
بر شاهد اگر ز روی معنی نگری
بر تو در حق ز روی شاهد باز است

مخموری و میکده نگوئی حیف است
با ما سخن و ذوق نگوئی حیف است
میخانه عاشقان سبیل است با
تو در طلب جام و سبوئی حیف است

او بر دل تو همه دری بگشاده است
در گوشه دل گنج خوشی بنهاده است
در بندگیش ز عالم آزاده شدیم
مقبول غلامی چنین آزاده است

یاری که دلش ز حال ما باخبر است
او را با ما همیشه حالی دگر است
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط
وین طرفه لب بحر ز ما تشنه تر است

مردود کسی بود که مردودی است
مقبول کسی بود که موجودی است
بی جود وجود او وجودی نبود
هر بود که هست بودی از جودی است

رب الارباب رب این مربوب است
در حضرت احباب همه محبوب است
در صورت و معنیش نظر کن بتمام
تا دریابی که طالب و مطلوب است

آئینه حضرت الهی دل تست
گنجینه گنج پادشاهی دل تست

دل بحر محیط است و در او دریتیم
در صدف ما چنین که خواهی اینست

گنجینهٔ گنج پادشاهی تو است
وان مظهر الطاف الهی تو است
مجموعهٔ مجموع کمالات بود
از هر چه طلب و هر چه خواهی تو است

در صبح گهی عین و سالم این است
بر حال خودم همیشه حالم این است
در آینه ذات شاه دارم
تمثال جمال بی مثالم این است

در دیدهٔ ما هر دو جهان آینه است
جانان چو نماینده و جان آینه است
جلی است که باطنا نماینده بود
هر چند که ظاهر و نهان آینه است

نقشی بخیال بسته این علم که است
وان لذت او درین زبان دگر است
عقل ارچه بسی رفت درین راه ولی
یوسف نشناخت عارف و پیرهن است

در کشش ناله جلیل چه خوش است
نوشیدن می بموسم گل چه خوش است
گونه و چه خوش باده از بهر خدا
می نوش ببین و حرف اهل چه خوش است

ذات و صفت و فعل همان دگر است
لیک همه خلق بغزمانی دگر است
جمعیت عالم از پریش ذات است
در مرتبهٔ جمع پریشانی دگر است

عالم بر رندان مست جام می است
ساقی و حریف و جام می جمله یکی است
دریا و حباب و موج و آب است بما
خم و جام و حباب ما از آنکه یکی است

بر شاخ درخت این چار به است
این چار به لطیف بر بار به است
آن به که دراو آن از این چار به است
وان به که در او هست از آن چار به است

دریاب و بیا که نارگانه سخنی است
دانستن این سخن سزای چو منی است
در صورت و معنی اش نظر کرد تمام
تا دریابد که یوسف و پیرهن است

این علم به هیچ با بیانی دگر است
وین جوهر علم ما رکانی دگر است
ذوقی نه به حکایت محموران
سرمستان را ذوق بیانی دگر است

گر یار غنا دهد غنا در سر است
ور فقر دهد فقر مرا در سر است
گر نیم عطا کند من آن می خواهم
ور زانکه عطا دهد عطا در سر است

گم کردن و یافتن به کردن تو است
گر باطل و گر حق همه پروردن تو است
گر زانکه منم گم شده را یافته ام
این یافتن تو عین گم کردن تو است

دانا که بر ذات ما نه فرد است و نه جفت
درست که او دین سخن نتوان گفت
پر جای تو و من که شناسم او را
معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

تا خواجه شراب ذوق می نتوان یافت
آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافته ایم
از سجده و لوث عاقلان نتوان یافت

در آینه گرچه نماید غیر است
غیر تو در آینه زداید غیرت

در خانهٔ دل که خلوت حضرت توست   غیرت نگذارد که درآید غیرت

عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت   القصه دو بسته بود بگسست و برفت
چون دید که پادشه درآمد سرمست   بیچاره غلام رخت بربست و برفت

پا در ره طریق حیدری نتوان یافت   بی کوزهٔ قلندری نتوان یافت
پا بر رخ فنا کنج بقا نتوان یافت   در حضرت شاه بی سری نتوان یافت

خوش آینه‌ایست مظهر ذات و صفات   اندر وی غیری کجا نماید هیهات
نه ساغر می ساقیم می‌بخشد   جامیست جهان‌نما پر از آب حیات

این نقش خیال عالمش می‌خوانند   جانی دارد که آدمش می‌دانند
اینطرفه در حقیقت این نقش و خیال   هستند ولی خیال رامی دانند

توحید عوام عاقلان می‌دانند   توحید خواص عارفان می‌دانند
توحید و موحد و موحد دریاب   خوش توحیدی موحدش می‌دانند

رندان ز وجود در عدم دم نزنند   از ملک حدوث در قدم دم نزنند
باشند مدام همدم جام شراب   می‌نیوشند دم بدم دم نزنند

البته دو در شیشه شرابش خوانند   با کلبهٔ خود زین شیوه کلالش خوانند
از قید گل و مل چو مجرد گردد   اهل بصر و بصیر آتشش خوانند

درد دل

درد دل خسته دردمندان دانند
از سر قلندری تو گر محرومی   سریست درین شیوه پرستان دانند

در پای تو سروران سر انداخته‌اند   وز عشق تو جان و مال برانداخته‌اند
رندانه بعشق چشم مست خویشت   خود را بخرابات درانداخته‌اند

از آتش عشق شمع افروخته‌اند   پروانهٔ جان عاشقان سوخته‌اند
در مجمر سینه عود دل می‌سوزند   آتش بازی بعشق آموخته‌اند

یکعالم از آب و گل بر دوخته‌اند   حرفی بمیان آن درانداخته‌اند
حرفی گویند و باز خود می‌شنوند   از پادشهی بهانه برساخته‌اند

ملک و ملکوت باهم آمیخته‌اند   نقد جبروت بر سرش ریخته‌اند
کوته طلبی بجمال و کمال   آنکه بدر گنج خود آویخته‌اند

خاک در میخانه گر بیخته‌اند   کین کوه و غبار را برانگیخته‌اند
یا ماه رخان خط تا تا بستند   کز زلف عبیر در جهان ریخته‌اند

هر باده که از حضرت الله دهند   بی‌منت ساقی سحرگاه دهند
خواهی که کاس صوف دریابی   از حرف نگه زبان گفت اه رهند

رندان باشد که مستی نکند   در خویش نگنجد خود پرستی نکند

در کوی خرابات جهان رندانه می نوش کنند مدام و مستی نکنند

بی اسم کسی درک مسما نکند نام ار نبود تمیز اشیا نکند
عقل ارچه مصفا و زکا باشد ادراک اله جز با سما نکند

گر علم بتعلیم الهی یابند گنجینه و گنج پادشاهی یابند
طالب علمان علم چنین گر خوانند انعام خدا لایتناهی یابند

درویش و گدا مرتبه جان چکند می نیوشد مدام او نان چکند
یاری و محبت حضرت جانان است ایمان عزیز من بگو جان چکند

یاری که این سخن را خواند معنی کلام عارفان را داند
اینسان اگرچه می نماید تمثال در ذات نماینده اثر نتواند

در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند با وصل تو سور و ماتمم هیچ نماند
یکنور تجلی تو تمام کرد جهان کز یک دهنش هیچ بیش و کمم هیچ نماند

هر دل که بذوق سر من خواهد بود در دایره محرمن خواهد بود
آن یار که مذهب حسینی دارد او طالب سرا همن خواهد بود

تا با تو تویی بود دوئی خواهد بود ای یار دوئی همه ز تو نی خواهد بود
چون تو ز دوئی واز تویی وارستی در ملک یکی کجا دوئی خواهد بود

ایدوست حجاب ما زما خواهد بود وین هستی ما حجاب ما خواهد بود
چون ما نه ما زما برافتد بیقین بی ما با ما همه خدا خواهد بود

تا قدرت حق دری بعیسی نگشود وان ذات مطهرش بمریم ننمود
بگذشت هزار و نهصد و چل تمام شاید بسر سال دگر خواهد بود

فقری که از وغنای مطلق آید گر زانکه طلب کنی بجان می شاید
من فقر همی جویم و الخواجه غنا از خواجه با فقر و غنا می زاید

ارباب معانی ما از او آساید ور دیدن او نور بصر افزاید
هر سو هر روانشود حیاتی بخشد هر نقش که او را بدمی بر باید

این لطف نگر که او بموسی بنمود در صورت ما زنور معنی بنمود
آئینه اعیان چو وجود از وی یافت هر حسن که بود آن تجلی بنمود

انسان خوشی حقیقی پیش آید صد دل بدمی ز دلبران برباید
آن نور که چشم نعمت الله بود حق بیند و حق بمردمان بنماید

هستی یکیست اگر هستی شاید این هستی تو به هیچ کاری ناید
رو نیست شو از هستی خود هم چون ما گر هستی تو هیچ دری بگشاید

عیسی ظهور عینها بنماید در هر عینی عین ما بنماید

در جام جهان نما نماید بکمال … در وی نظری کن که ترا بنماید

بلبل مست است و دلبر گلی می‌بوید … دلبر بنده باو دلبرش می‌جوید
این قول خوشی که تو رسیده شنوی … بشنو بشنو ار ازاد می گوید

بلبل سخن از زبان گل می گوید … مست است و حدیث جام می میگوید
در یاب رموز نعمت اللّه ولی … جز دلبت ولی سخن از گل میگوید

چون یوسف یاد در چمن میآید … بوی زلیخا سوی فی میآید
یعقوب دلم نعره زنان می‌گوید … فریاد که بوی پیرهن میآید

امروز که کار وصل را ساز آید … تو من مرغ از این قفس پرواز آید
از شه چو صفیر ارجعی گوش کند … پرواز کند بدست شه باز آید

بی او ما را ظهور یارا نبود … بی آینه تمثال هویدا نبود
پیوسته چو صورت و تجلی بهند … بی لعبت ما ظهور او را نبود

بی جبل و گل دوق بستان نبود … بی جام شراب ذوق مستان نبود
پیوسته چو صورت و تجلی بهند … بی لعبت ما ظهور او را نبود
گر نائی و نی بهم نه رند دمی … اواز نی و رقص حریفان نبود

ممکن بخودش نبود وجودی نبود … بی جود وجود هیچ روزی نبود

گر زانکه نه او گوش و زبانی بخشد … از خود مارا کلمت و شنودی نبود

عینی و ظهور که عیان نبود … گنجی که رخق نبود به پنهان نبود
جانانه در آینه جان که نظر … از ساده دلی آینه جانان نبود

تقوی بدر او اسم الهی نبود … با منقبتش خبر ز شاهی نبود
تقوی جان از علی خالی شب … شایه که بر آن جاهی نبود

آن یار فقیر این دانش نبود … سرمایه سود و هم زیانش نبود
در کتم عدم مست و خراب افتاده … او را خبر از نام و نشانش نبود

در تخت ولایت ازل شاه بود … خورشید محمد و علی ماه بود
نوریکه از این هر دو نصیبی دارد … سیدان یقین نعمت اللّه بود

کفر چو منی گزاف و آسان نبود … حکم ~~نکو~~ ز ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر … سیدان که به هر یک مسلمان نبود

در تخت ولایت ازلی شاه بود … باطن شمس است و ظاهرا ماه بود
نوریکه از این هر دو نصیبی دارد … رو دیش بنگر که نعمت اللّه بود

در بحر محیط هر که او غرق بود … فارغ ز وجود خونی و زشرق بود
الحق و تشنه زلب دریائی … با غرقه بحر ما بسی فرق بود

دانا عالم اگر نکو است بود
کان علم و عمل بهم چه خوب بود
علمی و عمل طلب کنه از عالم
کز آنکه عمل نکند سهل بود

با حکمت نصیر طوسی چه بود
با خرقه کتان روسی چه بود
کو نامه تقدیر نتوان رفت از راه
با دین محمدی مجوسی چه بود

ما شاه جهانیم گدائی چه بود
در صحبت کیمیائیم جدائی چه بود
یاری که در آینه ما در نگرد
سپند و تجلی خدائی چه بود

رندیکه ز هر دو کون یکتا کرده
در کشتن عدم واله و شیدا کرده
سر در قدم ساقی سرمست نهد
در خدمت پا نگرد ما را کرده

یارکه چو ما لطف الهی دارد
در هر دو جهان هرچه تو خواهی دارد
هر چند گدا حضرت سلطان است
از دولت عشق پادشاهی دارد

دل میل لعبت نگاری دارد
ما ساقی مستی سر و کاری دارد
چون جان جبین ست در محفل یکجا
کای ماه هوای گلعذاری دارد

بر خاک درش هر که مقامی دارد
در هر دو جهان جاه تمامی دارد
یاری و بیو نبشق او به نامی
جز نام کو که نیک نامی دارد

لطفش بکرم شهد شهودم بخشید
در جود جنود جنود جنودم بخشید

هرچیز

هرچیز که او داده به همه جز بود
اما عوض شاخ نباتم بخشید

محبوب جمال خود یادم بخشید
سرخوش به یار محرم بخشید

هر نقد که در خزانه عالم بود
سلطان کرم بکو عالم بخشید

بوسش بکمال خویش بودم بخشید
لطفش بکرم شهد شهودم بخشید

او طالب من و ظاهرش گردانیم
از طالب او که تا وجودم بخشید

هرآنکه مرا عطائی بخشید
شاهی جهان به هر گدائی بخشید

گنجی که نهایتش خدا می داند
سلطان کرم به بینوائی بخشید

یک نقطه بذات خود هویدا گاهی
ز آن نقطه بدم و نقطه پیدا گاهی
زین هر سه یک الف تنها آید
دین طرفه و در دو کون یکتا گاهی

هر آینه که در نظر میکند نقش
تمام حباب اد نکر می کند
تمثال خیالات و لیکن نقش
در آینه تمثال بها می شمرد

صد جان بفدای دلبران خواهم کرد
هر چیز که کمه بهر آن خواهم کرد

کار رف کو بد که می بر زنان می بخش
فرمان بدم دانجهان خواهم کرد

در مجلس ما ترک زنی نتوان کرد
با عقب جان عشق ای نتوان کرد

چون ذات حقیقت وجه هر چیز
ادراک وجه هیچ شئی نتوان کرد

ای عقل بیا که خلق قلندری شد
عشق آمد و راه زهد و زراقی شد

میخانه چون کرم گشت رندان کامل / سلطان خرابات بخود ساقی شد

عالم همه پر ز نور سبحانی شد
در ظلمت اثبات همه فانی شد

یاری که عنایت الهی دریافت / در هر دو جهان عالم ربانی شد

از عشق وجود عشق لاشیئی شد
وز آب حیات جمله جانها می شد

گویند فنا نیافت سید حاشا / باقی به بقای اوست فانی کی شد

تا دارمی صدم سبب درمان شد
پیشم عیدی شد و کفر ایمان شد

جان و دل و تن هر سه بجا هم یکجا / تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

گر قطره نماند آب باقی باشد
در کوزه شکست بحر ساقی باشد

عطار بصورت ز خراسان گر رفت / آمد عوضش شیخ عراقی باشد

ایل هراة و بکجا باید شد
در خلوت او رخ خوبان باید شد

در بحر محیط حال دل باید بود / آسوده ز قال این و آن باید شد

در ملک اگر خواهی عزانه باشد
سکه نعمت الله شاه باقی باشد

گر می خواهی که رندکان جمع شوند / باید که یکی همیشه ساقی باشد

وله ایضا ترانه مرقومه

دانستن علم دین شریعت باشد / چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص / از بهر رضای حق حقیقت باشد

دل در پی دم از لطف الهی میزد / در ملک قدم خیمه شاهی میزد
بی آب و گل او که دمی زنده دلم / مستانه دم از نامتناهی میزد

سازنده اگرچه ساز نیکو سازد / اما چه ساز ساز چون بنوازد

من آینه ام چو می نمایم او را
او خالق من که او مرا میسازد

هر چند که ظالمان همه جمع شوند / امید که یک بیکدگر بر نخورند

سال اسد و ماه اسد شیر خدا
از بیشه برون آید و گرگان ببرند

میخانه ذوق در گشادیم دگر / لب بر لب جام می نهادیم دگر

در کوی خرابات مغان رندانه
سرمست کنار ره فتادیم دگر

ما توبه بجام می شکستیم دگر / با ساقی خویش عهد بستیم دگر

رندانه حریف نعمت الله هستیم
در کوی خرابات نشستیم دگر

عمری بخیال تو گذاریم دگر / جان را بهوای تو سپاریم دگر

بازآ که بجان جمله مشتاقیم
بی تو نفسی صبر نداریم دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر / خود بنده دگر باشد و آزاد دگر

از شکر شیرین سخنی می گویم
خسرو دگر است و فرهاد دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر — خود بنده دگر باشد و آزاد دگر

تو عمر بباد می دهی ای غافل
دریاب و بده عمر تو بر باد دگر

برخیز و خوش و از سر عالم بگذر — وین جام بجم گذار و از جم بگذر

نتوان ز قدر گذشت تا از قضا
بگریز و ولی بحضرت سر قدر

فرزند عزیز و قرة العین پدر — با ما بهوای خود برد عمر بسر

مشغول بدیگران و یاران محروم
نه میل پدر دارد و نه مهر پسر

در هر دانه درخت برگی و بهار — با میوه بسیار و درخت بسیار
آنجا که در آن درخت و آن میوه نگر — در هر دانه ببین درختی پربار

بگذر ز تکلف و تکبر بگذار
رو کهنه بپوش و با قناعت بسر آر

جانانه بود لطف ذات او — زین نقد مراد چه را آید ای یار

مجنون و پریشان توام دستم گیر
خود بیگانه از آن توام دستم گیر

هر چیز دو پای دستگیری دارند — من بی سر و سامان توام دستم گیر

بنشین و ببین و ز همه عالم برخیز
عالم چه بود ز بود عالم برخیز

در کتم عدم بیا و با ما بنشین — از بود و نبود خویشتن هم برخیز

باریش سفید بسر رغبات هنوز — و اندر طلب دلبر زیبات هنوز

باریش سفید و چشمهایش سیهش
اندر سر او مایه شهوات هنوز

مگذر ز وجود هستی و اردبل — یعنی بکمال خویش می آرد دل

بلبل ز گلش نسیم و بو می یابد
یعنی ز رخ خود نگار می خواهد دل

ما عاشق یاریم و ز طامات مپرس — از ما بجز از حال خرابات مپرس

ای زاهد هشیار کرامات طلب
مستیم و ز ما کشف و کرامات مپرس

بردار نقاب و می نگر از رویش — دانی که نقاب چیست یعنی مویش
مویی ز کلف زلف نگارم بنگر — آنگه بنشین و خوشبویی می بویش

کو دل که بداند نفسی اسرارش
کو گوش که بشنود زمن گفتارش

معشوق جمال می نماید شب و روز — کو دیده که تا برخورد از دیدارش

مخلوق خدا همه نکو میدارش
تعظیم همه برای او میدارش

هر آینه که در نظر می آری — آن آینه را تو روبرو میدارش

این جام شراب جسم و جان دریابش
ان غیب و شهادت جهان دریابش

در هر چه نظر کنی نکو می بینش — در صورت و معنی این و آن دریابش

گفتم چه دلم گفت که در آن گنجش
گفتم عقلم گفت که دیوانگیش

گفتم جانم گفت که در حضرت من
جانی چه بود تا سخن از جان گنمش

مجموع حروف یک الف میدانش   یا اصل الف نقطهٔ می دانش
دانی چو یکی نقطه بود اصل الف
یک نقطه بگو معانی قرآنش

بشناس دل لطیف و با تبسم میباش   چون قطب مدام در ترنم میباش
جام می ذوق نعمت الله بنوش
جاوید بذوق در تنعم میباش

معنی تنزل ار بداند حافظ   تنزیل تحقیق مرا کو داند حافظ
او گفته تنزل و ما ترقی کردیم   تحقیق چنین کجا تواند حافظ
مفعول لبی فعل یکی فاعل یک
ما را است یقین اگر تورا باشد شک

بردار حجاب تا نمانی بحجاب   دریاب نصیحتی که گفتم بیک
در جام جهان نما نظر کن بجمال
تا نقش خیال او نماید بکمال

هر آینه که در نظر می آری   تمثال جمالش بنماید بمثال
از دولت عشق عقل گشته پامال
مستغرق دریا شده ایم همه ساله حال

نه دی و نه فردا و نه صبح و نه شام   ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال
بنشین تو در خلوت دل ای کامل
مگذار که غیر او در آید در دل

زیرا که اگر غیر در آید بوثاق   آسان تو دشوار شود فرق تو بمکان

دائما

در ملک یگانگی دوئی را چه محل   با حضرت او خرد و توئی را چه محل
آنجا که کلام شاه ترکستان است
هندو رو حدیث هندوئی را چه محل

تا با غم عشق او هم آواز شدم   صد باره زیاده بر عدم باز شدم
زان راه عدم نیز فنی پیمودم   زاری بنمودم که فنا همه راز شدم
در کوی خرابات بسی کوشیدم
تا جامه شراب سکه کوشیدم

تا رهبر رندان جهانی باشم   رندانه قبای عاشقی پوشیدم
رفتم بخرابات و خراب افتادم
توبه بشکستم بشراب افتادم

راهی بنمودم بچشمه آب حیات   تشنه بودم و در آب افتادم
جان و دل خود فدای جانان کردم
گفتم همه کس محرم جانان کردم

اما دیدم که گر چه کردم فاش   هرگز نبرد یاد بگردش کردم
در کوی مغان مست و خراب افتادیم
توبه بشکستیم بشراب افتادیم

سر بر در میخانه نهادیم دگر   رندانه بذوق در شراب افتادیم
تا ما نظر از ابد نظر یافته ایم
از سر وجود خود خبر یافته ایم

ما دریتیم را بدست آوردیم   دریای محیط پرگهر یافته ایم
در کنج فنا گنج بقا یافته ایم
در ملک عدم وجود را یافته ایم

خود را بخدا شناختیم ای عارف
آنگاه خدا را بخدا یافته‌ایم

ما یافته‌ایم وانچه ما یافته‌ایم   اکنون که چو خود بخدا یافته‌ایم

گنجی که نیافت هر کسی در عالم
وا یافته‌ایم و نیک وا یافته‌ایم

در مجلس انس همدمی یافته‌ایم   در بحر عشق محرمی یافته‌ایم
عالم ملکیم و از دو عالم بهتر   در سینهٔ خویش عالمی یافته‌ایم

تا خانهٔ دل خلوت او ساخته‌ام
غیر از نظر خویش بر انداخته‌ام

چون هر چه نظر می‌کنم او می‌بینم   بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

من در ره عشق تا بن دل باخته‌ام
سر بر سر کوی دوست انداخته‌ام

خود را بخود و خدا بخود بخدا   بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

تا مرکب عشق در میان تاخته‌ام
سر از سر هوش نفس انداخته‌ام

ما عارف خلوت دل و سر دلیم   بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

شه با زمم و شاه باز بشناخته‌ام
در عالم عاشقی سر انداخته‌ام

کو نه چو شناختن بگویم با تو   بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

تا تیغ عشق از نیام انداخته‌ام
با دو سر دوست عشق انداخته‌ام

بی زحمت اب دیگر ز اینجنس شد   بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

تا آتش

تا آتش عشق او برافروخته‌ایم   عود دل خود بر آتشش سوخته‌ایم

دلسوخته‌ایم و کار آتش بازی
آموخته‌ایم و نیک آموخته‌ایم

شاها نظری کن که فقیران توایم   گر نیک و بدیم هرچه هستیم آن توایم

فرمان تو را اگر بجان می‌بخریم
زیرا که همه بندهٔ فرمان توایم

در کتم عدم سریر شاهی داریم   وان مملکت نامتناهی داریم

عالم همه داریم ولیکن چه کنیم
چون گنج معارف الهی داریم

توحید تو توحید بگو میدانیم   خود را بخدا و او باو میدانیم

خود را و تو را باو شناسیم ای غیب
تا ظن نبری که او بتو میدانیم

